

الله أكبر

الله أكبر

عنوان: حنا نه شو / مستند داستانی بانوی مقاومت، نسرين سرلك

نویسنده: زهره سادات علمدار

مدیر پژوهش و تدوین: راضیه مجاوری

کنترل ویرایش: راحله میرزایی

ویراستار: شاهرخ حکمت

مصاحبه‌گر: زهرا محمدی

طراحی جلد: محمد جعفری

صفحه‌آرایی: فرشاد نوروزی

نظارت کیفی و آماده‌سازی: علیرضا مرادی

کارشناس فنی: ابوالقاسم صفرزاده

نظارت بر چاپ: وحید صادقی

ناشر: انتشارات اندیشه مطهر

چاپخانه: چاپ هم‌کیشان

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۵۰۲-۰۰-۹

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۸

قیمت: ۲۵,۰۰۰ تومان

با حمایت: کنگره ملی نقش امام خمینی ره در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه روح‌الله استان مرکزی

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی

مرکز بخش: اراک، میدان امام حسین (علیه‌السلام)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

سپاه روح‌الله استان مرکزی

تلفن: ۰۸۶ - ۳۲۲۶۶۰۸۳

نشانی سایت: www.shohud.ir

* تمامی حقوق این اثر متعلق به مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه روح‌الله

استان مرکزی می‌باشد.

فهرست مطالب

۷	پیشگفتار.....
۱۱	اشاره.....
۱۷	سرخط.....
۱۹	دانه انار.....
۲۵	دستان ترک خورده پدر.....
۳۵	رنگ سبزی توننی.....
۵۱	رادبو عراق.....
۷۱	ملالی نیست جز دوری شما.....
۸۱	اولین ها.....
۹۳	توراهی.....
۹۹	یا حامد.....
۱۱۵	دعای مستجاب.....
۱۱۹	تنها دارایی.....
۱۲۵	عضو جدید.....
۱۳۱	حوریهی فضل الله.....
۱۳۹	یا حنان.....
۱۵۳	دشمن کتاب.....
۱۵۷	اون بالابالاها.....
۱۷۳	جای خالی.....
۱۸۹	یا ماجد.....
۲۰۷	حلیمه بانو.....
۲۱۷	همراه همیشه.....
۲۲۵	و اما بعد.....
۲۴۱	یادگاری.....

برگ سبزی تقدیم به پیشگاه

بزرگ بانوی عالم اسلام، حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها)
الگوی صبر، عزت و اقتدار، حضرت زینب (سلام الله علیها)
عموم شیر زنان جهان تشیع به ویژه بانوان از جان گذشته و
فداکار ایران اسلامی که به فرموده رهبر معظم انقلاب در
تغییر مسیر تاریخ و کشور نقشی شایسته ایفا کرده اند.
رادزنانی که در این مسیر پر رمز و راز، تماشاجی نبودند؛
مردانه قدم در میدان عمل نهادند و در نقش معماران
ایران جدید ظاهر شدند.

پیشگفتار

به نام حضرت دوست

تاریخ پُرفراز و نشیبِ مَلّتِ بزرگ ایران، همواره با افتخار آفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرزوبوم آمیخته است. مادران این سرزمین، سال‌ها قصه‌های دلاورمردی قهرمانان پیشین، مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستارخان، باقرخان، امیرکبیر، رئیسعلی دلواری و ... را با افتخار برای فرزندان خویش نقل می‌کردند و آرزویشان این بود که روزی فرزندانِ چنین بزرگ، پرورش دهند. آن‌گاه که سایه‌ی ظلم و ستم حکومت ستم‌شاهی بر سر این مَلّت سنگینی می‌کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب، تابیدن گرفت و پس از سال‌ها مبارزه، طومار حکومت سیاهی را درهم پیچید.

مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه بود و تا قیام قیامت هم خواهد ماند. مردی که دم مسیحایی اش همگان را زندگی بخشید و آنها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد فراخواند؛ تا اینکه بنای حکومت الهی را بنیان نهاد؛ حکومتی نوپا که چون خاری بود بر چشم استعمار، استبداد و سلطه. این شد که از هر سو مورد تهاجم کوردلان قرار گرفت و انتظار می‌رفت که با کینه‌توزی‌هایی چنین گسترده، این نظام نوپا ساقط گردد.

هزاران هزار جوان پرورش‌یافته‌ی مکتب عاشورا که دم مسیحایی امامشان، آنان را به جوش و خروش واداشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رئیس‌علی دلواری و کوچک جنگلی دیگر تجلی یافت تا هیچ‌گاه مادران این سرزمین برای قصه‌هایشان قهرمان کم نیاورند. شاعران در وصفشان بسرایند، هنرمندان چهره‌هایشان را به تصویر بکشند، مورخان تاریخشان را باز بنگارند و آیندگان به داشتن این قهرمانان بر خود ببالند.

امروز که سالها از دفاع جانانه و دلاورانه‌ی این ملت می‌گذرد، بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ ایشان را هر چه بیشتر بشناسیم و بشناسانیم و نگذاریم یاد و خاطره‌ی رشادت‌ها، دلاوری‌ها، ایثارگری‌ها و... این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همان‌گونه که رهبر فرزانه انقلاب فرمودند: «امروز، فضیلت زنده نگه‌داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست.»

در همین راستا، ستاد کنگره ملی نقش امام (رحمه الله علیه) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی کوشیده است تا روزنه‌ای بگشاید برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه‌آفرینان تا نسل‌های آینده با تأمل

در آن، به افتخار آفرینان خویش ببالد. این اثر تجلّی دهنده‌ی گوشه‌ای از فداکاری و رشادت‌های فرزندان «خطّه‌ی آفتاب» است.

باری! بر خویش وظیفه می‌دانیم که ضمن ارج نهادن به تلاش همه‌ی فعالان این حوزه و آرزوی ارائه‌ی آثار بهتر در آینده، از شما خوانندگان گران‌قدر نیز سپاسگزاری کنیم و تقاضای همکاری و همفکری داشته باشیم.

با آرزوی عزّت، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی.

دبیر کل کنگره ملی نقش امام خمینی (رحمه‌الله‌علیه)
 در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی
 سرتیپ دوم پاسدار - محسن کریمی

اشاره

انقلاب شکوهمند اسلامی مردم ایران به رهبری امام خمینی (رحمه‌الله‌علیه) در سال ۱۳۵۷ سرآغاز حرکتی جهانی در تاریخ معاصر شد که ایجاد (تشکیل) تمدن نوین اسلامی (حکومت اسلامی) را چشم انداز خود قرار داده است. تمدنی که قطعاً بدون نقش آفرینی نیمی از جامعه؛ یعنی بانوان این سرزمین، محقق نخواهد شد.

وقتی در جامعه‌ای تعداد زیادی بانوی مؤمن، اهل علم و معرفت تربیت شود؛ چندان عجیب نخواهد بود که نقش آن‌ها در مبارزه با کفر و جهالت و دفاع از اسلام و نظام، بسیار پررنگ باشد و مورد تقدیر بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی خمینی کبیر (رحمه‌الله‌علیه) قرار گیرد. آن‌چنان که امام راحل (رحمه‌الله‌علیه) در پیامی به مناسبت میلاد باسعادت حضرت زهراى مرضیه (سلام الله علیها) در مورد بانوان فداکار و ایثارگر فرمودند: «چه افتخاری بالاتر از اینکه زنان بزرگوار ما در مقابل رژیم ستمکار سابق و پس از سرکوبی آن در مقابل ابرقدرت‌ها و وابستگان آنان در صف اول ایستادگی و مقاومت از خود نشان داده‌اند... مقاومت و فداکاری این زنان بزرگ در جنگ تحمیلی آنقدر اعجاب‌آمیز است که قلم و بیان از ذکر آن عاجز، بلکه شرمسار است.»^۱

قطعاً حضور علمی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بانوان مسلمان هیچ تعارضی با نقش همسری و مادری آن‌ها ندارد؛ زیرا بانوی مسلمان علاوه بر مسئولیت داشتن در نقش‌های خانوادگی، نسبت به امور اسلام و مسلمین هم مسئول است. چنانچه رهبر معظم انقلاب به این نکته اشاره کرده و نسبت به وظایف علمی، فرهنگی، سیاسی و... بانوان توجه داشته و فرموده‌اند: «امروز شما زنان، سنگربان ارزش‌های اسلامی در مقابل وضع جاهلی دنیای غرب هستید. شما هستید که دارید از این حصار مستحکم فرهنگ اسلامی محافظت می‌کنید. در علم، در فرهنگ، در سیاست و در همه چیز، زن باید پرورش اسلامی پیدا کند. در میدان‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و همه جا برود و پیشتاز باشد.»^۲

۱- صحیفه امام، جلد ۱۶، ص ۱۹۴، مورخ ۲۵ فروردین ۱۳۶۱، ش ۲- «فرهنگ و عرصه فرهنگی» -اصول، مبانی، ضرورت‌ها و مسئولیت‌ها از رهنمودهای رهبر معظم انقلاب اسلامی - موسسه فرهنگی، هنری قدر ولایت، چاپ اول ۱۳۸۸، ش. صفحات ۲۹۱ و ۲۹۲ - پیام به مناسبت اولین سالگرد ارتحال حضرت امام در تاریخ ۱۰ خرداد ۱۳۶۹، ش

ایشان همان‌گونه که نقش همسری و مادری را برای زن بی‌بدیل و بدون جایگزین می‌دانند، نقش اجتماعی و سیاسی او را بی‌بدیل و منحصر به خود زن می‌دانند و قائل به حضور مستقیم و فعال بانوان در همه عرصه‌ها می‌باشند. تاریخ درخشان هشت سال دفاع مقدس صحنه بی‌بدیلی از ایثارگری مردان و زنان مؤمن این سرزمین است و ثبت این قهرمانی‌ها لازم و ضروری است. در این میان توجه به نقش «بانوان ایثارگر» در انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس، برای ارائه الگوی عینی و ملموس به نسل‌های امروز و فردا در عرصه جهاد با طاغوتیان و استکبار بسیار پر اهمیت است و لذا باید در ثبت و ضبط این نقش‌آفرینی‌های قهرمانانه اهتمام ویژه‌ای داشت. به این معنا که ابتدا با خاطره‌نگاری و سپس ثبت دقیق و تبیین آن به زبانی روان و مطلوب برای مخاطب؛ با جاذبه‌های هنری دریافت آن را برای نسل جدید تسهیل نمود.

اما از آنجا که بانوان این سرزمین قرار است در راه تمدن‌سازی نوین اسلامی و جهاد با طاغوتیان و استکبار جهانی، الگویی برای همه بانوان جهان باشند، لازم است که اهتمام ویژه‌ای نسبت به ثبت و تدوین این بخش از تاریخ دفاع مقدس صورت پذیرد.

بر همین اساس مقام معظم رهبری در پیامی که در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۹۱ به کنگره هفت‌هزار زن شهید کشور فرستادند، ضمن اشاره به اسوه بودن حضرت خدیجه، حضرت زهرا، مرضیه و زینب کبری (علیهن‌السلام) فرمودند: «زن در تعریف غالباً شرقی، همچون عنصری در حاشیه و بی‌نقش در تاریخ‌سازی و در تعریف غالباً غربی، به مثابه موجودی که جنسیت او بر انسانیتش می‌چربد

و ابزاری جنسی برای مردان و در خدمت سرمایه‌داری جدید است، معرفی می‌شد. شیرزنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوم، «زن نه شرقی، نه غربی» است. زن مسلمان ایرانی تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود و درعین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه‌داشت و در عرصه سیاسی و اجتماعی نیز سنگرسازی‌های جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند.^۱ و این تعریف، دقیقاً همان نتیجه آثار حضور سیاسی و اجتماعی بانوان مسلمان ایران در پیشبرد اهداف جامعه آرمانی نظام جمهوری اسلامی ایران است.

کمیته بانوان کنگره ملی نقش امام خمینی (رحمه‌الله‌علیه) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی؛ بنا بر باور عمیقی که برای عمل به رسالت خود در راستای معرفی الگوی زن مسلمان مجاهد ایرانی و جهانی سازی آن دارد؛ تاریخ حضور، خاطرات و آثار بانوان ایثارگر استان مرکزی را با دقت و در قالب تاریخ شفاهی از ابتدای سال ۱۳۹۴ تا سال ۱۳۹۷ جمع‌آوری، ثبت و تدوین نموده و در مرحله بعد، این داده‌های تاریخی را با حفظ بُعد تاریخی حوادث، در قالب‌های مختلف و با زبانی ساده و روان به مرحله چاپ رسانده است. امید است این اثر در مسیر عمل به تکلیف، ادای دینی باشد به تمامی بانوان مجاهد استان مرکزی، که مردانه قدم در میدان عمل نهادند و با لبیک به دعوت امام خمینی (رحمه‌الله‌علیه)، نقشی شایسته ایفا کردند.

از خدای مَنان مسئلت داریم که تلاش هایمان را به عنایت خود برکت بخشد و این کوشش، مورد رضایت حضرت ولیعصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و نایب برحق ایشان امام خامنه‌ای (مدظله العالی) باشد. همچنین ادامه این نهضت جریان ساز، مشمول ادعیه نورانی حضرت ولی امر مسلمین قرار گیرد. از خوانندگان محترم درخواست می‌شود با ارائه نقطه نظرات و پیشنهادهای سازنده خود، ما را در راستای ارتقاء کیفیت آثار بعدی، یاری نمایند.

مسئول کمیته بانوان کنگره ملی نقش امام خمینی (رحمه الله علیه)

در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

راضیه مجاوری

سرخط

همیشه بهترین روزهای زندگیش، باران بارید. نزدیک به شش سال زندگیشان آنقدر زیبا بود که همه‌ی آمدن‌ها و ماندن‌ها به یادش مانده. زندگی با فضل‌الله برایش مثل یک خواب بود. خوابی کوتاه که پایانی تلخ داشت؛ تلخی دوری، دست‌تنگی، دل‌تنگی. پایان این زندگی، گرچه برای فضل‌الله شهادت رقم زد، اما برای او امید به شفاعت بود.

این قصه از آنجا شروع شد که آخرین روز شهریورماه ۵۹، جنگ روی سر مردم آوار شد و در آن روزها خواهرش آواره شد و به خمین برگشت و برادرش اولین شهید جنگ تحمیلی خمین گشت. نسرین در کش و قوس دهر، یاد گرفت اگر نمی‌تواند کار حسینی کند، پس باید زینب‌وار مبلغ پیام برادر باشد و چنین حسی او را به فضل‌الله گره زد.

بالاخره یکی از روزها، زیر بارش بارانِ آذرماه، قد و قامت کسی که در مقابل حضرت رب به خضوع شکسته بود دلش را به وجد آورد و عاشقش شد. به عقدش درآمد و پا به خانه‌اش گذاشت. یک سال بعد، از خداوند حامد را گرفت. تابستان ۶۶ زیر بارش باران، مادر حنا‌ه شد و ماجد را باردار بود که فضل‌الله در کوی شهادت مأوا گرفت و آسمانی شد. اینکه بعد از او چه کشید، بماند...

مدتی پیش از دفتر بنیاد حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس اراک تماس گرفتند و فایل مصاحبه را در اختیارم گذاشتند. قبل از آشنایی با خانم سرلک، قصه‌ی فضل‌الله به نظرم زیبا بود اما هرچه جلوتر رفتم در زوایای زندگی این مرد، یک شیرزن یافتم که اگر حماسه فضل‌الله رقم خورد، به دست توانای او بود «خانم نسرین سرلک».

بی‌تعارف می‌نویسم خانم سرلک دل‌داده‌ای است مشتاق که امروز و فردایش به دیروز فضل‌الله گره خورده است.

اینها همه‌ی حکایت او هست و نیست. چراکه ما فقط توانستیم این کلمات را برای بیان همسفر یک مرد آسمانی به یاری بطلیم؛ همین.

در انتها می‌نویسیم «همه‌ی اینها تقدیم به ره پویان قبیله‌ی عشق» «عزت زیاد»

پاییز ۱۳۹۷/سیده زهره علمدار

دانه انار

تاریخ دقیق به دنیا آمدنم را کسی به یاد نداشت؛ یعنی سوادی برای نوشتن نبود، الا آنچه در شناسنامه ثبت می‌شد. تولدها و مرگ‌ها، حتی زندگی مشترک، با تغییرات طبیعت هماهنگ می‌شد. تقویمی کاملاً درست و شیرین که بعد از بزرگ شدن هم برای زمان تولد، از حال و اوضاع درختان می‌پرسیدیم. به روایت شناسنامه، اول فروردین چهل و شش در شهر خمین به دنیا آمدم.

ولی به روایت مادرم^۱ «من هیچ وقت تو را عید به دنیا نیاوردم؛ سر تو انار می‌خوردم؛ نمی‌دونم پاییز بود یا زمستون!» فصل انارخوران به دنیا آمدم. آن زمان مثل حالا سردخانه و گل‌خانه نبود. میوه هر فصل را همان فصل می‌خوردند و از قضا رسمشان بود که شناسنامه را سر سال می‌گرفتند. ولی برای پسرها استثنا بود؛ یک سال دیرتر شناسنامه می‌گرفتند تا موقع مشمولی، بزرگتر و البته عاقل‌تر شده باشند.

پدرم خدامراد، آدم باخدایی بود اهل رعایت حلال و حرام. صبح که بسم‌الله می‌گفت و از خانه بیرون می‌رفت بار الاغش، سیمان و آهک می‌کرد و به صاحبش می‌رساند. بار مردم را که می‌رساند، نوبت به بار هیزم برای گرم کردن تون^۲ حمام عمومی می‌رسید. گون و خلور^۳ بیابان را می‌چید و راهی شهر می‌شد تا آب خزینیه‌ی حمام همیشه گرم بماند. منبع درآمدش بود. بیشتر مردهای محله‌ی علی‌آباد، دامداری یا کشاورزی می‌کردند. ما نه دامی داشتیم نه کشاورزی.

شغال‌خوان وارد خانه می‌شد؛ الاغ‌ها را داخل طویله می‌کرد و به آب و علوفه‌شان می‌رسید. اسباب کارش بودند و راه نان درآوردن خانواده. زبان‌بسته‌ها به یک آب‌وعلف راضی بودند و کمک خوبی برای آوردن رزق به خانه. فارغ از کارش که می‌شد، آستین‌ها را بالا می‌زد، سر حوض آب کوچک وسط حیاط وضو می‌گرفت و تا وارد شدن به اتاق ذکر می‌گفت و به نماز می‌ایستاد. صدای نماز پیرمرد خسته‌ی خانه‌ی ما در فضای خانه می‌پیچید و خس‌خس سینه‌اش نشان از دردی در سینه داشت. سرفه‌های

۱- خانم رقیه خاتون میرزایی

۲- آتش دان

۳- نوعی خار

خشک، علامت آمدن پدر و نوای خس خس سینه‌اش نشانه‌ی ماندن بود. مادر می‌گفت: «گرد و غبار سیمان و آهکی که با بیل توی خورجین می‌ریزد ریه‌هایش را از بین برده و با هر بار سرفه، خلط را از وسط سینه می‌کند و بالا می‌آورد.» گاهی احساس می‌کردم نفسش بالا نمی‌آید و به‌زور نفس می‌کشید. بعد هم همگی دور نون بندی^۱ آن روز و سفره امروزی می‌نشستیم؛ بابا اول از همه با بسم‌الله شروع می‌کرد و هر چه لطف و کرم خدا بر سفره بود با هم می‌خوردیم.

خانه‌مان برق نداشت. مادرم هر روز قبل از غروب، دوده‌های نشسته بر سینه‌ی شیشه‌های گردسوز یا همان لاله را پاک می‌کرد؛ وقتی چادر تاریکی روی آسمان پهن می‌شد آنها را روشن می‌کرد. شب که می‌شد ما چهار خواهر و برادر دور لاله حلقه می‌زدیم تا مشق‌هایمان را بنویسیم. پدر سواد اکابری داشت، ولی در قاموس او یاد دادن قرآن، حرف اول بود.

وقتی از درس فارغ می‌شدم کنار من که دختر بزرگ خانواده بودم می‌نشست و تکرار می‌کرد: «بگو الم نشرح لک صدرک». من اولین بار آیات سوره انشراح را از زبان پدرم شنیدم. پدر می‌گفت و من کلمه کلمه، همراهش تکرار می‌کردم اما تلفظ بعضی کلمات برایم سخت بود. پدر با تأمل و حوصله بارها تکرار می‌کرد تا من تمرین کنم و یاد بگیرم.

هر وقت این پیر زحمت‌کش را می‌دیدم، دستش به کاری بود. آهک پوست دستش را از بین برده و زخم، نشانه‌اش شده بود. گاهی خار میان دستش نشسته بود و مادر تلاش می‌کرد زیر کورسوی گردسوز، با تیزی سوزن سنجاق، خار را از دستش بیرون بکشد و دست‌های زمخت و پینه‌بسته‌اش

را با مالش وازلین نرم کند تا از لابه‌لای ترک دستانش خون راه نیفتد. مادرم همه‌جا، کمک‌حال بابا بود. روزهایش در حمام زنانه می‌گذشت و شب‌ها جاجیم و چادرشب می‌بافت و از این راه قوتی برای خوردن ما بیچه‌ها دست و پا می‌کرد.

خروس‌خوان نشده از خواب برمی‌خاست، ما را برای نماز بیدار می‌کرد و می‌گفت: «بلند شید ننه، روزی را خدا اول صبح تقسیم می‌کنه.»^۱ بلند شدن از رختخواب گرم و نرم کار آسانی نبود ولی ما عادت کرده بودیم و خروس‌خوان از لای جُل و جا^۲ بلند می‌شدیم. کش و قوس دست و کمر، خواب را از چشم می‌پراند؛ وضو می‌گرفتیم و دو رکعت نماز هول هولکی می‌خواندیم تا دوباره بخوابیم اما خواب از سرمان پریده بود. از چاه آب می‌کشیدیم و سرتاسر حیاط و تا محدوده‌ی جلوی در حیاط و کوچه بن‌بست را جارو می‌کردیم. پس از آن نوبت به کارهای خانه از شستن و رُفتن و پختن می‌رسید. کارها که تمام می‌شد دم در می‌نشستیم و چادر کهنه‌ی مادرم را به دو طرف در گره می‌کردیم یا لای خشت دیوار می‌زدیم، خانه درست می‌شد؛ یک تکه تشک کهنه قدیمی، کف چادر پهن می‌کردیم و با دوستانم منیژه و زهرا، مشغول خاله‌بازی می‌شدیم؛ آب می‌آوردیم و با خاک، استکان و کاسه گلی درست می‌کردیم. ساعتی که می‌گذشت و گرسنه می‌شدیم، در ربّ و ترشی را باز می‌کردیم، روی نان می‌مالیدیم و سق^۳ می‌زدیم. ما بیچه‌ها در حال و هوای کوچه رفتن و بازی بودیم؛ زمستان هم روی برف‌هایی که گاهی تا زانو می‌رسید راه می‌رفتیم و جای پایمان را به هم نشان می‌دادیم یا

۱- روایت است که ملائکه صبح زود روزی را تقسیم می‌کنند. مادرم سواد چندانی نداشت اما سینه‌اش پر از آیات و احادیثی بود که از منبر و مسجد به یادگار داشت...

۲- رختخواب

۳- خوردن

بین برف‌هایی که از روی پشت‌بام تلنبار شده بود، تونل می‌زدیم و ساعت‌ها گلوله برف بازی می‌کردیم.

اغلب مردم دستشان تنگ بود ولی دلشان بزرگ. هرکس به حمام می‌آمد برای مزد دست مادر، چیزی می‌آورد. آخر آن روزها مثل الآن، پول توی دست و بال مردم نبود. تخم‌مرغی، پنیری، دوغی، نانی، چیزی می‌آوردند تا یک‌بار حمام کنند. زن‌ها پاک‌ش^۱ را می‌شستند و به مادر می‌دادند تا در کنار دیوار حمام خشک کند و موقع درآمدن از حمام تمیز و مطهر بهشان بدهد. آن روزها بچه‌ها، نشان برکت خانه بودند. همیشه، یا یکی زاییده بود و شیر می‌داد یا بچه در راه داشت.

دور تا دور خزینه سنگ‌فرش بود و زن‌ها روی آن می‌نشستند تا چرک از تن بگیرند؛ صابون پیه به تن کشند و سرشان را با آن شست‌وشو کنند. با طاس آب بریزند و مابقی آنچه از چرک و کثیفی است از بدن بزایند و با آب گرم خزینه، تن را صفا دهند.

حمام خزینه‌ای علی‌آباد خمین، صبح زود که نیش آفتاب می‌زد تا دم غروب که خورشید در غلاف مغرب مخفی می‌شد، زنانه بود. مادرم اوستای حمام عمومی^۲ بود؛ همه دست‌تنگ و البته قانع بودند و بیشتر مخارج‌مان از این راه تأمین می‌شد. فرصتی اگر می‌یافت نان می‌پخت و یا زغال می‌شست.

زندگی اکثر مردم در تنگ‌دستی می‌گذشت؛ اما بابا همیشه مواظب بود لقمه‌ی حرام سر سفره‌مان ننشیند. بیشترین دقت روی نذوراتی بود که شب جمعه می‌آوردند؛ اینکه مال هرکسی وارد خانه نشود یا روی سفره، جا خوش نکند. هر بار که گرسنگی بود و دست‌تنگی، می‌گفت: «لقمه اگر حرام شد دل را

۱- شلوار

۲- حمام خزینه

می‌کشد؛ آدم اگر گشته ماند، نمی‌میرد اما لقمه‌ی حرام، دل را می‌میراند.»
 نه تنها پدر که مردهای خمین خیلی موافق درس و مدرسه‌ی دختران نبودند.
 می‌گفت: «بیشتر از اینکه حسنی داشته باشه، مفسده داره.» مدرسه را در تغییر
 نگرش بچه‌ها و گرایش به اخلاق زشت حکومت پهلوی سهیم می‌دانست.
 با این حال ما را به مدرسه فرستاد و تمام سعیش را کرد تا بچه‌هایش باسواد
 شوند. دبستان‌ها^۱ ته کوچه علی‌آباد، اولین مدرسه‌ای بود که مرا با زمزمه‌ی
 درس و معلم آشنا کرد.

من بچه چهارم خانواده بودم؛ نرگس خواهر اولم بود که در ابتدای نوجوانی
 با یکی از همشهری‌ها ازدواج کرد و راهی آبادان شد. بعد از او برادرم
 محمدرضا بود که نه سال بعد از نرگس به دنیا آمد. محمدرضا را خداوند با
 دعا و نذر و نیاز به مادرم داده بود. برادر دیگرم علیرضا بود. برادر دیگری
 به نام احمدرضا داشتم که دو ماهه از بین رفت. بعد از او من، بعد از من،
 برادرم مجید و بعد از او خواهرم اعظم به دنیا آمد. اسم پدر پدرم، رضا بوده
 و چون برادرها با دعا و نذر و نیاز به مادرم داده شدند، اسم پدربزرگی که
 ندیده بودیم، پسوند اسم برادرهایم شد.

۱- شیفت پسرانه مدرسه، دبستان عنصری نام داشت.

دستان ترک خورده پدر

مدرسه‌ی دو شیفته هما، دو تا کلاس اول داشت؛ یکی کلاس خانم رجایی و کلاس اول دیگری در شیفت بعد. خانم رجایی چهل سال را رد کرده بود. بانویی باشخصیت که برعکس برخی آموزگاران دیگر، مهم‌ترین دغدغه‌اش درس دادن به دانش آموزان و ساختن افکار آنان بود. تکلیف سر کلاس، نوشتن ده بار از روی درس بود که موقع خط زدن مشق‌ها به ترتیب از نفر اول نیمکت، اصول دین و اسامی ائمه را در قالب شعر و کلام موزون برایشان می‌خواند.

- اصول دین چند بود؟ دانستنش گنج بود!

- ۵ تا.

اول یکی هست خدا، که عالمی کرده بنا، هر بنا که بنا دارد، این جهان هم خدا دارد...

خانم ما تنها معلم باحجاب مدرسه بود. وقتی با صدای زنگ کلاس از در مدرسه وارد می شد، مستقیم به کلاس می آمد و تا زنگ آخر همان جا می ماند. زنگ تفریح که می رسید، ما از کلاس بیرون می دویدیم ولی او همان جا روی نیمکت بچه ها چند دقیقه ای دراز می کشید تا خستگی از تن بیرون کند. خستگی از چشمانش می بارید، اما نمی فهمیدم چرا به دفتر نمی رود. دفتر جای خوبی بود؛ همیشه بوی چای و نان تازه می آمد، آن هم در کنار ما بچه ها که زنگ تفریح، دل مان از گرسنگی غش می رفت. سال های بعد متوجه علت شدم.

بیشتر معلم ها بی حجاب بودند و معلم مرد مجرد در مدرسه تدریس می کرد. معلم چهارم خانمی بود که بلوز آستین کوتاه و دامن مینی ژوپ^۱ می پوشید؛ فضای دفتر مدرسه فضای مناسبی برای اعتقادات او نبود. بی دلیل نبود که پدر اعتقاد داشت فضای مدرسه، فضای مناسبی برای تربیت دخترها نیست. در هر لحظه مترصد بود تا در زندگی فضای معنوی ایجاد کند؛ با صلوات اسامی ائمه را برایم می خواند و اصرار داشت که تکرار کنم تا یاد بگیرم.

روز بعد وقتی خانم معلم اصول دین را برایمان خواند اجازه گرفتم و سر کلاس شعر صلوات را همان طور که پدر یاد داده بود خواندم:

اول خوانیم خدا را، دو نور مصطفی را، علی مرتضی را، صل علی محمد، صلوات بر محمد.

۱- مینی ژوپ: (به فرانسوی: minijupe) نوعی دامن کوتاه که تا بالای زانو را می پوشاند.

بعد از علی حسن بود، چون غنچه در چمن بود، او شاه از جمند بود؛ صل
علی محمد صلوات بر محمد.

حسین سرو قامت، گلدسته‌ی قیامت، شهید راه امت، فردا کند شفاعت؛ صل
علی محمد صلوات بر محمد.

زین العباد سجاده، بیمار بود و تبار، در فصل بی‌قراری فردا کند او یاری؛
صل علی محمد صلوات بر محمد.

باقر امام دین است، مهرش به دل یقین است، فرزند عابدین است؛ صل علی
محمد صلوات بر محمد.

جعفر چو صبح صادق با نور شد مطابق، سرور شده خلائق؛ صل علی محمد
صلوات بر محمد.

موسی که زد عصا را، بر فرق سنگ خارا می‌خواند این دعا را، یس و هل اتی
را؛ صل علی محمد صلوات بر محمد

اکنون رضا امام است به ضامنی تمام است، شاه غریب به نام است؛ صل
علی محمد صلوات بر محمد

من چاکر تقی‌ام، خاک پای نقی‌ام، مشتاق عسکری‌ام؛ صل علی محمد
صلوات بر محمد

مهدی به تاج و نورش، با احمد و رسولش، نزدیک شد ظهورش؛ صل علی
محمد، صلوات بر محمد؛

و نمره ۲۰ گرفتم.

نمره‌ی ۲۰ تشویق خوبی بود و انگیزه شد که دور و بر پدرم بیشتر بچرخم،
مسائل دینی را یاد بگیرم و در کلاس بیان کنم. البته فقط این آموزگار، به

تفکرات دینی بها می داد و آموزگارهای دیگر چندان مشتاق این مطالب نبودند. به هر حال رابطه‌ی من و بابا هم بیشتر شد. با آمدن روز چهارم آبان و جشن تولد شاه، تدارکات جشن شروع شد و بچه‌های مدارس برای رژه رفتن آماده شدند. مدیر مدرسه‌ی هما، تعدادی از دانش‌آموزان را برای رژه رفتن انتخاب کرد؛ بلوز یقه‌اسکی سفید و دامن سرمه‌ای پوشیدند و روی یقه بافتنی یا توری سفید لباس، روبان سفید و قرمز می‌زدند و بارها رژه رفتن را تمرین کردند. برعکس آنها ما روسری را تا زیر گلو گره می‌زدیم و به مدرسه می‌رفتیم. خیلی دوست داشتم مثل آنها باشم؛ جشن شاهنشاهی برایم خیلی جالب بود ولی پدرم با این کارها موافق نبود و اجازه نمی‌داد؛ البته پول این کارها را هم نداشتیم. پشت خانه ما، دیوار استادیوم ورزشی بود، هرکس دلش می‌خواست جشن را ببیند و وسعش به خرید بلیت تماشای جشن نمی‌رسید، راهی پشت‌بام خانه‌ی ما می‌شد. هر سال با آمدن آبان، تعداد زیادی از مردم خمین روی پشت‌بام خانه‌مان می‌نشستند و این جشن بزرگ را تماشا می‌کردند. من هم مثل دیگران از روی پشت‌بام جشن را می‌دیدم و چقدر دلم می‌خواست مثل بچه‌ها لباس پوشم و رژه بروم. ظاهر این قضایا واقعاً جالب بود، آن هم برای دختر کم سن و سالی مثل من.

کلاس سوم که بودم کتابی در مدرسه توزیع شد پر از عکس‌های قشنگ از سفر شاه و خانواده‌اش. چنین کتابی با کاغذ براق و شفاف گلاسه، هزینه‌ی بسیاری داشت، آن هم در زمانی که همه دستشان تنگ بود. عکس‌های کتاب، شاه و زن و بچه‌اش را کنار دریا نشان می‌داد؛ ما فقط اسم دریا را شنیده بودیم،

دیدنش که هیچ. استخر شیر با لباس‌های آنچنانی بود! اسب سواری با لباس آنچنانی! سفرهای خارجی با لباس‌های آنچنانی! این عکس‌ها آنقدر برایم جذاب و قشنگ بود که دوست داشتم بابا هم ببیند. وقتی کنار پدر نشستم تا با هم عکس‌ها را ببینیم، اخم و ناراحتی پدر برایم مایه تعجب شد؛ گفت: «ببین این شاه‌داره چکار می‌کنه!» پدر برعکس من اصلاً خوشحال نبود. من عکس‌ها را نشان می‌دادم و سرفه‌های خشک بابا لحظات را پر می‌کرد. عکس‌ها خیلی جذاب بود؛ فرم لباس، کنار دریا نشستن و چتر گرفتن برایم خیلی دیدنی بود؛ آخر نه تلویزیون داشتیم و نه جایی رفته بودیم؛ بچه‌هایی چشم و گوش بسته بودیم که دیدن این تصاویر، برایشان مهیج و دوست‌داشتنی بود. بابا نه‌چیزی کرد و برایم از آقایی گفت که معتقد است نباید شاه‌زندگی آنچنانی داشته باشد و مردمی مثل ما زیر بار زحمت زندگی خرد شویم. گفت: «این آقا حتماً پیروز می‌شود؛ من در بچگی با آقای خمینی بازی می‌کردم؛ ما بچه‌ها بازی می‌کردیم و سرمان به بازی و کار بند بود، آقا قم درس می‌خواند. اوایل طلبگی وقتی به خمین می‌آمد، درحالی که به درختی تکیه داده و کتاب درسش را می‌خواند که البته ما نمی‌فهمیدیم چه می‌خواند، همراه ما بازی می‌کرد. توی بازی هرکسی می‌باخت به دیگران کولی می‌داد. او حواسش جمع بود، هیچ‌وقت نباخت و به هیچ‌کسی کولی نداد؛ پس این آقا پیروز می‌شود.» این خاطره و نگاه پدر آن‌هم در زمانی که خبر از اعلامیه و اعتراض نبود؛ در ذهن من ماند ولی خیلی برایم اهمیت نداشت. اینکه آقای خمینی زیر بار زور نمی‌رفت و اینکه هیچ‌وقت بازنده نبوده برای بابای من خیلی جالب بود؛ ولی برای من قابل درک نبود. درک من

در آن لحظه عکس‌های جلوی رویم بود که با حسرت و ولع نگاه می‌کردم. فقط توی ذهنم ماند که آقای خمینی چنین شخصیتی دارد.

سختی زندگی در آن زمان کمر بسیاری را زیر بار مصائب و مشکلات خم کرده بود. آنها از این همه ستم و جور به ستوه آمده بودند. ما که اهل مسافرت نبودیم و از جاهای دیگر خبر نداشتیم؛ تفریح‌مان همان بازی جلوی در خانه با دوستانم بود و اینکه کاسه و بشقاب‌های بسازیم و الکی غذا بپزیم و بخوریم، یا با هم به مغازه برویم و الکی لباس بخریم. حتی مثل عکس شاه و خانواده‌اش الکی لب دریا برویم. جوی آبی که از وسط خیابان علی‌آباد می‌گذشت، می‌شد دریا و ما هم کنار این دریا تفریح می‌کردیم. از صبح تا عصر توی کوچه‌های باریک و خاکی می‌دویدیم. بی هیچ غصه‌ای می‌خندیدیم و با عروسک‌هایی که خودمان با یک تکه چوب و پارچه و کاموا درست کرده بودیم، خاله‌بازی می‌کردیم.

سال ۱۳۵۵ کلاس چهارم بودم و نه سالگی را تجربه می‌کردم. پدر آن روزها حال و احوال خوشی نداشت. دیگر مثل سابق کنارش قرآن نمی‌خواندم. اما حواسش جمع بود که به یادم بیاورد به سن تکلیف رسیده‌ام. رنگ رخساره‌اش با تنگی نفس کم‌کم می‌شد. خس‌خس سینه را با سرفه‌های ممتد صاف کرد و نماز خواندنم را یک‌بار از اول تا آخر گوش داد؛ دستی به سرم کشید و یادآوری کرد به سن تکلیف رسیده‌ام؛ باید حلال و حرام خدا را بشناسم و حدود محرم و نامحرم را رعایت کنم. گفت که خانم شده‌ام و باید مثل خانم‌ها رفتار کنم. محرم و نامحرم کلام ناآشنایی نبود. مادر همیشه خودش را از هر بیگانه‌ای می‌پوشاند و به ما دخترها هم یاد داده بود چارقد

از سر نیندازیم؛ از آن روز به بعد سعی می‌کردم سنگین و رنگین به مدرسه بروم و برگردم و تا مدتی شیطنت‌های بچه‌گانه را کنار بگذارم. شب چهارشنبه آخر سال، هنوز مدرسه تعطیل نشده بود. بچه‌ها از چهارشنبه‌سوری می‌گفتند و آجیلی که برای این شب آماده کرده‌اند. هرکسی در عالم بچگی چیزی برای این شب کنار گذاشته بود و با آب و تاب تعریف می‌کرد؛ اما در خانه ما اتفاقات خوبی در شرف وقوع نبود. چند روزی پدر در بستر بیماری افتاده بود. رنگ به رو نداشت، صورتش استخوانی و گونه‌هایش بیرون زده بود. موهای سفیدش به هم ریخته بود. از برق چشمانش خبری نبود. در عوض چشم‌هایش بی‌روح و سرفه‌هایش خیلی بدتر از گذشته بود. همه‌ی حواس مادر به مراقبت از پدر می‌گذشت. اگر هر سال با قرض و قوله یک تکه لباس نو برایمان می‌خرید، امسال آنقدر درگیر وضعیت پدر بود که فرصت فکر کردن به عید برایش نمانده بود. من با حسرت به صحبت‌های بچه‌ها گوش می‌دادم و به امشب فکر می‌کردم که هیچ آجیلی آماده نکرده بودیم.

صبح که می‌رفتم، نگاه بی‌رمق پدر تا انتهای افق دیدش بچه‌هایش را بدرقه کرد. ولی مادر مثل همیشه می‌گفت که پدر خوب است و امروز بهتر از دیروز است. حرف مادر حجت را بر ما تمام می‌کرد و اینکه پدر بهتر از قبل می‌شود؛ گرچه ما با ضرباهنگ سرفه‌های پی‌درپی و ممتد همراه با خس خس سینه‌اش، خو گرفته بودیم. بچگی است دیگر! آدمی که نمی‌فهمد چه در گران‌بهایی را از دست می‌دهد!!

خانم از ریاضی می‌گفت یا فارسی دقیق به خاطر ندارم؛ بچه‌ها با هم بچ‌بچ

می‌کردند و من نگاهم به برفی بود که آرام آرام می‌بارید. ناظم مدرسه در را باز کرد. من از ناظم می‌ترسیدم؛ چوب بزرگش گاهی چنان کف دست‌ها را نوازش می‌داد که تا دو سه روز ردّ ترکه، روی دست باقی می‌ماند. وقتی با معلم مدرسه صحبت کرد و نگاه خانم روی من ختم شد ترس به دلم نشست. ترس از خوردن ترکه و جیغ و دادهای ناظم برای لحظه‌ای به سراغم آمد. خانم ناظم گفت که وسایلم را جمع کنم و به خانه بروم. نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی از مدرسه بیرون دویدم. وقتی به خانه رسیدم صدای شیون و گریه به من فهماند اتفاق بدی افتاده. به تیرک وسط ایوان دست گرفتم. انگار چیزی از ته دلم کند و افتاد. لرزش تمام اعضای بدن را درک می‌کردم. من از مرگ، هیچ چیز نمی‌دانستم، اما آن روز لرزه‌ی تنم به من فهماند در ناخودآگاه ذهنم روزهای بدی سپری می‌شود. ملاقات بدی بود. دوست داشتم آن صحنه‌ها زودتر تمام شود. گریه‌ام قطع نمی‌شد. دیگر بابا نبود که برای آرام کردن من، دست روی سرم بکشد. دست‌های پینه‌بسته‌اش که چقدر زمخت و خشک بود، دل را می‌سوزاند. بابای زحمت‌کش من خستگی را خسته کرده بود. مرثیه‌ی مادر که به نجوا، دردهای بابا را شرح می‌داد تنها دل‌خوشی آن لحظات من بود. گریه‌هایی که دل سنگ را آب می‌کرد. پدر برای همیشه رفته بود؛ ما خواهرها و برادرها با چند تن از افراد فامیل و همسایه، تنها کسانی بودیم که پدر را برای همیشه بدرقه کردیم. از آن روز برادر بزرگم محمدرضا، جای پدر را گرفت و بزرگ خانه شد. بابا که رفت، الاغ‌ها را فروختیم و دیگر منبع درآمدی نداشتیم. رضا صبح به مدرسه می‌رفت و بعد از ظهر در کوره‌های آجرپزی کارگری می‌کرد. شب

که به خانه می‌آمد دست‌هایش از داغی آجر کوره، تاول زده بود اما از این جهت که کمک خرج مادر شده و دستمزدش را هر چند ناچیز به مادر می‌داد تا چرخ زندگی را بچرخاند، خیلی خوشحال بود. هر شب دست‌های سیاه شده و تاول زده‌اش را مادر با وازلین چرب می‌کرد و با پارچه‌ای می‌بست. روی دست‌هایش را می‌بوسید و شرمنده بود از دست‌تنگی که فرزندش را در ابتدای جوانی به کوره‌های آجرپزی کشانده است.

مادر مثل همیشه اوضاع را رتق و فتق می‌کرد، نان می‌پخت، خانه همسایه زغال می‌شست و با پرستاری از بچه دکتر هندی^۱ روزهایش را سپری می‌کرد. دکتر برنات همراه همسرش، بهدار خمین بودند.^۲ مادر وقتی به خانه می‌آمد از آداب و رسوم این خانواده تعریف می‌کرد. زایمان خانم دکتر برای مادر جالب بود؛ می‌گفت: «دکتر خمیری درست کرد و یک چیزی به اسم کلم، آب‌پز کرد و به خانمش خوراند (اون موقع با کلم آشنا نبودیم)». از زمان به دنیا آمدن بچه دور کمرش را محکم بست تا کمرش باریک شود.

مادرم شبانه‌روز در تلاش بود ولی هر چه کار می‌کرد کمتر پیش می‌رفتیم. باین حال تلاش می‌کرد شبی سر گرسنه بر زمین نگذاریم. هر دو سه روز یک‌بار، یک لگن خمیر می‌کرد. موقع پختن نان، همسایه‌ها به هم کمک می‌کردند، مادر به تنهایی نمی‌توانست نان ببزد؛ همسایه‌ها به کمکش می‌آمدند؛ یکی چانه می‌گرفت، یکی پهن می‌کرد، مادر به دل داغ تنور می‌چسباند و نان‌ها را یکی‌یکی درمی‌آورد. این کار نوبتی بود، وقتی همسایه‌ای می‌خواست نان ببزد مادر به کمکش می‌رفت. قرض و داد بود، درعین حال کمک کردن و منبع درآمدی برای خانواده‌ها به شمار می‌آمد. در

۱- اکثر پزشک‌هایی که در روستاها و یا شهرهای کوچک طبابت می‌کردند، از هند یا پاکستان می‌آمدند.

۲- الان به نام بهداری معروف است.

چنين موقعی حس همیاری، همه‌ی خانه‌ها را پر می‌کرد. آدم‌های دور و بر ما آدم‌های خوبی بودند. مثل خودمان زجر کشیده، مهربان، خونگرم بودند و چون پدر نداشتیم هوای ما را داشتند. از مدرسه که می‌آمدم مدیر مدرسه یک جعبه از تغذیه‌ها، شیر پاکتی و موز را به من می‌داد و می‌گفت: «اینو ببر خونه.»^۱ نه تنها مدیر مدرسه، همسایه‌هایی که وضع مالی خوبی داشتند هم نگران بودند اتفاقی برای ما نیفتد.

۱- در زمان انقلاب مردم جعبه‌های پلاستیکی تغذیه‌ها را از توی انبار به خیابان ریختند و بانک‌ها را آتش زدند و شیشه‌ها را شکستند؛ ولی همه در فضای انقلاب هوای خانواده‌های دست خالی را داشتند.

رنگ سبزی تونی

در حال و هوای سال ۵۶، فضای انقلاب شکل می‌گرفت. داداش رضاهمزمان باشکل‌گیری انقلاب، در تظاهرات شرکت می‌کرد و به صورت مخفی، پخش اعلامیه را به عهده داشت. ۱۶ یا ۱۷ هفده سال بیشتر نداشت ولی خیلی فعال بود. یک شب اعلامیه و عکس امام را با ترس و لرز به خانه آورد و گفت: «به کسی نگید این تو خونه‌ی ماست.» عکس به آرامی دست به دست می‌شد. نگاه می‌کردیم و به خاطر علاقه‌ای که رضا به عکس سید روحانی نشان می‌داد، آن را می‌بوسیدیم و دنبال دلیل بودیم که بدانیم چکار کرده.

داداش محمدرضا که در خانه، رضا صدایش می‌زدیم، منبع معنویت بود. همه دوستش داشتیم. ضبط کوچکی داشت که نوار کاست می‌گذاشت، قرآن تلاوت می‌کرد، بعد هم راهی مسجد محله علی‌آباد می‌شد (هنوز هم این مسجد هست)؛ اذان می‌گفت، مکبری می‌کرد؛ اهل محل و مسجد همگی او را به نام پسر خدامراد، می‌شناختند. زمستان که می‌شد و برف می‌آمد، همراه دوستانش اول، پشت‌بام مسجد را پارو می‌کردند، بعد هم نوبت پارو کردن پشت‌بام خانه‌ی خودمان می‌رسید. برف ساعت‌ها می‌بارید و بعضی اوقات دو یا سه بار روی پشت‌بام پارو می‌کشیدند تا سنگینی برف، یخ‌کش نکند و سقف را به چکه نیندازد. به همت او کتابخانه‌ی مسجد راه افتاد و کتاب‌ها دست به دست چرخید. خودش کتاب‌هایی می‌خواند که ما خیلی متوجه نمی‌شدیم.

ظاهر قضیه نشان می‌داد که برادرم خودش را برای یک فرد انقلابی شدن آماده کرده و افکار و اعتقاداتش را برای روزی بزرگ ذخیره می‌کند. با آمدن سیاهی شب، هر جا بود خودش را به خانه می‌رساند تا مادر دلواپس نشود. ولی یک شب از ماه رمضان هر چه منتظر ماندیم، از مسجد نیامد. مادر نگران و مستأصل بود. به هر جا عقلش قد می‌داد سر زد ولی از رضا خبری نبود. پیچ‌پچ اهل محل فهماند که رضا را گرفته‌اند و برده‌اند. در آن زمان تک و توکی از آدم‌ها توسط ساواک دستگیر می‌شدند. همه می‌دانستند که رضا در صحنه‌های مبارزه حضور فعال دارد و احتمال می‌دادند ساواک او را دستگیر کرده باشد. واقع قضیه همین بود. ساواک برادرم را گرفته و سین جیمش کرده بود که چرا مسجد می‌رود و چه ارتباطی با افراد انقلابی

دارد؛ ولی چون مدرکی برای گناهکار بودنش نداشتند، بعد از کتک زدن و ریختن آب و پودر لباسشویی در حلق و تراشیدن سر، آزادش کردند. همسایه‌ها که نگران مادر بودند و می‌دانستند بچه‌ها را با چه زجری بزرگ کرده، بارها به برادرم تذکر دادند: «رضا تو دیگه نمی‌خواد بیرون بری.» با رسیدن تاریکی هوا، چماق به دست از کوچه و محل نگهبانی می‌دادند و به رضا تأکید می‌کردند: «مادرت کسی رو نداره؛ اگه گرفتن بردنت، این پیرزن کجا رو داره بره؟ کی به دادش می‌رسه؟!»

کم‌کم به تبعیت از برادر بزرگترم، من هم در تظاهرات شرکت کردم. چه حافظه‌ی خوبی داشتم؛ تا یک‌بار شعار را می‌خواندند، در ذهنم نقش می‌گرفت. (نمی‌دانم از کجا این شعارها شکل می‌گرفت؛ شعارها ریتم دل‌نشینی داشت، انگار آدمی حرف دلش را می‌زد. غالب شعارها دو قسمت داشت که هر قسمت جداگانه فریاد می‌شد. خواهرها جدا و برادرها هم جدا می‌گفتند.)^۱

خانه‌ی ما دو اتاق تو در تو داشت. دوتای دیگر هم آن طرف حیاط. آشپزخانه هم بغل اتاق بود. حوض کوچکی هم وسط حیاط بود که تابستان از آب چاه، پر می‌کردیم تا هوا را خنک کند. قسمتی از مخارج مان از اجاره این دو اتاق می‌گذشت و طرف دیگر حیاط مطبخی بود که در آن نان می‌پختیم. این طرف حیاط طویله بود؛ وقتی پدر از دنیا رفت و الاغ‌ها به فروش رفتند، طویله انباری شد و اتاق‌ها را به‌عنوان درآمد به مستأجر دادیم تا هم کمک‌خرج زندگی باشد و هم، پناهی برای آنان که سرپناهی ندارند.

پیرزن هشتاد نود ساله‌ای از فامیل‌های دور، مستأجر یکی از اتاق‌های کوچک

۱- ای شاه خائن آواره گردی، خاک وطن را ویرانه کردی، کشتی جوانان وطن، آه و واویلا، کردی هزاران در کفن، آه و واویلا، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه

حياط ما بود. تمام زندگيش يك دست رختخواب، يك تکه فرش و چند جعبه و اسباب آشپزی بود. هر وقت به تظاهرات می رفتيم اخمی در چهره می نشانند و می گفت: «چرا دستاتون رو مشت می کنيد مرگ بر شاه می گيد؟ آخه آدم به شاه مملکتش مرگ می گه؟!» در آن سن و سال اعتقادات خاصی داشت؛ به شاه، اعلیحضرت می گفت و اینکه «نباید علیه اعلیحضرت شعار بدید!!» حامیان رژیم فقط مستأجر پير ما نبود، با گذشت روزهای آتش و خون، تانکهای ارتش در گوشه و کنار شهر مستقر شدند. هرکس آنها را می دید، می ترسید. من سعی می کردم خیلی عادی از کنارشان رد شوم و خودم را به محل تجمع معترضان برسانم.

عصر عاشورای ۱۳۵۷ برای تظاهرات در چهارراه خمین جمع شدیم و مسیر راهپیمایی را به سمت مسجد اسماعیل بیگی^۱ هدایت کردند. وقتی وارد مسجد شدیم، خانمها به طبقه‌ی بالا هدایت شدند. خطیب مراسم، حاج آقا قریشی بود که داغ و مهیج سخنرانی می کرد. همه و سر و صدا بلند شد؛ به خیال منفجر شدن بخاری از طبقه‌ی بالا پایین آمدیم؛ صدای تیراندازی فهماند عوامل وابسته به حکومت به مسجد حمله کردند. نیروهای انقلابی در اولین اقدام، روحانی مسجد را به خانه‌ی همسایه فرستادند. سپس سعی کردند خانمها را از جایی که سخنرانی صورت می گرفت و از طریق حياط همسایه از معرکه دور کنند. کسی به فکر پاپوش نبود، با پای برهنه به هر طرف می دویدند. دلهره و همه‌می جمعیت، مرا در خود می فشرد. دور تا دور مسجد محاصره بود. شعار بود و فرار و تیراندازی که بی امان شروع شد و دو نفر هم به شهادت رسیدند. صدای شعار مرگ بر شاه در صدای صفیر

گلوله‌ها محو شد. جیغ و داد فضا را پر کرد و نعره مردانی که از شهادت شهیدان غرقه در خون می‌گفتند... گویا عباس جراحی و ابراهیم شمسی همان‌جا شهید شدند. گاز اشک‌آور زده بودند و دود همه‌جا را پر کرده بود. تعدادی از خانم‌ها از روی پشت‌بام به سمت خانه‌ای هدایت شدند. ما باعجله از راه‌پله پایین آمدیم و به سمت کوچه دویدیم. فشار جمعیت مرا به خانه‌ای کشاند که وسط حیاطش یک حوض بزرگ بود. گوشه‌ی حیاط سیب‌زمینی خرد کرده ریخته بودند تا تظاهرکنندگان جلوی دهان و بینی بگیرند. آن طرفتر آتش روشن شده بود تا اثر گاز را از بین ببرد. در حیاط آن خانه محبوس بودیم. کم‌کم تاریکی هوا شام غریبان را به یاد آورد. برادرهای مسؤول در خانه را باز کردند و گفتند: «آرام و بی سر و صدا برید خونتون.» با ترس و لرز و وحشت بیرون آمدیم؛ اتفاقاً نزدیک خانه‌ی ما یک دستگاه تانک ارتشی مستقر بود. تیراندازی‌ها کمتر شده بود. من نگران خانواده بودم و اینکه مادرم چه برخوردی با من خواهد داشت!! سربازی در آن نزدیکی پرسه می‌زد؛ تا مرا دید پشت کمرم زد و گفت: «دختر این وقت شب اینجا چکار می‌کنی؟! حکومت نظامیه. بدو! بدو برو خونتون.» از ترس زبانم بند آمده بود. خودم را به خانه رساندم. فهمیدم آدم‌هایی هم در بدنه‌ی حکومت بودند که خیلی مخالف انقلاب نبودند، ولی مأمور بودند و معذور.

آن زمان ده یازده سال بیشتر نداشتم؛ در شهر پیچیده بود که شهربانی به مسجد حمله کرده، دو نفر هم کشته شدند. مادر من هم که دخترش نیامده بود نگران و دل‌پریشان به هر دری می‌زد. درحالی‌که در شهر حکومت نظامی برقرار بود و هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بیرون برود. گرچه در خانه‌ها به روی

تظاهرکنندگان همیشه باز بود و هرکسی از دست عمال رژیم فرار می‌کرد، خودش را به اولین خانه‌ای که باز بود می‌رساند و در را می‌بست، ولی مأموران چنانچه متوجه ورود فردی به خانه‌ای می‌شدند، با لگد به در می‌کوبیدند و در را باز می‌کردند و در مواردی هم با تیراندازی رعب و وحشتی در دل مردم به وجود می‌آوردند تا بتوانند به اهداف خود برسند.

مادرم مضطرب و نگران، اشک می‌ریخت و مرا دعوا می‌کرد. حالش را می‌دانستم ولی هر چه تلاش می‌کردم متقاعدش کنم شرایط این‌طور شد، دست‌بردار نبود.

رفت‌وآمد و فعالیت‌های رضا ادامه داشت تا اینکه مردی با زن و دو بچه‌اش، چهار پنج ساله و هم‌قد، یک دختر و یک پسر، اتاقی از خانه‌ی ما را اجاره کرد. زندگی‌ش در یک دست‌رختخواب، یک گلیم، ظرف و بشقاب خلاصه شده بود. صبح خروس‌خوان زن جوان، در را می‌بست و از خانه بیرون می‌رفت. غروب برمی‌گشت. مادرم بچه‌ها را سر سفره می‌آورد، به آنها ناهار می‌داد؛ انگار این دو بچه تکه‌ی اضافی زندگی آنها بودند. هر چه از این زن می‌پرسید کجا میره، اصلاً حرفی نمی‌زد.

هر چه مادر تلاش کرد نفهمیدیم چه کارهایی می‌کند، بالاخره مادر برای رضا ما وقع را تعریف کرد: «ننه من آخرش از کار این زنه سر درنیاوردم. صبح که میشه از خونه میره بیرون، شب برمی‌گرده. بچه‌هاش گشنه و تشنه چشم به در دارن. هرچی‌ام ازش می‌پرسیم کجا میری، چکار می‌کنی؟ این بچه‌ها صبح تا حالا گرسنه‌اند، اصلاً حرف نمی‌زنه.» برادرم با تعجب گوش می‌داد. پرسید: «چند روزه این کارها را می‌کنه؟» مادر گفت: «از وقتی

اومده.» رضا سرش را پایین انداخت در فراسوی ذهنش چیزی را مرور می‌کرد که در تصورات ما نمی‌گنجید. شب که برگشت گفت: «مادر با دوستانم صحبت کردم به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً از مأمورای ساواک باشن که برای جمع کردن خبرای نیروهای انقلابی این محله اومدن. بهتره عذرشونو بخوایم تا کار به جاهای باریک نکشیده!» آقای ودادی همسایه روبروی ما بود که ساواک او را دستگیر کرد و برد. اتفاق بدی که باعث شد شک ما به یقین تبدیل شود، این بود که او را شبانه از در خانه‌اش دستگیر کرده بودند؛ خانمش گریه‌کنان به خانه ما آمد و گفت: «نصفه شب صدای در خونه اومد، شوهرم با لباس خواب و زیرشلواری رفت دم در، اما هر چی منتظر موندیم خبری نشد. وقتی اومدم تو حیاط هیچ‌کس نبود. تا سر کوچه رو نگاه کردم اما خبری نبود؛ اصلاً نمی‌دونم کجاست و چه اتفاقی افتاده.» به برادرم گفت: «آقا رضا تو رو خدا کمکم کنید» و از مادرم تقاضا کرد اجازه دهد من شب‌ها پیش او و بچه‌هایش بخوابم که تنها نمانند. آقای ودادی معلم بود و در خمین درس می‌داد. کسی از سرنوشت او خبر نداشت اما زمزمه افتاده در بین مردم حاکی از این بود که آقا معلم را ساواک دستگیر کرده است. در هر صورت یک هفته بعد آزادش کردند. برادرم ناراحت به خانه آمد و گفت: «بنده خدا را داخل لوله بخاری کرده^۱ و آنقدر به سرش زده بودند که چشمش قیچ شده بود.^۲

ساواک نیروی نفوذی زیادی داشت. طولی نکشید که مستأجرمان اتاق را تخلیه کرد و از خانه‌مان رفت. بعدها متوجه شدیم از طرف ساواک خانه‌های

۱- بخاری‌هایی بودند گرد و بزرگ به اندازه‌ی دبه‌های قدیم که با آتش روشن می‌شد.

۲- چشمانش انحراف پیدا کرده بود.

مردم را کرایه می‌کردند که در بطن زندگی مردم، نیروهای انقلابی تأثیرگذار را شناسایی کنند. جالب اینکه مستأجر جوان ما مسجد و محله‌های مختلف می‌رفت تا مردم را بهتر بشناسد و تا شب اطلاعات زیادی به دست می‌آورد و برمی‌گشت. بعد از این جریانات، برادرم به مادرم گفت: «مادرجون هر کسی رو تو خونه نیار، اینها به عنوان جاسوس ولی به اسم مستأجر بدبخت و بی‌خونه میان.» از آن به بعد خیلی مراقب بودیم بدون تحقیق به کسی اتاق اجاره ندهیم.

رژیم پهلوی تلاش می‌کرد شعله‌های انقلاب را خاموش کند و البته برای خمین که شهر حضرت امام (رحمه‌الله‌علیه) بود هم برنامه داشت. ولی ما روز به روز بزرگتر می‌شدیم.

گرچه آن زمان در خانه کتابی برای رشد فکری نداشتیم، تنها کتابِ خانه‌ها، قرآن بود. ولی وقتی برادرم عضو کتابخانه مسجد شد، هر دفعه یک کتاب می‌آورد. کتاب‌های شهید مطهری در رشد فکری او بسیار تأثیرگذار بود. به برکت وجود امام، رشد یافته بودیم و از سن و سال‌مان بزرگتر شده بودیم. بیرون که می‌رفتیم همدیگر را برادر و خواهر صدا می‌کردیم؛ فرم لباس‌ها کم‌کم عوض شد. بلوز و دامن، شلوار و دامن شد. روسری‌ها تغییر شکل پیدا کرد و جلو آمد. مقنعه شکل گرفت. لباس‌هایی مانند مان‌تو مانند که جلوش بسته بود و دکمه‌ای نداشت، تن‌پوش دختران و زنان شد. برخورد آدم‌ها تغییر کرد، حجب و حیا حاکم شد. یاد گرفتیم دیگر در فضای بچگی سیر نکنیم. فرهنگ جامعه به سمتی می‌رفت که خودسازی معنوی شکل گرفت. با دوستان هم سن و سال خودم مسئولیت کتابخانه مسجد علی‌آباد خمین

را به عهده گرفتیم؛ کتاب‌ها را که مرتب می‌کردیم؛ به کتاب‌هایی برخوردیم، خواندیم، علاقه‌مند شدیم، مسائل را تجزیه و تحلیل کردیم. بعضی اوقات از رضا می‌پرسیدم، می‌گفت: «این کتاب فعلاً برای شما زوده، این کتاب رو نخون یا این کتاب رو بخون!!» کم‌کم جذب مطالعه کتب مذهبی شدم و در این فضا شخصیت من هم شکل گرفت. سعی می‌کردم حرف‌هایی که گاهی برای اولین بار می‌شنیدم بفهمم.

در مدرسه بعضی از معلم‌ها تفکرات کمونیستی داشتند و کلمات‌شان آنقدر قلمبه‌سلمبه بود که در اوضاع آن زمان سرگردان می‌شدم. مدرسه شده بود پایگاهی برای رد و بدل کردن کتاب‌ها و روز به روز تعداد کتابخوان‌ها بیشتر می‌شدند و به تبع، سؤالات بیشتر. حتی موضوع انشاها هم تغییر کرده بود. حرف بر سر این بود که شاه، سفرهای زمستانی و تابستانی‌اش را در کلوپ‌های شبانه می‌گذراند؛ باشگاه گلف دارد و در باشگاه بیلارد قماربازی می‌کند. در ذهنم تناقضی آشکار رژه می‌رفت. خدا، شاه و میهن از یک طرف و حرف‌هایی که امروز می‌شنیدم از طرف دیگر در ذهنم غوغایی به پا کرده بود و رضا وقتی از ماجراهایی می‌گفت که برایم تازه بودند، به تناقض خفته در ذهنم دامن می‌زد. رضا با خودش کتاب می‌آورد و برایم می‌خواند. حرف‌هایی که مادر از گفتنش ترس داشت؛ با دو دست توی صورتش می‌زد و او را از عاقبت کار می‌ترساند. با گذشت روزها اوضاع هر روز متفاوت‌تر از قبل می‌شد و هر بهانه، راهی برای تعطیلی کلاس‌ها... یک‌بار نیامدن دبیر، یک‌بار گم شدن گچ و تخته‌پاک‌کن، یک‌بار هم حرف‌هایی که معلم می‌زد. بهانه‌ها، حرفی برای خودیابی بود و ما نوجوانان خودمان را پیدا کردیم و

یک باره بزرگ شدیم و این بزرگی را مرهون مردی می دانم که با خدا معامله کرده بود، فقط با خدا.

مادرم مخالف حضور در تظاهرات نبود. اگر هم نگران من بود از این می ترسید که ساواک دخترش را ببرد. آن زمان حتی جنازه شهدا را تحویل نمی دادند چه برسد به زندهی دختران. بیشترین نگرانی مادرم از این بابت بود. ما یک خانواده مذهبی مقید بودیم؛ مادرم با بدبختی، ما را بزرگ کرده و با آبرو زندگی کرده بودیم و مادر از آبرویش بیش از هر چیز می ترسید؛ از نامردی ساواک و از نیش کلام مردم. بسیار نگران رضا بود چون یک بار ساواک او را دستگیر کرده بود؛ درحالی که رضا عاشق امام بود و می گفت: «چقدر خوبه آدم مثل علیرضا سرمدی (اولین شهید انقلاب خمین که در حین تیراندازی در کوچه خودمان شهید شد) از دنیا بره.» به شوخی و جدی می گفت: «شهید خیلی خوبه ها!!! جنازهی آدمو روی سر می گیرن، صلوات می فرستن و می برن.» مادرم عصبانی می شد و می گفت: «محمد رضا، من تو رو با دعا و نذر و نیاز از امام رضا (علیه السلام) گرفتم؛ از زجر دادن من لذت می بری؟!»

ما با واژهی شهید و شهادت خیلی آشنا نبودیم و مادرم نگران از دست دادن جگر گوشه اش بود. در طول مدت شعله کشیدن انقلاب، تیراندازی زیاد بود و خمین هم خیلی شهید داد. مادرم زنی زحمتکش بود که با کمک برادرم تلاش می کرد لقمه نانی به خانه بیاورد و ما بخوریم و درعین حال امنیت خانواده را هم حفظ کند و مواظب ما باشد.

خبر تشریف فرمایی امام، زبان به زبان نقل می شد. رضا خیلی تلاش کرد

به تهران برود. مادرم مخالف بود. می‌ترسید در آن هنگامه، بلایی سرش بیاید. بالاخره با التماس و درخواست، رضایت مادرم را گرفت ولی مادر او و دوستانش را دست‌خالی نفرستاد؛ نان محلی خانگی پختیم و برای توشه‌ی سفر همراه بردند. او رفت و ما همچنان گوش به زنگ بودیم. یک هفته آمدن امام طول کشید. آن زمان بختیار فرودگاه را به روی امام بسته بود. مردم عصبانی و ناراحت به خیابان‌ها ریختند و شعار می‌دادند: «وای به حالت بختیار، اگر امام فردا نیاد.»

تنها راه مطلع شدن از اوضاع و احوال کشور، رادیویی بود که پیچش را آنقدر می‌پیچانیدیم تا موج را پیدا کنیم و خبرها را بشنویم. همسایه‌مان تلویزیون داشت، دل به دریا زدیم و همراه مادر برای دیدن برنامه آمدن امام به خانه‌شان رفتیم. تلویزیون را وسط پذیرایی گذاشته بودند و همه دور تا دور نشستیم. فضا و آهنگ کنار رفت و عکس امام پدیدار شد. وقتی امام را دیدم که در فرودگاه است و علی‌رغم ممانعت باقی‌مانده‌های رژیم پهلوی وارد خاک ایران شد، صلوات فرستادیم و از خوشحالی کف زدیم و بالا و پایین پریدیم. در یک لحظه تمام وجودم پر از شمع و شادی شد. یقین کردم پیروزی حتمی است. برای ساعاتی تصویر امام خمینی را نشان دادند و یک‌دفعه برنامه‌ی تلویزیون قطع شد؛ بعدها شنیدم نیروهای انقلابی به تلویزیون ملّی حمله کرده و مرکز را گرفته بودند. اما متأسفانه نتوانستند کل برنامه تشریف‌فرمایی امام را نشان دهند. جالب اینکه بسیاری از کسانی که تشنه‌ی دیدن امام بودند با قطع برنامه، صفحه‌ی شیشه‌ای تلویزیون خود را شکسته بودند.

وقتی رضا از تهران برگشت از شور و ش‌عف مردمی گفت که در این یک هفته، خیلی خوب از مردم شهرستان‌ها استقبال کردند و امکانات و غذا در اختیارشان گذاشتند.

در محاسبات ذهنی من از شهرستان کوچکی مثل خمین ده‌ها نفر به تهران رفته بودند؛ اگر از تمام شهر و روستاهای ایران برای استقبال امام بدون هیچ ذخیره و توشه‌ای آمده باشند، میلیون‌ها نفر در تهران جمع بودند درحالی‌که همه‌ی آنها فکر می‌کردند امروز که بروند فردا امام می‌آید، ولی آمدن امام یک هفته طول کشید؛ این یک هفته مردم خوب و انقلابی تهران، مرید بودن این مراد دل‌ها را به ثبوت برسانند و در سند انقلاب برای همیشه نشان افتخار بگیرند. رضا تعریف کرد: «اگه بدونید آقا چقدر نورانی و جذاب بود؛ ایشون رو از دور دیدم. وقتی امام آمد و به مدرسه‌ی رفاه رفت، خیابان‌ها خلوت شد؛ کفش و دمپایی بسیاری وسط خیابون ریخته بود ولی کسی دنبال کفش و دمپایی نبود؛ همه مشتاقانه برای دیدن امام تلاش می‌کردن و به امام عشق می‌ورزیدن.»

داداش که تعریف می‌کرد، من گریه می‌کردم که چرا همه تلویزیون دارند، ما نداریم. رضا بااینکه دستش خالی بود شبانه رفت مغازه‌ی یکی از آشناها و یک تلویزیون قسطی آورد. تلویزیون را روی چهارپایه گذاشتیم و خبرها را از تلویزیون پی می‌گرفتیم.

بعد از پیروزی انقلاب، دیگر رضا در خانه پیدایش نبود. در جهاد سازندگی ثبت‌نام کرد و برای کمک به کشاورزان به مناطق محروم می‌رفت. خیلی از شب‌ها برای کنترل امنیت شهر نوبت کشیک داشت و خانه نمی‌آمد. فروردین

سال ۵۸ مردم پای صندوق‌ها رفتند، من خیلی ذوق داشتم ولی سنم قانونی نبود. تلویزیون را نگاه می‌کردم و حسرت می‌خوردم؛ حتی تعدادی از ارامنه و یهودی‌هایی که حجاب نداشتند و اگر روسری می‌بستند، زیر گلو گره می‌زدند، برای رأی دادن آمده بودند.

ولی جریان انقلاب همیشه پر از فراز و نشیب بود. از همان روزهای پیروزی انقلاب، کوس نارضایتی ضدانقلاب نواخته شد و در بسیاری از نقاط کشور بغض نهفته‌شان سر باز کرد. این درخت نارس طالب خون بود و داداش رضا راهی کردستان شد. جنگ‌های داخلی کردستان، پاره و نوسود را درگیر کرد و برادرم به هر منطقه‌ای که نیاز بود می‌رفت و با انگیزه بیشتر راهی مناطق دیگر شد.

مدتی بود که رضا اصرار داشت وارد سپاه شود. روزی که با لباس فرم سپاه به خانه آمد همه‌مان خوشحال شدیم. لباس سپاه با آن رنگ سبز زیتونی خیلی به رضا می‌آمد؛ نگاه‌های مادر را که به او می‌دیدم می‌فهمیدم که به وجودش افتخار می‌کند. خود من هم از اینکه چنین برادری دارم احساس غرور می‌کردم. خصوصاً اینکه این لباس برایم مقدس بود. وقتی او را در این فرم می‌دیدم حس می‌کردم لباس خاصی است که هرکس نمی‌تواند آن را به تن داشته باشد و مرور زمان، اعتقاد را تقویت می‌کرد؛ می‌دیدم تمام کسانی که جذب سپاه شده‌اند برای رضای خدا کار می‌کنند و کسی به فکر حقوق و مزایا نیست.

انتخابات ریاست جمهوری در همین اثنا صورت گرفت. پنجم بهمن ۱۳۵۸ با دوستم زهرا شمس‌ی شناسنامه را برداشتیم و پای صندوق رأی رفتیم. وقتی

برای اولین رأی انگشت سبابه را رنگی می کردم، احساس می کردم من هم در این انقلاب سهیم شده‌ام و نسبت به آن احساس و وظیفه و مالکیت می کردم. داداش رضا مشوق من در فعالیت‌های اجتماعی بود. مرتب دیدگاه‌ها و صحبت‌های معلم‌ها را برایش تعریف می کردم. تفکرات متفاوتی در بین دانش آموزان در حال شکل‌گیری بود؛ انگار هر گروه و طیفی به سهم خواهی از انقلاب برخاسته بودند. بعضی از دبیران، تفکرات مارکسیستی-کمونیستی را تبلیغ می کردند و بچه‌های جذب شده توسط سازمان مجاهدین خلق، گوشه و کنار حیاط مدرسه میتینگ داشتند. رضا مرا با تفکراتی آشنا می کرد که ذره ذره و آرام آرام جای خود را در بین جوانان و نوجوانان این دیار باز می کرد.

یک بار جلسه مدرسه تا دیروقت طول کشید. هوا کم‌کم تاریک می شد و من آنقدر جذب کارها شده بودم که زمان از دستم در رفت. مادر نگران و ناراحت در حیاط منتظر بود تا مرا دید حسابی خدمت رسید و خیلی دعوایم کرد. در آداب مردم خمین، دیر آمدن دختر به خانه را خیلی بد می دانستند. اشک از گونه هایم راه گرفته بود. هم ناراحت حرف‌های مادر بودم و هم دلخور از فرهنگ مردم. رضا تا به خانه پا گذاشت و گریه‌ام را دید، پرسید: «چی شده؟» گفتم: «جلسه‌ی انجمن اسلامی داشتیم اما طول کشید، از لحظه‌ای که او دم مادر دعوا می کنه، به خدا من بی تقصیرم، جای بدی که نرفته بودم. هر چی فکر می کنم کار بدی انجام ندادم، دلیل این همه ناراحتی رو نمی فهمم.» گفت: «عیب نداره خسته است یه چیزی می گه، حق داره مادره، نگرانه. تو به فعالیت ادامه بده ولی به فکر دل مشغولی‌های مادر هم باش.» گرچه خیلی از خانواده‌های شهر خمین فعالیت‌های دختران را نمی پذیرفتند. شهری که

تا چند سال پیش حتی خانم‌ها سوار ماشین شخصی نمی‌شدند. آن زمان این کارها را زشت می‌دانستند و نسبت به دختران تعصب داشتند. اگر هنگام غروب آفتاب دختری به خانه می‌آمد، حرف و سخن، بسیار داشت!!

مادرم با فعالیت مخالف نبود، برای دیر آمدن و تنها بودن سخت‌گیری می‌کرد، ولی برادرم من را به حضور در فعالیت‌های اجتماعی تشویق می‌کرد. سرم را که از روی مهر برمی‌داشتم، یک اسکناس دو تومانی کنار سجاده‌ام می‌گذاشت. مثل یک پدر از نماز خواندنم ذوق می‌کرد و برای حرکت در این مسیر کمک می‌کرد.

معلمی داشتیم که با دلایلی واهی به دانش آموزان القاء می‌کرد که خدایی وجود ندارد؛ چون خیلی خوب صحبت می‌کرد، بچه‌ها جذب می‌شدند. وقتی برای رضا تعریف کردم، گفت: «اینها کمونیست هستن، از الآن و از دل مدرسه‌ها کارشونو شروع کردن، اینها خدا رو قبول ندارن و البته حرف‌هاشونو می‌زنن ولی تو می‌دونی خدا رو قبول ندارن. اما یک دسته به ظاهر هم عقیده‌ی تو هستن و همراهت در تظاهرات شرکت می‌کنن ولی در وقت مناسب به تو ضربه می‌زنن. باید حواست جمع باشه؛ اینها در واقع منافقن و در اسم مجاهدین خلق هستن. شناخت گروه‌ها و احزاب فکر آدم رو باز می‌کنه و یاد می‌گیریم در هر جایی و هر تشکیلی شرکت نکنیم؛ بلکه شش دانگ حواسمون جمع باشه.» واژه‌ی کمونیست و تفکراتش را سال‌های ۵۸-۵۹ از زبان رضا شنیدم. به پیشنهاد رضا در مدرسه انجمن اسلامی تشکیل دادیم تا معلم‌ها را زیر نظر بگیریم و حواسمون جمع باشد که از تفکرات مارکسیستی-سوسیالیستی رو دست نخوریم.

رادیو عراق

«کردستان صدپاره می‌شد، اگر چمران و یارانش نبودند.» این جمله‌ای بود که رضا در بازگشت از کردستان به ارمغان آورد. وقتی رضا از کردستان برگشت نغمه‌های جنگ تحمیلی، ساز می‌شد. شهریور سال ۵۹، ما با واژه‌ی جنگ آشنا شدیم. تا آن زمان جنگ تعبیری بود که در درس تاریخ خوانده بودیم و چهره‌ی جنگ برای من که دوران نوجوانی را طی می‌کردم قابل تصوّر نبود، اما ناراحتی مادر و برادر برای خواهر بزرگم به من می‌فهماند اتفاقات خیلی بدی در راه است.

خواهر بزرگم آبادان زندگی می‌کرد. آن روزها مثل الآن تلفن نبود که خبری بگیریم. جنگ شده بود و مانگران این بودیم که برای نرگس و چهار فرزندش چه اتفاقی افتاده!

شوهر خواهرم، آقا منصور اهل شهر خمین بود. روزی که به خواستگاری خواهرم آمد، گفت که کارش آبادان است و خواهرم را همراه خودش می‌برد. قسمت بود که خواهرم غربت را تجربه کند. مادرم تعریف می‌کرد: «وقتی که خواهرت رو شوهر داده بودیم خیلی سخت بود، چون ماشین نداشتیم، استطاعت مالی هم نداشتیم که بتونیم به خواهرت سری بزیم. خیلی دیر به دیر همدیگرو می‌دیدیم.» گاهی سال به سال طول می‌کشید تا خواهرمان را ببینیم. آن زمان پدر زنده بود و مادر هر وقت خواهرم زایمان می‌کرد آماده می‌شد تا سری به خواهرم بزند. خواهرم نرگس، چهار فرزندش (الهام، آرزو، راز، اخگر) را در غربیی به دنیا آورد اما مادر دلش خوش بود به همسایگان خونگرم آبادانی که مثل خواهر و مادر هوای خواهرمان را داشتند.

رضا آماده شد تا سراغ خواهرم برود. بین مردم زمزمه بود که مردم خوزستان فرار کرده‌اند و آوارهی شهرهای دیگر شده‌اند. تعدادی از مردان مناطق جنگی هم زن و فرزند را راهی شهرها کردند و خودشان ماندند و جنگیدند. رضا بی‌تاب بود نمی‌توانست اینجا بماند. می‌گفت: «هیچی که نباشه زنان خوزستان مثل خواهر خودم الآن مورد تعرض اجنبی هستند.» خبرهای بدی از رفتار بعضی‌های کافر با زنان و دختران مناطق جنگی می‌رسید؛ آنها که با شعار خلق عرب آمده بودند از هیچ جنابیتی نسبت به اعراب خوزستان و شهرهای دیگر روی‌گردان نبودند. مادرم بی‌تاب بود و گریه

می‌کرد واگویه‌اش این بود: «نمی‌خواه ببری، جنگ تعارف نداره. من که از خواهرت و بچه‌هاش خبر ندارم می‌خوای تو رو هم از دست بدم؟!»

رضا خودش را به هر دری می‌زد تا بتواند رضایت مادر را کسب کند و راهی منطقه شود. شناسنامه‌اش را برد تا برای اعزام ثبت‌نام کند اما موقع رفتن، مادرم اجازه نداد، گفت که راضی نیست. شناسنامه را گرفت و قایم کرد. رضا همیشه مرا «آبجی کوچیکه» صدا می‌کرد، اما حالا با من مشورت می‌کرد و مرا بین خودش و مادر واسطه قرار می‌داد. جنگ سرنوشت نامعلومی داشت. گفت: «آبجی کوچیکه اگه برم جنگ، فرمان خدا رو اطاعت کردم، لیبیک به فریاد امام حسین (علیه السلام) دادم. آخه امام حسین (علیه السلام) که فقط امام زمان خودش نبود، فریاد امام حسین برای هر زمانیه که اسلام در خطر باشه، الان هم اسلام در خطر، کشور در خطر. اگه من و امثال من نریم کی باید از این مملکت دفاع کنه؟ من نمی‌گم مرگ خوبه؛ اما اگر مرگ در راه خدا باشه لیاقت می‌خواد؛ افتخاره و بهتر از هزار بار زندگی کردنه. سوای اینکه شهدا به شهر خمین آبرو میدن و اسمش بلند می‌شه، ما یک تکلیفی داریم که باید بهش عمل کنیم. فردا جلوی این مردم آواره، این همه شهید بی دفاع و مظلوم، این زنها، این بچه‌ها که جنگ روی سرشان آوار شد، چه جوابی داریم که بدهیم؟» اینها را گفت که من را نرم کند و من با مادر صحبت و او را راضی کنم و شناسنامه را بگیرم؛ نگاه عصبانی مادر، نشان می‌داد چقدر از این حرف ناراحت است. رضا عزیزترین کس و کار مادر و نور چشم او بود و او را خیلی دوست داشت. خداوند او را بعد از نه سال چشم‌انتظاری و نذر و نیاز به برکت ثامن الحجج (علیه السلام) به مادرم داده

بود. پیش همه تعریفش را می‌کرد. می‌خواست دامادش کند و دائم قربان صدقه‌اش می‌رفت. همه‌ی ما پذیرفته بودیم که رضا بهتر از ماست؛ چرا که به درد همه می‌رسید و با سختی‌هایی که خودش کشیده بود باز سعی می‌کرد باری از روی دوش دیگران بردارد.

من به خواهش رضا آنچه از امام حسین و جواب به لبیکش می‌دانستم گفتم، همه آنچه خودش بیشتر می‌دانست. اما مادر بود و دلش دنبال راه نجات بود. در همین حال و هوا دو پایش را در یک کفش کرد که برایش زن بگیریم؛ نوزده سال بیشتر نداشت. هر بار به من می‌گفت: «بین دوست و دخترایی که می‌شناسی برای برادرت یکی رو نشون کن بریم حرف بزیم.» خودش هم به دوست و آشنا سپرده بود.

مسئول کتابخانه مسجد را به رضا معرفی کردم و گفتم: «حالا که ننه پایش را توی یک کفش کرده، بیا نامزد کن این مورد هم دختر خیلی خوبیه می‌ری خواستگاری، دل مادر که نرم شد بعد برو جبهه.» گفت: «این دختر خانومو می‌شناسم. مورد خیلی خوبیه ولی الان برای زن گرفتن زوده؛ بذار برم جبهه و برگردم اگه قسمت بود حتماً». اصرار کردم حالا تو بیا یک جلسه بریم خواستگاری، بگذار به ننه بگم! آخرین جمله‌اش این بود: «آجی اصرار نکن کسی به پاسدارا زن نمی‌ده چون می‌دونن پاسدارا شهید می‌شن...»

محرم نزدیک بود. دوباره با ننه صحبت کردم. وقتی از امام حسین (علیه‌السلام) و صبر حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) گفتم، اشک چشمانش را دیدم. به حرف من نبود؛ به دل خودش بود که راضی شد. رضا شناسنامه را گرفت و به جبهه رفت. از رفتن داداش چند روز نگذشته بود که خواهرم نرگس آشفته

و پریشان به همراه شوهر و بچه‌هایش آمدند. تمام زندگیش ساکی بود که همراهش آورد. اوضاع اسفباری بود درحالی‌که ما در خمین چیزی نمی‌شنیدیم. خواهرم رخت و لباس مناسبی نداشت تمام اثاث و زندگیش که مادر با بدبختی جور کرده بود گذاشت و آمد. پرسید: «رضا کجاست؟» گفتیم: «رضا رفته جبهه!» همان‌جا روی زمین ولو شد؛ خواهرم نمی‌گفت چرا رفت؟ می‌گفت: «جنگ به زبون، جنگه. ولی وقتی تو دلش باشی می‌فهمی جنگ یعنی چی!! افتادن بمب و خمپاره توی خونه‌ها یعنی چی!! افتادن خمسه‌خمسه تو کوچه‌ای که بچه‌ها بازی می‌کردن یعنی چی! دیدن جنازه‌های متلاشی شده‌ی کسایی که تا دیروز کنارت زندگی می‌کردن و حالا بی‌گناه روی زمین پخش شده بودن یعنی چی!» یکی یکی تعریف کرد و اشک ریخت. من مبهوت و حیران از این همه شقاوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

رضا به جبهه رفت ولی سهم ما از پس آن، دلهره بود و چشم به در داشتن. روزها می‌گذشت ولی خبری از او نبود. مادر تمام اشک‌هایش را در مجالس اباعبدالله می‌ریخت و من آب‌شدنش را به چشم می‌دیدم. هر روز خبرهای جدیدی می‌رسید؛ هر روز یک‌تکه از کشور را از دست می‌دادیم تا زمان به نوزدهم آذرماه رسید.^۱

اینکه داداش رضا اسیر شده یا شهید، معلوم نبود. هنوز چند روزی از شروع عملیات نگذشته بود که خبر شهادت برادرم به گوش رسید. رضا اولین

۱- در ساعت ۲ بامداد ۱۳۵۹/۹/۱۹ رزمندگان در منطقه سه راهی آبادان، با هدف گرفتن جای پای در جنوب این منطقه، از سه جناح وارد عمل میشوند. به جز نیروهای جناح راست که به میدان مین برمیخورند، دو جناح دیگر در ۷۰ متری دشمن منتظر اعلام رمز شروع عملیات می‌مانند. اما چند دقیقه قبل از اعلام رمز دشمن با توپ، خمپاره و سایر سلاح‌های خود، نیروهای عمل‌کننده را زیر آتش می‌گیرد و آنها را زمین‌گیر می‌کند. این وضعیت تا ساعت سه و نیم که دستور عقب‌نشینی صادر می‌شود، ادامه می‌یابد. بسیاری به شهادت می‌رسند. تعدادی از جنازه‌ها را به عقب می‌آوردند ولی تعداد بیشتری از شهدا زیر آتش دشمن می‌مانند.

شهید جنگ خمین بود که همراه شهید مسعود ملاحسینی مفقود شده بودند. هرکس چیزی می‌گفت. نیروهای سپاه با دست خالی حمله می‌کنند و دشمن بعضی را عقب می‌رانند و جلو می‌روند. دشمن که با اطلاعات ستون پنجم از قبل آماده بوده همه را به رگبار می‌بندد و مجروحین و شهدا در منطقه می‌مانند. گرچه حمله‌ی نیروهای سپاه به امید حمایت و پشتیبانی ارتش صورت می‌گیرد ولی به دستور بنی‌صدر حمایتی از نیروها صورت نمی‌گیرد و بچه‌های ما مظلومانه به شهادت می‌رسند و زیر آتش دو طرف می‌مانند. خبر شهادت اولین شهدای جنگ خمین، وضعیت خاصی در شهر ایجاد کرد. مردم به خانه‌ی ما رفت‌وآمد می‌کردند. تا دو هفته یک‌سره مجلس عزاداری برپا بود. مادرم فقط گریه می‌کرد و از همان زمان بیماری قلبش شروع شد. هر روز چشم به در داشتیم ولی خبری از جنازه‌ی رضا نشد. دوستان برادرم سرکشی می‌کردند، روحانی‌ها و بزرگترهای محل می‌آمدند. تا نیمه‌های شب در خانه‌ی ما رفت‌وآمد بود. شب می‌خوابیدیم به امید اینکه خبری از رضا برسد؛ دوباره با روشن شدن هوا، رفت‌وآمد همسایه و دوست و فامیل و عزاداری و گریه‌زاری شروع می‌شد. غم از دست دادن رضا برای همه خیلی سنگین بود.

در رفت‌وآمد مردم صحبت‌هایی می‌شد که به زعم من با اعتقادات برادرم هم سویی نداشت. «همش تقصیر آخوندهاست؛ اگر تو گوش جوونها نمی‌خوندن اینها به جنگ نمی‌رفتند. خودشون نشستند تو سایه و آب خنک می‌خورن، بچه‌های مردم را می‌فرستن زیر آتش دشمن. آخه الآن وقت دامادی رضا بود نه وقت کشته شدنش!!»

این حرف‌ها آگاهانه یا ناآگاهانه قلبم را به درد می‌آورد. احساس تکلیف می‌کردم تکلیفی برای رساندن پیام برادر؛ درحالی‌که آن زمان رسم نبود در فضای بسته‌ی خمین، دختران و زنان صحبت کنند. وابسته به برادر بودم و دور از چشم مادر به یاد خاطراتش گریه کردم. وقتی این حرف‌ها را شنیدم موضع گرفتم و گفتم: «این جور نیست که شما می‌فرمایید. چه ربطی به آخوندها داره؟ اینجا دفاع از مملکت و شرف و ناموس وطن در میونه. آخوندها هم که نگویند، ما نباید از آب و خاکمون دفاع کنیم؟ دشمن به وطنمون حمله کرده باید اجازه بدیم بیان جان و ناموس مونو بگیرن...؟» طرف با تعجب و نیچ نیچی در کلام، خیره‌خیره نگاهم کرد. مادرم اشاره می‌کرد: «دختر جان حرفی نزن که مردم ناراحت بشن زشته از درمون وارد شدن، مهمونن.» آهسته گفتم: «حرمت شونو خودشون نگه دارن. رضا نرفت که یک عده سر دل سیر بشینن هرچی دلشون خواست بگن.»

پانزده سال بیشتر نداشتم اما از حریم وطن دفاع کردم. با این موضع‌گیری قاطع و کوبنده توی شهر پیچید: «خواهر رضا سرلک از آخوندها دفاع کرده.» ولی حتی این تعاریف هم برای من مهم نبود. در حقیقت به من برخورد کرده بود. احساس می‌کردم برادرم در راهی قدم گذاشته که همان راه سیدالشهدا(علیه‌السلام) است و در این مسیر، حضرت امام، اسلام حسینی را احیا کرده و رضا آن‌قدر امام را قبول داشته که به خاطر پیروی از دستوراتش جان خود را که مهم‌ترین سرمایه هر انسانی است، فدا کرده. من ناخودآگاه بدون اینکه اطلاع چندانی داشته باشم از ولایت و رهبری دفاع می‌کردم. چند وقتی گذشت اما خبری از زنده بودن یا جنازه‌ی برادرم نرسید.^۱ تا اینکه

۱- نه ماه جنازه شهدا غریب و غرقه در خون در معرکه ماند؛ درحالی‌که در طول این مدت نیروهای ما نمی‌توانستند حمله کنند.

خبر رسید که چند نفری صدای مسعود را از رادیو بغداد شنیده‌اند. حالا که این دو نفر به‌عنوان شهید اعلام شده بودند، هیچ بعید نبود که اسیر شده باشند. وقتی چشم به راه عزیزی باشی هر خبری تلنگری می‌شود تا جان‌ت را به شوق بکشاند و امید را در دلت زنده کند. مادر که دنبال نشانه‌ای بود تا مرگ عزیزش را باور نکند خوشحال از این خبر، خدا را شکر می‌کرد و منتظر، چشم به راه داشت. بارها خواب دید که رضا سوار بر اسب سفید، می‌خندد و می‌گوید: «من دارم میام.» مادر اشک از چشم می‌ستاند و می‌گفت: «پس رضا حتماً میاد.» همه گوش به زنگ بودیم تا خبری یا پیغامی یا اطلاعی برسد. جنگ ادامه داشت و هر روز شهدای زیادی بر خاک می‌افتادند ولی در خمین این دو شهید هنوز به‌عنوان اولین شهدا مطرح بودند؛ درحالی‌که جنازه‌شان نیامده بود. هر کس چشم به راه گم‌کرده‌ای بود، سراغ رادیو بغداد می‌رفت. اهل خمین حواس جمع بودند خبری بگیرند و به ما برسانند. صبح خبر می‌آوردند فلانی اسیر شده و نامه‌اش از فلان شهر آمده. ولی برای خانه ما نه نامه‌ای آمد نه نشانه‌ای، گاهی امیدوار می‌شدیم گاهی ناامید. معلوم نبود برادرم و مسعود شهید شده‌اند یا اسیر، اما این همه، مادر را بسنده نبود. با رسیدن شب و سکوت دلگیرش، رو به آسمان دو دست را بالا می‌برد و خدا را به رحمانیتش قسم می‌داد. صبح یکی از روزهای زمستان خبر آوردند رضا اسیر شده. مادر چنان خوشحال بود که با پای برهنه آجیل مشکل‌گشا پنخش می‌کرد؛ اما خیلی زود متوجه شدیم خبر اشتباه بوده است.

در این نه ماه حال مادر من در فیلم شیار ۱۴۳ توسط خانم مریلا زارعی به تصویر کشیده شد. مادرم رادیو به کمرش می‌بست تا شاید صدای فرزندش

را به‌عنوان اسیر جنگی از رادیو بغداد بشنود. تمام ارتباطش با خدا بود و تمام التماسش زنده‌بودن رضا! شب‌ها به‌خصوص خش‌خش موج رادیو تمام نگاه‌ها را می‌خکوب می‌کرد. مصاحبه با اسرا که پخش می‌شد تعدادی خودشان صحبت می‌کردند، تعدادی از اسامی همراهانشان خبر می‌دادند، کی و کی و کی با ما هستند و ما تا آخرین کلام مجری با تمام وجود گوش می‌دادیم تا شاید خبری از مسافران بشنویم.

در آن روزهای سخت و پر از دلهره نامه‌ی رضا به دستمان رسید. مضمون نامه این بود: «من او دم خون‌آبجی نرگس! در خونه بازه ولی کسی داخل خونه نیست. توی حیاط چشمم به آلبوم عکس‌های قدیم و عکس پدر افتاد که داخل حیاط پخش و پلا شده بود. سر و گوشی آب دادم...» غوغایی برپا شد... قبل از عملیات سری به خانه خواهرم زده بود. منتها تلفن در دسترس نداشت که به خمین زنگ بزند و خبر بدهد. نامه زمانی به دست ما رسید که خبر شهادتش را آورده بودند. نامه رضا برای مادر حکم زیارتنامه داشت؛ می‌بوسید، روی چشم‌هایش می‌گذاشت و شب‌ها به دور از چشم دیگران، نوحه بود که روایت می‌شد. روز ولی تاب می‌آورد. گریه می‌کرد ولی بی‌تابی نمی‌کرد. شاید اگر خواهرم و بچه‌هایش نبودند، خیلی سخت‌تر می‌گذشت، اما نوه‌ها در این بین مادر را آرام می‌کردند.

از جمله پاسدارهایی که برای سر سلامتی به خانه‌مان آمد، فضل‌الله پسر پسرعموی پدرم بود. کسی که شب عملیات همراه رضا بود. فضل‌الله اطلاعات کامل داشت و می‌دانست رضا و مسعود شهید شده‌اند. گفت: «ولی ما امیدوار بودیم رضا زنده باشد و برگردد» و به این امید به هر دستاویزی

متوسل می شدیم. با این وصف، حتی سنگی برای قبر تهیه نکردند فقط پس از طولانی شدن زمان، یک قطعه سنگ در بهشت شهدای خمین کنار گذاشتند. در این مدت مادر به زنده بودن رضا می اندیشید و تا مدت ها کار ما گریه بود. بعد از نه ماه در منطقه، عملیات شکست حصر آبادان انجام گرفت و جنازه ی شهدا برگشت. اولین شهدای جنگ خمین را آوردند و دوباره خانه ما عزاداری شروع شد. مردم خمین برای تشییع جنازه همراهی کردند هر کاری کردیم جنازه رضا را به مادر و خواهرها و برادرهایم نشان بدهند، ندادند. بعد از آن من بارها جنازه های سربریده دیدم. ولی نمی دانم چرا اجازه ندادند جنازه ی رضا را بینیم. تعدادی از فامیل نزدیک جنازه او را دیده بودند و ساعتش را که هنوز کار می کرد در آوردند و به مادرم دادند. آنهایی که رضا را دیده بودند گفتند: «جنازه اش هیچ تغییری نکرده بود.»

نه ماه از شهادت جگر گوشه ی مادر گذشته بود. تابستان، پاییز، زمستان روی آن گذشت ولی ساعت روی دستش از کار نیفتاد. این ساعت را مادرم دارد حتی گل دورش هنوز هست و کار می کند. رضا را طبق فتوای امام با لباس دفن کردند.^۱ گرچه بسیاری وصیت می کردند به عنوان سرباز امام زمان، پوتین را هم از پایمان در نیاورید و با هر چیز شهید شدیم با همان دفن کنید. صبح روز تشییع جنازه شهدا، همه برای تشییع جنازه رفتند. خواهرم چهار تا بچه قد و نیم قد داشت؛ گفت: «نسرین تو یک کار بزرگ بکن، یک کاری که رضا از دستت راضی باشه.» پرسیدم: «چه کاری؟» گفت: «هوای بچه های منو داشته باش. اگه کسی مواظبشون نباشه من نمی تونم برم تشییع. تو بیا ایثار کن و بمون.» خواستم ثواب کنم با خودم حساب کردم راه شهادت، پا

۱- شهدای معرکه با همان لباس دفن می شدند ولی اگر در بیمارستان شهید می شدند غسل و کفن داشتند

روی دل گذاشتن است. من اگر قرار است جا پای شهدا بگذارم، اولین قدم این است که هرکاری می‌کنم رضای خدا را داشته باشد نه رضایت دلم را. قبول کردم. همه به تشییع رفتند و جنازه را به خاک سپردند. من با هر قدمی که آنها برداشتند اشک ریختم. هوای شرکت در تشییع جنازه، چنان دلم را می‌سوزاند که به گمانم بیشتر از همه اشک ریختم و سوختم. شاید اگر در تشییع شرکت می‌کردم این قدر ارتباط برقرار نمی‌کردم. ساعت‌ها گذشت و من ضمن مراقبت از بچه‌ها، از سوز دل نالیدم و گریه کردم.

وقتی به خانه آمدند، همه خسته و دل‌شکسته بودند و از فرط خستگی گوشه‌ای به دیوار تکیه کردند و از شدت سردرد خوابیدند. نزدیک‌های غروب به هوای رفتن به حیاط در اتاق را باز کردم، به محض باز کردن لنگه‌ی در اتاق، احساس کردم حیاط نورانی شد یکهو دلم فرو ریخت و ترسیدم. در اتاق را بستم. نگاهی به پشت سر کردم، همه از خستگی خواب بودند. دوباره در را باز کردم. نور سر تا سر حیاط را پر کرده بود. انگار حیاط خانه ما غرق در نور شده بود. اولین کسی که دیدم شوهر خواهرم بود. صدایش زدم: «آقا منصور، آقامنصور، بیا ببین تو حیاطمون نور بارونه.» گفت: «خواب نما شدید.» گفتم: «به خدا نور بارونه.» از جا بلند شد نگاه کرد همه جا نورانی شده بود. با سلام و صلوات آقا منصور همه بلند شدند و با دیدن این منظره گریه سر دادند و به سر زدند. هر چند لحظه یک‌بار نور دور تا دور حیاط را پر می‌کرد و تمام می‌شد. دیدن چنین منظره‌ای تنها یک تفسیر داشت اینکه شهدا زنده هستند. همگی، آن لحظه نماز وحشت خواندند و ختم قرآن گذاشتند. این واقعه تا مدت‌ها در ذهن من باقی ماند. هر بار شهیدی تشییع

می شد بین مردم زمزمه می افتاد شب اول دفن، قبر شهید نورباران می شود و برای من دیدن منظره‌ی آن روز تداعی می شد. گرچه گفتن این مسائل در این زمان قابل پذیرش نیست ولی واقعیتی بود که بارها تکرار شد.

غروب یکی از روزهای بهمن ماه من و دختر عمه‌ام زهره لب پله‌ی خانه ایستاده و نگاه می کردیم. از زمین به سمت آسمان، نور پخش می شد. مادرم میان حیاط ایستاده بود گفتم: «ننه بدو بیا اینجا نگاه کن.» گفت: «از طرف بهشت شهادت. امروز دو شهید دفن کردن شاید به خاطر اونه.» شاید دلیل دیدن معجزات، پاکی دل در نوجوانی بود و چشم‌هایی که از گناه می پوشاندیم و هنوز غرق گناه نبودیم. زمانی که ما به بلوغ رسیدیم انقلاب شکل گرفت. فضای ایثار و گذشت و محبت و خوبی و مهربانی بود، رعایت حجاب بود و گناه نکردن؛ دوشنبه و پنجشنبه روزه گرفتن بود و نماز اول وقت و به جماعت به‌جا آوردن. غالب جوان‌های دور و بر ما همین‌طور بودند. همراه دوستم مسجد می رفتم. فضای مسجد، فضای شکل گرفتن معنویات بود و شاید به همین خاطر می توانستیم آنچه دیگران نمی بینند به چشم ببینیم. شب‌های جمعه با عشق و علاقه دعای کمیل را در بهشت شهدا می خواندیم و خیلی چیزها را می دیدیم. اوایل می ترسیدیم در تاریکی هوا به بهشت شهدا برویم. از فضای تاریک قبرستان می ترسیدیم. ولی به مرور دعای کمیل در کنار شهدا خوف از قبرستان را از بین برد و خوابیدن در قبر، تلنگری برای تذکر شد. سال‌هاست در حسرت دعای کمیل‌های با خلوص آن سال‌ها می سوزم.

از صحبت‌هایی که موقع سرکشی می شنیدم، این بود که: «شما نگران نباشید

شهدا زنده‌اند.» و در تصورات من این واقعیت شکل می‌گرفت که اگر رضا زنده است باید او را به چشم ببینم. در خفا و به دور از چشم مادر با او درددل می‌کردم. حرف می‌زدم. حرف‌هایش را به یاد می‌آوردم. آرزوهایش از نظرم می‌گذشت و بی‌تابم می‌کرد. یاد حرف آخرش می‌افتادم که می‌گفت: «به پاسدارها زن نمیدن.» دوست داشت زن بگیرد به دختری که برایش انتخاب کردم، تمایل داشت. وقتی به مراسم شهادت برادرم می‌آمد و نگاهش می‌کردم جگرم می‌سوخت، با خودم می‌گفتم قرار بود زن برادرم شود.

بعد از شهادت فضل‌الله یک روز در میان کتاب‌ها ۲۷ صفحه از خاطراتش در آبادان را پیدا کردم که درباره‌ی رضا نوشته بود:

«ساعت ده صبح روز ۱۳۵۹/۰۹/۱۸ یکسره جاده را طی کرده و ساعت حدودا دوازده به سپاه ماهشهر رسیدیم. البته این شهر نیز جالب بود زیرا دو قسمت است. یک قسمت آن ماهشهر کهنه نام دارد و سپاه پاسداران در آن قرار دارد و تا ماهشهر نو دو کیلومتر فاصله دارد. در اینجا نیز مثل اراک بویی از انقلاب نبرده بودند و دکه فروش نشریات کمونیستی که در اراک هم دیگر حتی وجود ندارد، در آنجا هست. خلاصه بعد از نماز و نهار تقاضای یک راهنما کردیم که یکی از برادران با راهنمایی‌های تئوری گفت: «دیگر احتیاج به راهنما نداری.» البته ناگفته نماند ما اگر می‌خواستیم با ماشین شخصی برویم راهنما لازم داشتیم و گرنه از طریق آبی و هوایی که نیروهای اعزامی می‌رفتند، امن بود. جاده زمینی با اطلاعاتی که داشتیم پانزده کیلومتر به آبادان مانده بی‌راهه می‌رفت و از جاده خاکی سمت چپ که ایجاد شده بود به طرف آبادان رفت؛ زیرا حدود ۳۴ کیلومتر از جاده در

دست نیروهای دشمن بود. خلاصه ساعت دو بعد از ظهر حرکت کردیم و جاده آسفالت را سالم طی کردیم و با پرس و جو وارد جاده خاکی شدیم. بیم حمله دشمن می‌رفت. زیرا فاصله بسیار کم بود. به ابتدای آبادان ذوالفقاری رسیدیم؛ البته ما هیچ کدام تا به حال آبادان نیامده بودیم و از محل استقرار برادران اراکی نیز اطلاع نداشتیم. مستقیم به طرف شهر حرکت کردیم و به قصد رسیدن به ایستگاه هفت رفتیم. ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که به ابتدای یکی از خیابان‌های آبادان رسیدیم و خوشبختانه به یکی از برادران راننده رسیدیم و با ایشان پیش دیگر برادران آمدیم و شب را در سنگر آنها گذراندیم. با بچه‌ها دیده‌بوسی کردیم و از طرح یک حمله شبانه از طرف نیروهای خودی اطلاع حاصل کردیم. تصمیم گرفتیم با آنها همکاری کنیم. در سنگر یکی از برادران چون سنگرها اکثراً دو سه نفر هستند خوابیدیم و آن برادران هر دو عازم و جزء تیم حمله کننده بودند. ساعت یازده شب پنجشنبه ۵۹/۹/۱۹ رفتند و من حدود یک ساعت خوابیدم که یکی از برادران بیدارم کرد و گفت: «بریم برای پشتیبانی مهمات ببریم.» بیدار شدم و خودم را برای حمله آماده نمودم و علی‌محمد^۱ را بیدار کردم و با دو تن دیگر از برادران که از قبل در آنجا بودند به طرف منطقه حرکت کردیم.

چون شب بود جایی دیده نمی‌شد و نمی‌توانستم تشخیص دهم حدود هفتصد تا هشتصد متر از سنگرها جلوتر رفته‌ایم. در تاریکی به یک کامیون رسیدیم که یکی از برادران می‌گفت که این کامیون پر از کفش کتانی خارجی بوده که برای بچه‌های خودمان می‌آورده، در این منطقه به دست دشمن

۱- شهید علی محمد فرقدان متولد ۱۳۳۷ در شهرستان خمین و از فرماندهان گردان امام سجاد علیه السلام از لشکر علی بن ابیطالب بودند که در تاریخ ۱۳۶۱/۱۲/۱۸ به شهادت رسید. وی علاوه بر همشهری بودن، هم‌زوم و هم‌سنگر شهید بود که از بدو انقلاب در تمامی صحنه‌ها حضور فعال داشت و یکی از شهدایی بود که فضل الله همیشه از او یاد می‌کرد. ر.

می‌افتد و تمامش غارت می‌گردد. البته واضح است که این مناطق قبلاً همه در اشغال دشمن بوده و فعلاً عقب نشینی کرده است. تا پشت خاکریز رسیدیم. مقدار زیادی مهمات و فشنگ ذخیره شده بود؛ وقتی به محل رسیدیم فرمانده گروه برای هر کدام مان کاری معین کرد. قرار شد علی محمد ده عدد نارنجک تفنگی با خودش بردارد و برای رساندن به منطقه درگیری برود. من نیز یک جعبه فشنگ کالیبر پنجاه و دو نفر دیگر هم یک جعبه فشنگ تیربار ژ-سه. ما در پشت سنگر آماده مانده بودیم. صدای رگبار ضد هوایی و خمپاره یک لحظه قطع نمی‌شد. منطقه مثل روز روشن بود؛ ما پیش بی سیم مانده بودیم برادران خودمان از چهار شهر در این منطقه بودند پاسداران اراک، خمین، یزد، اصفهان. چهار نفر بی سیم داشتند که با فرماندهی در تماس بودند؛ وقتی که درگیری شد لحظه به لحظه گزارش می‌رسید که ما الآن در پنجاه متری یا کمتر از دشمن قرار داریم. منتظر هستیم که به آنها دستور حمله داده شود ولی بعد از مدتی ارتباط بی سیم مختل شد. زیرا افراد به خاطر وضع صاف و یک پارچه منطقه مجبور بودند که از یکدیگر فاصله بگیرند. و طبعاً ارتباط آنان با بی سیم قطع شد و مرتب تقاضای پشتیبانی توپخانه می‌کردند که جوابی منفی می‌شنیدند. بعد از خاکریز ما حدود دو کیلومتر منطقه آزاد وجود دارد که هیچ کس و هیچ چیز جز چند تانک سوخته در آن نیست و بعد خاکریز دشمن قرار دارد که در پشت آن سنگر گرفته‌اند خلاصه بعد از چند ساعت درگیری در ساعت دو نیم - سه دستور عقب نشینی داده شد و از طریق بی سیم به واحدها ابلاغ گردید. اما از یکدیگر جدا بودند و صداها را نمی‌شنیدند؛ از این به بعد برادران یکی یکی شروع به بازگشت کردند.

البته دو نفر زخمی شدند و یکی از برادران اصفهان نیز شهید شد که جسدش را آوردند. تا صبح حدود ۱۹ نفر از کل ۷۵ نفر برنگشت. با روشن شدن هوا از شدت تیراندازی کاسته شد و کمتر گلوله از بغل گوشمان رد می‌شد. تصمیم گرفتم قبل از طلوع آفتاب به سنگر برگشته و نماز را بخوانم. در حین برگشت گلوله‌های ضد هوایی و تیربارهای دشمن رو به طرف ما گرفته بودند؛ از اطراف رد می‌شد و به زمین می‌خورد. با هزار زحمت خود را پشت نخل‌ها رساندیم و نماز خواندیم. بچه‌ها یکی یکی برگشتند. منتظر ۱۹ نفر بقیه شدیم البته می‌دانستیم تا غروب امکان برگشتن آنها بسیار کم است. چون هوا روشن شده و دشمن منطقه را کاملاً می‌بیند و اگر کوچک‌ترین سیاهی ببیند برای آنها چندین خمپاره شلیک می‌کند. قرار شد شب را آنجا بمانیم و یکی از برادران مجروح را برداشته به اراک ببریم.

یک مطلب بگویم که وقتی من از خمین به قصد آبادان حرکت کردم تصمیم داشتم وقتی به آنجا رسیدم به برادر رضا سرلك که از فامیل‌های خودمان، همسایه دیوار به دیوارمان است بگویم به خمین برگردد. زیرا مادر و برادران و خواهرانش ناراحتش بودند. همین کار را نیز کردم و ساعتی که به جبهه وارد شدیم بعد از چند سنگر به سراغ ایشان رفتم و کل سخنانی که بین ما رد و بدل شد از مطالب زیر تجاوز نمی‌کند. صدایش کردم و بعد از سلام و احوالپرسی در سیاهی تقریباً خاکستری رنگ غروب گفتم تو بیا برو خمین، میدانی که وضع خانواده‌ات چطور است. تو تنهایی سرپرست آنها هستی. برادران دیگر اینجا زیادند. گفت: «مگر می‌شود آدم اینجا را رها کند و برود ولی خب امشب عملیات داریم و از جریاناتی که در رابطه با یکی از آشناها

در خمین اتفاق افتاده بود اظهار ناراحتی کرد و از اوضاع خانه و زندگی خواهرش در آبادان گفت. ناگهان یکی از برادران هم‌سنگرش وی را صدا کرد و گفت: رضا کفش‌هایت را بپوش و حمایل و اسلحه‌ات را بردار بیا سنگر، اسمش را فراموش کردم. یکی از بچه‌های یزد. راستی نگفتم، رضا و چند نفر دیگر از بچه‌های خمین در گروه یزدی‌ها بودند و آن شب نیز قرار بود با آنها برود. باز من تکرار کردم: «ان‌شاءالله صبح که برگشتی برو.» گفت: «آخر دست خودم نیست.» گفتم: «من برایت درست می‌کنم.» شاید هم می‌توانستم چون از سپاه خمین نیز به من گفتند که به فرمانده آنها بگویم که ایشان برگردد. ولی خب از آنچه ترسیدیم به سرمان آمد. صبح با کمال تأسف دیدم رضا برنگشته؛ البته یکی دیگر از بچه‌ها هم برنگشته بود. برایم مثل روز روشن بود که شهید شده. چون برادرانی که برگشته بودند واقعاً عجیب بود. به‌هرحال شب را ماندیم و صبح قصد حرکت داشتیم و برادر جمالیان فرمانده بچه‌های اراک نیز اصرار داشت که آنجا بگویید شهید شده‌اند و آنها را سردرگم نکنید که چشم‌انتظار باشند. ما بایستی خبر شهادت شش تن از بچه‌های اراک و دو تن از خمین را به دوش نحیف خود بکشیم؛ برای ما خیلی سخت بود. آخر چطور بگوییم نه جنازه‌ای و نه اثری. ولی خوب در همین احوال بودیم که خبر آوردند که یک نفر از پشت خاکریز طلب کمک می‌کند...»

روزها می‌گذشت ولی هیچ‌کس فکر نمی‌کرد جنگ ادامه داشته باشد. انگار همه منتظر بودند مثل یک بازی سوت پایانش نواخته شود. ولی این قصه هنوز سری دراز داشت. ابر سیاه جنگ برکشور سایه انداخته بود از آن

دسته ابرهایی که نمی بارند تا تمام شوند؛ بلکه غم‌های منجمدی بودند که تمام شهرهای کشورم را پر می کردند و من از این فضا می گریختم اما نمی شد؛ انگار جنگ بغض ناتمامی شده بود که هر چه فریادش می کردم بیرون نمی ریخت.

در آن سال، زمین لرزه‌ای شدید خمین را لرزاند. از ترس، مدت‌ها بیرون از خانه زندگی می کردیم. بنیاد مسکن یکی یکی خانه‌ها را کنترل کرد و خانه‌ی ما را در معرض تخریب دانست. ما هم مجبور شدیم وسایلمان را جمع کنیم و به خانه‌های بنیاد مسکن برویم.

من و دختر عمه‌ام کلاس سوم مدرسه‌ی راهنمایی رسالت درس می خواندیم. خانه عمه نزدیک رودخانه شاهین بود و هم مسیر مدرسه بودیم. قرار گذاشتیم با هم پیاده به مدرسه برویم ولی در طول مسیر حرف‌های بیهوده زنیم بلکه روزانه یک حدیث او حفظ کند یک حدیث من. در مسیر رفت، من یک حدیث از نهج البلاغه بخوانم او حفظ شود؛ برگشتن او حدیثش را بخواند من حفظ شوم. روزی دو حدیث حفظ کنیم. این کار باعث شد به نهج البلاغه علاقه مند شویم کلی حدیث یاد گرفتیم و یادداشت کردیم. یک دفترچه شد. فضای مدرسه هم مساعد بود، به معلم‌ها گفتیم که ما این دفترچه را درست کردیم. به جز معلم پرورشی و دینی و قرآن کسی طالب این مطالب نبود و ما را تحسین نکرد.^۱ در همین زمان پای آموزش اسلحه به مدرسه باز شد. اقتضای زمانه ایجاب می کرد همه‌ی اقشار اجتماع باز و بسته کردن سلاح را یاد بگیرند. انواع سلاح ژسه، برنو، مسلسل، ام یک و... را در مدرسه یاد گرفتیم. آن زمان اسم بسیج بر سر زبان‌ها نبود و مثل امروز عضو بسیج

۱- الان چیزهایی که بادم هست مال اون موقعست. چرا که علم در کودکی مثل نقشی ست که بر روی سنگ حک شود.

نبودیم، ولی فعال بودیم!

من در میان مردمی بزرگ می‌شدم که مثل خودم فکر می‌کردند. به همین دلیل بر خود فرض می‌دانستم آدم‌های دور و برم را شناسایی کنم، کتاب بخوانم و در این مسیر سعی کردم کتاب‌های آسان استاد شهید مطهری را ترویج کنم. صبح زود در کارهای جهادی شرکت کنم و در اوقات فراغت به روستاها بروم و در برنامه‌های جهاد سازندگی حضور یابم.

ملالی نیست جزدوری شما

اوایل خردادماه سال ۱۳۶۱ بود من و زهره دخترعمه‌ام مقنعه زیتونی رنگ
چونه دار دوخته بودیم که با مانتو می پوشیدیم؛ هر کس مقنعه را سرم می دید
تحسین می کرد که چقدر بهم می آید. ما هم جوان بودیم و دنبال زیبایی؛
بیشتر ذوق می کردیم.

چند روز بود که مرتب مارش عملیات می زدند و اعلام می کردند: «تا فتح خرمشهر یک یا حسین دیگر» سوم خرداد آزادی خرمشهر از رادیو اعلام شد. مردم از شوق به خیابان ریختند. علیرضا به تازگی ماشین خریده بود سوار ماشین پیکانش شدیم و توی شهر چرخیدیم. زیباترین صحنه، جشن و سرور مردمی بود که برای به دست آوردن شهر اشغال شده‌شان روی پا بند نبودند. شادی می کردند، شیرینی می دادند، اسفند دود می کردند، حتی زنی را دیدم که با وجود سن زیاد از خوشحالی می رقصید. فتح خرمشهر، پیروزی خیلی بزرگی بود و زیباتر از آن مردمی بودند که این پیروزی را رقم زدند. محو تماشای مردم بودم و داداش رضا را یاد می کردم که اگر او بود... اشک جلوی چشمانم می لرزید و منتظر بود تا راهی پیدا کند و بیرون بریزد که علیرضا جلوی یک نفر نگه داشت. جوانی بلندقد و چهارشانه که اورکت و لباس سپاه بر تن داشت. با داداش سلام تعارف کرد و رد شد. از پشت شیشه نگاهش کردم و پرسیدم: «این کی بود؟» گفت: «فضل الله.» وصف فضل الله را زیاد شنیده بودم. قبلاً روستای کوکه زندگی می کردند. بعد از فوت پدرش به خمین آمده و همسایه‌ی ما شده بود ولی من هیچ وقت او را ندیده بودم. فضل الله دانشجو بود و بیشتر اوقاتش را در اراک می گذراند. ولی برادر بزرگ‌ترش سرایدار مدرسه‌ی راهنمایی سمیه بود مادرش عروس عموی پدرم بود و من روی کلام مادرم او را به نام عروس عمه می شناختم اینکه همسایه‌مان شده بودند را می دانستم، ولی با وجود تعریف‌های زیاد، او را ندیده بودم. آن روز قد و بالایش به دلم نشست. گفتم: «ای خدا میشه یک کاری کنی من زن یک پاسدار بشوم؟!» در تفکرات من پاسدارها انسان‌های

خیلی خوبی بودند. گرچه یکی از چیزهایی که هیچ وقت به کسی نگفتم این بود که با دختر عمه‌ام قرار گذاشته بودیم با جانبازهای قطع نخاعی ازدواج کنیم. چون شنیده بودیم هیچ کس با اینها ازدواج نمی‌کند. جانبازان از جنگ برگشتند در حالی که دست و پا از دست داده بودند. من به زهره پیشنهاد دادم: «اینها گناه دارن، اعضای بدن و سلامتی شونو برای ما دادن بیا اگه قرار شد ازدواج کنیم زن یکی از اینها بشیم» پرس و جو کردیم جایی ثبت نام می‌کنند که ما افتخاری، همسر جانباز شویم؛ ولی به نتیجه نرسیدیم. البته خیلی به ازدواج دیگری فکر نمی‌کردم گرچه آن زمان خواستگار زیاد می‌آمد و هر وقت مهمان ناخوانده داشتیم مادر لبخندی می‌زد و می‌گفت: «فلانی اومده بود کدخدایت!!!» ولی من قضیه را خیلی جدی نمی‌گرفتم. می‌دانستم خواستگار دارم و یک روزی هم باید ازدواج کنم ولی شور و حالی نبود. در عالم خیال، خودم را همسر جانباز می‌دیدم. ولی با دیدن فضل‌الله تغییر جهت دادم و با خودم گفتم: «زن پاسدار بشوم بهتر است.» یاد آخرین حرف داداش رضا افتادم که وقتی به او پیشنهاد دادم ازدواج کند آهی کشید و گفت: «هیچ کس زن پاسدار نمیشه»، با خودم تکرار می‌کردم: «داداش رضا اتفاقاً من زن پاسدار می‌شوم.» ولی زن فضل‌الله شدن به ذهنم خطور نکرد. او تحصیل کرده و دانشجوی اراک بود. برعکس او، من دانش آموز راهنمایی و کم سن و سال بودم و هیچ شباهتی به هم نداشتیم.

خواستگارهای زیادی در خانه‌ی ما رفت و آمد کردند؛ اما قسمت نشد. تا

۱-خواستگاری

۲- محمد، پسر خاله‌هاجر یکی از آنها بود که در گردان تخریب شهید و در خمین دفن شد. بیشتر فامیل می‌دانستند پسر خاله مرا دوست دارد ولی من متوجه نبودم، یا به قول معروف قسمت نبود. محمد، سرباز بود و در سرپل ذهاب شهید شد. خواستگار بعدی علی سرلک پسر عموی فضل‌الله بود که او هم شهید شد.

اینکه یک روز مریم^۱ برای سر زدن آمد. من به هوای اینکه همیشه برای سر زدن رفت و آمد می‌کند، سلام و تعارف کردم و رد شدم. گوشه‌ی دنجی صدایم کرد و پرسید: «بی حاشیه و رودر باستی می‌پرسم، حضری زن فضل الله بشی؟» از ته دل خوشحال شدم؛ یکبار دیده بودمش قیافه‌اش به یادم افتاد. پرسیدم: «چرا بی خبر؟» گفت: «فضل الله به من گفته می‌ری بدون اینکه به خانوادش بگی فقط می‌پرسی ازدواج می‌کنه یا نه!» از اینکه زن برادرش را محرم دانسته و گفته بود: «به هوای سر زدن، یه سر و گوشی آب بده بین ازدواج می‌کنه یا نه؟» خنده‌ام گرفت ولی بی هیچ تردیدی گفتم: «آره!» قبول کردم... وقتی جواب بله را از من گرفت با مادرم صحبت کرد. گفت: «فضل الله از من خواسته پیام کدخدایی، قبول می‌کنید؟» مادرم که از قبل روی فضل الله شناخت داشت، قبول کرد.

از شهادت پسر خاله‌ام، شش ماه گذشته بود. فضل الله مبادی آداب بود. جهت ادای احترام قبل از خواستگاری مادرش را فرستاده بود تا از خاله هاجر عذرخواهی کند و بگوید: «ما قصد داریم به خواستگاری نسرین خانم برویم. آمدیم از شما اجازه بگیریم. هم مادر شهید هستید و هم خاله‌ی نسرین. ادب حکم می‌کرد از شما کسب اجازه کنیم. بالاخره آقا زاده شما جوان بود و این کار ما بی‌احترامی تلقی نشود.» خاله هم پذیرفته بود و در جواب گفته بود: «دختر و پسر هر دو از خودمان هستند. ما خودمان هم شرکت می‌کنیم.»

شب خواستگاری تمام حیاط را جارو زدم و آب پاشیدم. برادر و خواهرها کمک کردند و در حیاط فرش پهن کردند. رسم بود بزرگترها را دعوت می‌کردند. مادر، خواهر، برادر و شوهرخواهرم، عمو، دایی و مهمان‌های

دعوت شده توی حیاط بزرگ خانه‌مان نشسته بودند. آن شب، جای خالی پدر را با تمام وجود احساس می‌کردم.

قبل از آمدن مهمان‌ها به مادرم گفتم: «ننه جون مهریه رو زیاد نگیرید ها!»
گفت: «دختر این حرفا به تو نیومده.» گفتم: «به هر حال گفتم که مهریه رو زیاد نگیرید! دوست ندارم مهریه‌ام زیاد باشه.» این جور مسائل را در هیچ درسی به ما یاد ندادند. حتی اگر حرف از خواستگار بود، بین مادر و دختر پرده‌ای به نام حجب و حیا بود که اجازه نمی‌داد راحت و بی رودربایستی صحبت کنند. معتقد بودند روی دختر را باز می‌کند. رابطه‌ها چندان قوی نبود که روبروی هم بنشینند و صحبت کنند ولی من سنت شکن بودم. به مادرم گفتم: «مهریه را دست بالا نگیرید ایمان و تقوای فضل الله برای من از هر چیز دیگری بااهمیت تر است.»

شب که خانواده داماد آمدند و پذیرایی شدند، صحبت‌ها شروع شد. زن‌ها توی اتاق بودند و مردها وسط حیاط. من هم از پشت شیشه قد و بالای فضل الله را نگاه می‌کردم. با اورکت نشسته بود و حرف نمی‌زد. بچه‌های خواهرم همراهم بودند و با تعجب به خاله‌ی دل آشوب و مضطربشان نگاه می‌کردند. ولی من فارغ از افراد داخل اتاق، از پشت شیشه نگاه می‌کردم. دل توی دلم نبود. خبر دادند که مادرت مهریه را ۱۰۰,۰۰۰ تومان معین کرده. گفتم: «وای من که به مادرم گفتم مهریه را سنگین نگیر.» دوباره خبر آوردند شوهرخواهرم گفته ۷۰,۰۰۰ تومان اما فضل الله گفته بود: «من یک اورکت دارم به جز این هم چیزی ندارم؛ من الآن خون‌هی برادرم زندگی می‌کنم؛ دانشجو زیست‌شناسی و پاسدار هستم. این اورکت هم متکا، هم

پتو، هم تشك منه، چيز ديگه‌اي هم ندارم. الآن اگر زنم رو ببرم، زير اندازمان مقواست. اگر حاضر هستيد قبول كنيد.»

نظر فضل الله را به من گفتند و اينكه: «نظر شما چيه؟!» گفتم: «من النگو دارم، گردنبند دارم، اگر از نوک انگشت دست تا سر آرنج رو طلا بگيرن به دردم نميخوره. با داشتن طلا و مهریه بالا قراره چكار كنم؟ قراره همين الآن مهریه رو بگيرم، خب گرفتم، قراره چكارش كنم؟ مرد اگر ناسازگار باشه بالاترين مهریه هم نمی تونه پشتوانه‌ی زن باشه. من مشكلي ندارم، هر چی آقای سرلك گفته قبول.» داداش عليرضا كه تازه ازدواج کرده و مهریه زنش ۵۰ هزار تومان بود داخل اتاق شد تا جواب مرا شنيد، گفت: «خاك بر سرت بيچاره اين بابا فردا مير شهيد ميشه. هيچي هم نداره كه بعدش تو رو تأمين كنه. مهریه رو هم كه به باد دادی. خواهر من اين مرد به درد تو نمی خوره.» گفتم: «حتی اگه بدونم امشب زنش می شم فردا شهيد ميشه باز هم زنش می شم.» برادرم مرتب تکرار می کرد: «خاك بر سرت كه هيچي نمی فهمی!!» حرف رضا توی ذهنم مرتب تکرار می شد. به كس و كارم نگفتم دختری برای رضا نشان كردم و وقتی به او خبر دادم با حسرت گفت: «كسی به پاسدار زن نمیده.» چون می دانست پاسدارها مرد شهادتند نه زندگی. اما من می خواستم به داداش بگويم خواهر تو حاضر است از جوانيش بگذرد و همسر کسی شود كه می داند شهيد خواهد شد. اينها همه در ذهنم مرور می شد اما به زبان نمی آمد. خواهرها و برادرم به نچ نچی بسنده كردند اما در نگاه مادر هزار اميد و هراس در جنگ و تقابل با هم رقم می خوردند. در نهايت مهریه‌ی من اين شد:

بسم الله الرحمن الرحيم

قرارداد ازدواج مابین دوشیزه نسرین سرلک و فضل‌الله سرلک به شرح زیر می‌باشد:
 ۱- مهر یک جلد کلام الله مجید ۲- پنجاه هزار تومان پول رایج مملکت ۳- پانزده هزار تومان پول که نقداً باید به مادر عروس پرداخت شود. ۴- روشنایی حنا و زیر زبانی هر کدام پانصد تومان. ۵- خرج مطبخ مبلغ پنج هزار تومان که از طرف داماد باید پرداخت شود. إنشاءالله که مبارک باشد، خداوند توفیق دهد.

فضل‌الله متولد ۱۳۳۸ و تقریباً ده سالی از من بزرگتر بود. آن سال‌ها این مقدار تفاوت سنی طبیعی بود. خواستگاری تمام شد و قرار شد فردای آن شب عقد کنیم. عاقد به خانه آمد تا خطبه عقد جاری شود. گوشه‌ی اتاق نشسته بودم. نه سفره‌ی عقد بود و نه یک جعبه شیرینی. عاقد خطبه عقد را جاری کرد. بله گفتم. صلوات فرستاده شد. درست یادم نیست چه کسی گفت: «حالا عروس و داماد بروند با هم صحبت کنند شرط و شروطی اگر دارند به هم بگویند.» اولین باری بود که می‌خواستم صورتش را رو در رو ببینم. رفتیم توی اتاق، او جلوی در نشست و سرش را پایین انداخت. در اتاق نیمه باز بود. سرم را پایین انداختم و نشستم و رویم را خیلی محکم گرفتم. فقط دماغم معلوم بود. دستانم به وضوح می‌لرزید؛ پشت پرده خیلی زبان می‌ریختم ولی در اتاق با ترس و لرز نشسته بودم او شروع به صحبت کرد: «من پاسدارم؛ کارم دست خودم نیست تا جنگ هست ما هم هستیم؛ ممکنه اسیر بشم، شهید بشم، جانباز بشم، من یک مادر و سه تا داداش دارم. زن داداشم رو شما می‌شناسید. برای شما غریبه نیستم. پدر ندارم. وضعیت خواهرم اینه. اگر دستم خالی باشه هم باید دستگیر مادرم باشم. مادرم سرپناهی نداره، هر روز خونه‌ی یکی از ماست.» یکی یکی اعتقادات و افکار و منش خواهر

و برادر هایش را گفت. «تحمل وضعیت زندگی من خیلی سخته؛ زندگی من در درس و کار خلاصه شده، خیلی به زن و زندگی نمی‌تونم برسیم. می‌تونم با این شرایط با من زندگی کنی؟» من که به هیچ‌کدام فکر نکرده بودم و در آن لحظه برایم مهم نبود، فقط دوست داشتم زن او شوم و اتفاقاً فضل‌الله حساسی به دلم نشسته بود و دلیلش را نمی‌دانستم، برایم مال و منال هم مهم نبود، قیافه‌اش هم اصلاً به چشم نیامده بود؛ بی‌هیچ صحبتی قبول کردم همه جا همسفرش باشم. یک انگشتر خیلی ساده به عنوان هدیه برایم گرفته بود. جلو آورد و به من داد. توصیه‌هایش را یکی‌یکی گفت و اینکه: «فردا میرم جبهه، فردا اول محرمه؛ هیچ مشخص نیست بتونم نامه بنویسم یا نه! شما در جریان باشید.»

من حرف نزدیم. در باز شد و هر دو بیرون آمدیم. اطرافیان پرسیدند چی گفت؟ گفتم: هیچی! گفت: «می‌خوام بروم جبهه و شهید بشم.» همین!! همه با تعجب نگاهم می‌کردند. به فضل‌الله گفتند: «برو شیرینی بگیر و بیار! مثلاً امروز عقد شما بود.» بنده خدا رفت گز گرفت و آورد. جعبه‌ی گز را باز کرد هر گزی که باز می‌کردیم به کرم بیرون می‌زد. به شوخی می‌گفتند: «شیرینی عروسی تون رو ما نخوردیم، کرم خورد.»

خدا حافظی کرد و راهی جبهه شد. دو ماه محرم و صفر جبهه بود. دو هفته بعد نامه‌اش رسید، برادر کوچکش عباسعلی نامه را آورد. پرسیدم: «چی؟» گفت: «نامه است؛ داداشم برای شما فرستاده.» اولین نامه‌ی همسرم بود که به دستم می‌رسید. آنقدر ذوق کردم که هول شدم، سریع آن را گذاشتم توی پیراهنم. خجالت کشیدم به مادرم نشان بدهم. یک گوشه‌ی دنج که هیچ‌کس

نبود پناه گرفتم و شروع به خواندنش کردم؛ دست خط خیلی خوبی داشت. چه نامه‌ی قشنگی بود. سلام و حال و احوالپرسی بود و گفتن از جنگ و انقلاب و ولایت و رهبری. برای هر کدام آیه‌ای ذکر کرده و آدرس داده بود. آیه‌ی... سوره‌ی... و با فلش عبارات را به هم وصل کرده بود. درباره جهاد پنج-شش آدرس آیه داده بود که دلیل جنگیدن را بیان می‌کرد. اینکه در جنگ گرسنگی، سختی، تشنگی و اسارت است. هیچ حرف عاشقانه‌ای در این نامه نبود. تنها به آیاتی در مورد مبارزه با نفس بسنده کرده بود که من آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدم ولی این نامه برایم جالب بود. مهر و علاقه‌ی همسر را توی دلم می‌انداخت. تازه داشتم عاشق می‌شدم. ما اصلاً کنار هم نبودیم؛ او بعد از عقد به جبهه رفت. آن زمان حتی تلفن نداشتیم که زنگ بزند و از احوالاتم جو یا شود. عاشقانه‌ترین حرفش همان جمله مرسوم آن زمان بود «ملالی نیست جز دوری شما...» همین. اما آنقدر برای من عزیز بود که وقتی به مدرسه می‌رفتم این نامه را روی سینه‌ام می‌گذاشتم. بچه‌ها زنگ تفریح می‌پریدند توی حیاط طناب بازی می‌کردند ولی من گوشه‌ای پیدا می‌کردم و بارها و بارها خط به خط نامه را می‌خواندم. علاقه داشتم دست خطش را ببینم؛ گرچه از آیه‌ها سر در نمی‌آوردم. انگار این نامه تمام دارایی‌ام شده بود. آنقدر این نامه را جابه جا کردم که عاقبت گم شد. هر چه دنبالش گشتم پیدا نشد. در چنین حال و هوایی مادر در تدارک درست کردن جهیزیه بود؛ آن زمان رسم نبود زیاد عقد کرده بمانند. اما چون محرم و صفر بود عقد کرده مانده بودیم. بعد از دو ماه از جبهه آمد. دلم بال بال می‌زد او را ببینم ولی شرم سر تا پایم را می‌لرزاند.

زن نادعلي به خانهي ما آمد و گفـت: «فضل الله آمده، بهتره اسباب ازدواج اين دو جوان را فراهم كنيم. با اجازه زن عمو او مديـم نسرين را براي خريد بـريم و كارهاي عروسي را انجام دهيم.» من و خواهرم و زن برادرش راهي بازار شديم. مرتب به خواهرم مي گفتم: «هيچي نمي خوام!» آخر امر حوصله اش سر رفت و با تشر گفت: «يه حلقه كه مي خواهي بخري!!» يك حلقه گرفتم و يه پيرهن، تمام!! خريد عقد و عروسي من اين بود.

اولین‌ها

برای اولین بار با موتور برادرش آمد. خواستم ترک موتور بنشینم از بس خجالت می‌کشیدم نزدیک بود بیفتم. هنوز دست‌های ما به هم نخورده بود خیلی شرم و حیا داشتیم. فضل‌الله ابهت خاصی داشت. من دختری شیطان و فرزندم ولی در مقابل او شکستم. کم آوردم، آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که مرتب به من می‌گفت: «روی موتور درست بشین نیفتی! سرتو بالا بگیر.» صد بار خودم را لعن کردم که چرا مثل بچه ابتدایی‌ها شدم.

اولین ناهاری که بر سر یک سفره خوردیم خوراک قورمه سبزی بود، قورمه سبزی را خیلی دوست داشت. سر سفره و اشتیاق خوردنش را که دیدم با خودم عهد بستم بهترین قورمه سبزی را برایش بپزم. یکی دو ساعت ماندم و دوباره مرا سوار موتور کرد تا برگرداند. گفت: «من از بزَن و برقص خوشم نی‌م‌ی‌اد، اگه تو دوست داری لباس عروسی بپوشی، مشکلی نیست؛ زن داداشم لباس عروس داره می‌تونی از اون امانت بگیری.» من هم برای اینکه نشان بدهم که خیلی خوبم و مثل او هستم و مثل او فکر می‌کنم؛ با تمام آمال و آرزوهایی که از کودکی در سر داشتم و وقتی عروسی می‌رفتم، خودم را در لباس عروسی تجسم می‌کردم؛ گفتم: «نه! من هیچی نمی‌خوام. اصلاً این چیزا رو قبول ندارم.» فضل‌الله لبخندی به رضایت زد و من بین راه حواسم را جمع کردم درست ترک موتور بنشینم تا نیفتم...

فردای آن روز با اجازه‌ی مادرم مرا به اراک برد. گفت: «من یک خونه دانشجویی اجاره کردم و تو اون زندگی می‌کنم اما قراره یه خونه‌ی دیگه بگیرم، بیا خونه رو از نزدیک ببین و نظرتو بگو.» تا اراک حرف نزدیم. از مینی‌بوس پیاده شدیم. موقع رد شدن از خیابان دستم را گرفت. اولین بار بود کسی دستم را می‌گرفت انگار تمام بدنم را برق گرفته بود. خودش هم خجالت کشید. با این حال تلاش می‌کرد صمیمی‌تر شویم و فاصله‌ی بین ما کمتر شود اما انگار این حریم برای من شکستی نبود. سوار تاکسی شدیم و به سمت منزل اجاره‌ای راه افتادیم. صاحب‌خانه پنجاه سالگی را پر کرده بود. یک اتاق کوچک بود که تمام شیشه‌ها و پنجره‌ها را با روزنامه پوشانده بودند. یک تکه فرش وسط اتاق پهن بود و یک دست رختخواب گوشه‌ی

اتاق روی هم جمع شده بود به اضافه‌ی چراغ و کتاب‌های مختلف و چند تکه وسیله برای یک آشپزی ساده. گفت: «این خونه منه حالا یا میایم اینجا زندگی می‌کنیم یا جاشو عوض می‌کنم.» به نشانه‌ی تأیید لبخند زد. تمام مسافرت ما همین یکی دو ساعت دیدن از منزل اجاره‌ای او در اراک بود. چقدر ذوق می‌کردم که خداوند مرا لایق زندگی با او کرده بود. ظهر ناهار را در کنار مادر، شامی کباب خوردیم.

خودش قدبلند و چهارشانه بود. به شوخی گفت: «اون شبی که اوادم خواستگاری، شما رو برای من قد کوتاه توصیف کرده بودن. وقتی از دور دیدمت، پیش خودم گفتم: «اگر قدش اون قدر باشه که دستش به دستگیره‌ی در برسه کافیه.» نگاه کردم دیدم نه بابا در رو باز می‌کنی خیالم راحت شد! قد شما بین آرنج و شونه‌ی من بود؛ من یک سر و گردن از شما بلندتر بودم.» پرسیدم: «با این اوضاع چه اصراری داشتی با من ازدواج کنی؟» گفت: «بعد از شهادت رضا، بچه‌های سپاه تعریف کردند خواهرِ رضا سرلک، در مقابل افرادی که به نظام و روحانیت اهانت کردن، موضع گرفته و از روحانیت دفاع کرده. با خودم گفتم این دختر می‌تونه با شرایط زندگی کسی مثل من کنار بیاد.» بعد از ظهرِ شب عروسی، مرا به آرایشگاه بردند. آبجی نرگس و مریم، زن نادعلی دنبالم آمدند و مرا به خانه بردند. صورتم را تنگ گرفته بودم. خجالت، رفیق لحظه‌هایم شده بود. بعداً برایم تعریف کرد: «من به صورتت نگاه کردم ببینم چه تغییری کردی. دیدم چقدر نورانی شده! ولی من از همه‌ی صورتت فقط یک دماغ دیدم. شیرینی و میوه آوردند اما من از خجالت سر بلند نکردم. فکر می‌کردم همه‌ی چشم‌ها دارن به من نگاه می‌کنن.»

مرا سوار موتور کرد و به خانه رساند و رفت. مادرم سر قزقان^۱ ایستاده بود و خورشت قیمه و برنج درست می‌کرد. زیر دیگ چوب گذاشته بود و دود سرتاسر حیاط را پوشانده بود. تا دست تنهایی مادرم را دیدم با همان لباس‌ها رفتم سراغش و شروع به کار کردم. شب عروسی بود و کار زیاد. مادرم گفت: «برو یه خرده چوب بریز توی اجاق، زیر برنج رو روشن کن. مبادا برنج وا بره.» دو زانو کنار قزقان نشستم و آنقدر فوت کردم تا آتش روشن شد. آتش که روشن شد سرخی و سیاهی، رنگ خاصی به چهره‌ام زده و صورتم حسابی دودی بود. اما من اهل آینه و کرم و این جور چیزها نبودم؛ قدری آب به صورتم زدم و سفره‌ی شام را انداختیم.

۲۴ دی ماه سال ۶۱ مجلس عروسی ما، بدون بزن و بکوب، مثل یک مهمانی ساده برگزار شد. فامیل نزدیک آمده بودند. خاله‌ها به ایما و اشاره گفتند: «چقدر خوب بود تو عروس ما می‌شدی.» من که خودم را خوشبخت‌ترین دختر عالم می‌دانستم، می‌گفتم، می‌خندیدم و پذیرایی می‌کردم. مهمان‌ها که رفتند ظرف‌ها را شستم و جمع و جور کردم. هنوز کمر راست نکرده بودم که خبر رسید: «داماد اوامده عروس رو ببره!» تندتند لباس عوض کردم. آنقدر عجله کردم و پیرهن کرم قهوه‌ای رنگ را سریع روی لباس‌هایم پوشیدم که متوجه نشدم روسری قبلی از سرم پایین رفته و زیر لباسم گیر کرده، روسری کرم رنگم را هم پوشیدم. جوراب و شلوار به پا کردم و چادر نامزدی را که برایم هدیه آورده بودند، به سر انداختم. آینه شمعدان جلوی عروس گرفتند. داماد هم دم در ایستاده و منتظر بود مرا با سلام و صلوات از اتاق بیرون بیاورند.

گریه‌ها شروع شد. به یاد پدری که نبود عروسی بچه‌اش را ببیند. به یاد داداش رضا که نبود دست پدرانه به سرم بکشد؛ همه گریه کردند. به خصوص مادر که رفتن من انگار بغض فرو خورده‌اش را باز کرد. انگار رفتن من بیشتری بر این همه زخم بود. دست در گردن هم انداختیم و اشک ریختیم. آخر به من تلنگر زدند: «مثلاً عروسی... با چشم‌های ورم کرده می‌خواهی به خانه‌ی بخت بری؟» اما این اشک مجال باریدن گرفته بود و پایان نداشت. با چشمان اشک‌بار مرا به خانه بخت آوردند.

آن شب، فضل‌الله با همان لباس همیشگی یعنی اورکت سپاه آمد. حتی یک جفت جوراب نو هم به پا نکرد. ماشین دوستش را گرفته بود تا مرا به خانه بخت ببرد. داماد خواهرش گفت: «هر چه کردیم بهش بگیرم مثلاً شب عروسیته لباس عوض کن، جرأت نکردیم.»

خانه داماد یکی از اتاق‌های منزل برادر بزرگش نادعلی بود. مرا داخل اتاق بردند. مهمان‌ها شام خورده بودند و موقع خداحافظی به دیدن عروس آمدند. سرم را از خجالت پایین انداخته بودم، چادر سفید را از روی صورتم کنار می‌زدند و به نشانه‌ی تبریک، بوسم می‌کردند. در همین حین متوجه روسری دودی شدم که قسمتی از آن از زیر لباسم بیرون زده بود، خنده‌ام گرفته بود. از زیر چادر یواش یواش روسری را بیرون آوردم تا کسی متوجه نشود و زیر پایم گذاشتم. مهمان‌ها که رفتند مرا به اتاقی بردند که از قبل جهیزیه‌ام در آن چیده شده بود. دختر خاله به جاری‌ام گفت: «سرمه نداری یک کم بکشیم تو چشم عروس؟» گفت: «نه!» یک کبریت برداشت و روشن و خاموش کرد، نوک آن را تیز کرد و به چشمانم کشید. این شد آرایش صورت عروس!

صبح ۲۵ دی ماه چنان برفی آمد که در خانه باز نمی شد. اولین روز زندگی مشترک ما بود؛ ناشتایی روز اول زندگی را مادر در طبقی چیده و فرستاده بود. مثلاً قرار بود دو نفری سر یک سفره صبحانه بخوریم. خجالت می کشیدم. وقتی مادرش گفت برای صرف صبحانه به اتاق پذیرایی برویم، نفس راحتی کشیدم و به اتاق رفتیم.

انقلاب فرهنگی، تعطیلی دانشگاه را به همراه داشت. بیشتر دانشجویهای خط امام جذب سپاه شده بودند. فضل الله هم دانشجوی پاسدار بود و دوباره به اراک رفت. از آن روز به بعد هر وقت از خانه بیرون می رفت پیشانی ام را می بوسید و این نشانه‌ی خداحافظی بود.

من ماندم و بچه‌های جاری و برادرشوهر و مادرشوهرم که به او زن عمو می گفتم. پنجشنبه که رسید سری زد و رفت. نمی توانم بگویم وابسته اش شده بودم، ولی مهرش دلم را پر کرده بود. عروس پانزده ساله‌ی خانه اش بودم؛ درحالی که بیشتر اوقات اراک بود.

من همان دختر پر شر و شوری بودم که با تمام شدن زنگ کلاس از در و دیوار بالا می رفت. تا زنگ تفریح می خورد خودم را به حیاط می رساندم و با طناب بازی می کردم یا دنبال بچه‌ها می دویدیم. حالا در سن پانزده سالگی عروس خانه‌ی سرلک شده بودم؛ دومین عروس خانه که هنوز حالت‌های بچگی اش را حفظ کرده بود. ساعت پنج بعدازظهر با شروع برنامه‌های تلویزیون، جلوی تلویزیون جهیزیه ام می نشستم و تا هر وقت کارتن داشت تکان نمی خوردم. خانواده شوهرم که هنوز تلویزیون نداشتند؛ سر ساعت پنج با شوق و ذوق مرا همراهی می کردند. همراه عباس، برادرشوهر کوچک

و دختر برادر شوهر بزرگم کارتن نگاه می‌کردیم؛ می‌گفتیم و می‌خندیدیم. چهارشنبه آخر هفته که فضل‌الله از اراک برگشت، من طبق معمول همراه بچه‌ها کارتن می‌دیدم. صدایم کرد و گفت: «خانمی تو عروس این خانه‌ای، باید برای این بچه‌ها الگو باشی.» این نهیب باعث شد هوای رفتارهایم را داشته باشم. فضل‌الله متین و باوقار بود ولی در محبت کردن حد و اندازه نداشت. وقتی از راه می‌رسید، بغل دستم می‌نشست و با نگاهش محبت بی‌اندازه‌اش را نثارم می‌کرد. من که از زن‌عمو و جاری‌ام خجالت می‌کشیدم، سریع بلند می‌شدم و خودم را به کاری سرگرم می‌کردم. پیش خودم می‌گفتم زشته اینها ما دو تا را با هم ببینند. برعکس، شوهرم به‌روزتر بود؛ دوست داشت سنت‌های غلط شکسته شود. از نظر او محبت به همسر، نه تنها زشت نبود؛ بلکه باید سنت می‌شد. ولی من خجالت می‌کشیدم چون فضا طوری نبود که راحت باشیم.

اهل دعوا و تشر نبود، ولی طوری رفتار می‌کرد که ناخودآگاه حس اطاعت‌پذیری را در انسان تقویت می‌کرد. محبتش بی‌اندازه بود، دیگران ما را لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد صدا می‌کردند؛ درحالی‌که سعی می‌کردیم علاقه‌مان را خیلی بروز ندهیم.

بعد از دو ماه که خمین، در خانه‌ی برادرشوهر و در کنار مادرشوهر زندگی کردم، توانستیم خانه‌مان را عوض کنیم، اسباب‌کشی کردیم و راهی اراک شدیم. روزی که جهیزیه‌ام را با شوق و ذوق می‌بستم تا درکنار همسرم زندگی کنم و دل‌واپس نبودنش نباشم؛ برای من شیرین، اما برای مادرم شروع تجربه‌ی تکراری بود. گرچه اراک به اندازه‌ی آبادان دور نبود، ولی

غربت چیزی نیست که مادر را برای جگرگوشه‌اش نگران نکند. فضل‌الله همسرش را به هر خانه‌ای نمی‌برد. موقعیت کاری، رفتن به جبهه و تنهایی من، دلایل پرس‌وجو برای یافتن خانه‌هایی بود که صاحب‌شان مثل خودش پاسدار و قابل اطمینان باشند. گفت که از این به بعد زهرا صدایم می‌کند اما هر بار یادش می‌رفت و بی اختیار صدا می‌زد: «نسرین...»

در زیرزمین منزل اجاره‌ای خانم میرزاخانی، پشت بیمارستان طالقانی، زندگی ما شروع شد. به سلیقه‌ی خودم خانه را چیدم. دهه‌ی شصت، آغاز رعب و وحشت خانواده‌هایی بود که همسرشان لباس سبز زیتونی سپاه بر تن داشتند. منافقین ترور می‌کردند؛ در غذای نذری سم می‌ریختند و در خانه‌شان می‌بردند و من هر بار نگرانی را در نگاهش می‌خواندم که می‌گفت: «سعی کن از خانه بیرون نیایی و با هیچ‌کس هم در ارتباط نباشی.»^۱

صبح که برای نماز بلند می‌شدیم و به تقاضای فضل‌الله صبحانه را با هم می‌خوردیم، خواب از سرم می‌پرید. کارهای روزمره را انجام می‌دادم. البته کار خاصی نداشتم. شاید ده بار رختخواب‌ها را می‌چیدم و مرتب می‌کردم؛ یک تشک بزرگ داشتیم بعضی وقتها نگاهی می‌انداخت و می‌گفت: «نه این طراز نیست؛ دختر عموم انقدر قشنگ رختخواب می‌چینه عین دیوار» من هم به خاطر اینکه عین دیوار شود، رختخواب‌ها را می‌چیدم دوباره تشک دو نفره را می‌گذاشتم، نمی‌شد. تلاش می‌کردم که طراز دیوار شود. کار دیگری نداشتم.

دو هفته یک‌بار، همراهش به خمین می‌رفتم. چون بیرون نمی‌رفتم و آفتاب

۱- دوست و همکار محمدعلی احمدی امین: فضل‌الله از سال ۱۳۵۹/۲/۲۲ با تأسیس سپاه در اراک به عضویت این نهاد درآمد و در اطلاعات مشغول به خدمت شد. او با شروع موج ترورها در اراک توسط منافقین و شهادت پاسدارانی چون شهید حسین حق‌شناس، شهید محمدتقی مهدیسلطانی و شهید اصغر عسکری؛ با نام مستعار محمدرضا صابری مشغول به خدمت شد.

به چشمم نخورده بود؛ وقتی برای اولین بار از زیر زمین بیرون آمدم تا به خمین برویم؛ تخم چشم‌هایم می‌خواست از حلقه دربیاید. دیدن کوچه و خیابان بعد از دو هفته چنان مرا به وجد آورده بود که با اشتیاق همه جا را و رانداز می‌کردم. وقتی به خمین رسیدیم خانواده‌ام ذوق زده بیرون آمدند. مادر برای دیدنم تا در حیاط آمده بود. فضل‌الله به شوخی در چهارچوب در ایستاد؛ مادرم گفت: «پس نسرین کو؟ نیاوردیش؟» گفت: «یعنی تا نسرین نیاد ما رو راه نمیدی؟» خنده‌ای کرد و ادامه داد: «بیا بابا... مادرت تا تو رو نبینه ما رو راه نمیده.»

تعطیلات آخر هفته که تمام شد دوباره راهی اراک شدیم. روزها من بودم و چاردیواری خانه و ترس از موش و سوسک. کم‌کم به دوستان همیشگی خانه خو گرفتم و ترس، جایش را به مبارزه داد.

عید سال ۶۲ اولین عیدی بود که در کنار هم سپری کردیم. از بودن در کنارش لذت می‌بردم. فضل‌الله همه کسم شده بود. آخرین روزهای تعطیلات عید با سیزده به در همراه بود. فضل‌الله با آقا منصور و پسردایی و پسرعمه‌ها مشغول والیبال بودند هوا کم‌کم بارانی می‌شد و ابر سیاه، تنگ در تنگ همه وسعت آسمان را پر می‌کرد. هر کس شوهرش را به اسم صدا می‌زد؛ منصور... داوود... خواستم صدایش بزنم. به نظرم اسم فضل‌الله برای او اسم مردان سن و سال کرده و دنیا دیده بود. همه خودشان را به سفره‌ی پهن شده در هوای تازه‌ی فروردین ماه رساندند. گفتم: «خواستم صدات بزنم، اسمت سخت و طولانی بود، منصرف شدم.» به شوخی گفت: «سخت بود؟ اشکال نداره از این به بعد اسم بابای بابام را صدا بزن. بگو قلی!» خنده‌ام گرفت. فکر کردم

شوخی می‌کند. چندی بعد وقتی به زیارت اهل قبور رفتیم چشمم افتاد به سنگ قبر پدرش که نوشته بود غلامعلی فرزند قلی. ریز ریز خندیدم. لب‌گزه‌ای رفت، نگاهم به زمین ختم شد ولی نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. به نظرم اگر اسم فضل‌الله را قلی گذاشته بودند چطور می‌توانستم صدایش کنم. قبلاً از او پرسیده بودم به چه اسمی صدایش بزnm گفت: «فقط بگو فضل‌الله! نه آقا فضل‌الله. نه چیز دیگری فقط فضل‌الله.»

یک جای ثابت داشتم؛ هر وقت به خانه می‌آمد مرا آنجا می‌دید. یک بار که به خانه آمد من در حیاط نشسته بودم. در را که باز کرد، جا خورد. پرسید: «کی اومدی تو حیاط؟» یک تغییر جا دلش را فرو ریخته بود. او می‌دانست جای من کجاست. خودش هم یک جای ثابت می‌نشست. وقتی شب هنگام به خانه می‌آمد من همان‌جا نشسته بودم که صبح می‌رفت. از یکنواختی زندگی در زیر زمین نمودار خسته شده بودم. من، دختر فرزند و سرزنده‌ی خانواده، خسته از بطلان ساعات زندگی تلاش می‌کردم به اوقاتم سر و سامان بدهم، کاموا گرفتم و برای فامیل‌های دور و بر بافتنی بافتم.

بعضی اوقات در خانه از کنارم که می‌گذشت دو انگشت بزرگش را خم می‌کرد و دماغم را می‌گرفت، منم به عطسه می‌افتادم و با داد و فریاد دنبالش می‌کردم، می‌گفتم: «نکن من عطسه‌م می‌گیره.» با شیرینی خاصی می‌گفت: «من چه کار کنم دماغ تو بزرگه به انگشتای من گیر می‌کنه...» با همین کارهای کوچک، فضای شادی و خنده برایم به وجود می‌آورد و مرا بیشتر به خودش و شیرینی‌هایش وابسته می‌کرد. چند سال پیش دیدم حامد چند بار این کار را انجام داد، خودم دلم گرفت و به یاد فضل‌الله افتادم اما چیزی

برای حامد تعریف نکردم تا ناراحت نشود...

وقتی در ماشین یا موتور کنار هم بودیم این شعر را با لحن زیبایش برایم می‌خواند و من کیف می‌کردم: «او می‌برید و من می‌بریدم... او از حسین سر، من غیر از او دل... او می‌کشید و من می‌کشیدم... او از کمر تیغ، من آه باطل...» آن روزها که می‌خواند، لحظه‌ای به معنی‌اش فکر نمی‌کردم و محو خودش بودم و از صدایش لذت می‌بردم. بعد از شهادتش این شعر را در روضه‌ها شنیدم و تازه فهمیدم یعنی چه... اشک می‌ریختم و به یاد آن روزها صدایش در گوشم پیچید و دلم آتش می‌گرفت.

توراهی

اواخر سال ۶۱ بارداری را تجربه کردم. کم سن و سال بودن یا شاید فضای اجتماعی آن روز باعث شده بود نسبت به مادرشدم احساساتم را بروز ندهم. آن روزها همه بچه‌دار می‌شدند؛ نه یکی و دو تا، هر خانواده حداقل چهار فرزند داشت.

حال خوشی نداشتم. ضعف و بی حالی گاهی امانم را می برد. تا مادر مرا دید پرسید: «چقدر زیر چشمت گود افتاده ننه. به نظرم مسافر داری!!» خواهرم نرگس همراه آمد تا آزمایش بدهم. جوابش را می گرفتم که شوهرم از راه رسید. آمده بود سراغم که از زبان مادر فهمید برای گرفتن آزمایش همراه خواهرم به بیمارستان رفته‌ام؛ من اولین بار کلمه‌ی پوزیتیو را آنجا شنیدم. آنقدر ذوق کرد که برای خودم قابل باور نبود. گفت: «وای خدایا شکرست حامد ما هم تو راهه». نمی دانم چرا به این اسم دقت نکردم. اولین اتفاق پدر شدن برایش خیلی جالب بود درحالی که برای من لذتی نداشت.

حالا که فکر می کنم می بینم بین من و او یک پرده‌ی حجب و حیا بود. نمی دانستم چه بگویم. بلد نبودم یا رویم نمی شد حرف دلم را بزنم. هیچ وقت نپرسیدم چرا این قدر حامد، حامد می کنی؟ شاید پسر نباشد و دختر شود. فقط می شنیدم و هر چه می گفت گوش می کردم. از آن روز به بعد سفارشاتش شروع شد. نگرانم بود می دانست هنوز رگه‌هایی از بچگی، در وجودم غلیان می کند... زیرزمین نمود بود و دست من بند. یا موش می کشتم یا رختخواب نم داشت؛ درگیر آنها بودم. هر وقت دلم می گرفت به حیاط می رفتم و پتوها را جلوی آفتاب می انداختم. گاهی شیطنت دست به گریبانم می انداخت و با شکم پر از بالای پله‌ها به پایین می پریدم یا لحاف و تشک سنگین را جابه جا می کردم! اطلاع چندانی از مراقبت‌های دوران بارداری نداشتم. یکی دو بار این کار را کردم. بالاخره صاحب‌خانه به صدا درآمد و با ناراحتی گفت: «دختر جان تو بارداری برا چی می پری نمی گی ممکنه بچه‌ات بمیره؟» درحالی که نمی دانستم چه بر سر بچه و خودم می آورم گفتم: «برا چی بمیره؟»

مگه من چی کار کردم؟!» توضیحات خانم میرزاخانمی مرا با دنیایی آشنا می‌کرد که برایم آشنا نبود.

بر عکس من، فضل‌الله هر وقت خانه بود مراقب من و بچه بود. شوق و ذوق زیادی برای به دنیا آمدن بچه داشت. با رشد بچه بیشتر ذوق می‌کرد. دوربین عکاسی می‌گرفت تا از این وضعیت عکس بگیرد.

اکثر اوقات نبود. بعضی شب‌ها خواب بودم، چشم‌هایم را باز می‌کردم، لباس سپاه بر تن، برای کسب اطلاع از خانه و اینکه من مشکلی نداشته باشم، سری می‌زد و می‌رفت. هیچ‌وقت نتوانستم بگویم: «چرا تو نیستی؟» کارش را پذیرفته بودم؛ فکر می‌کردم همه باید همین‌جور باشند.

برعکس من که خوش‌سر و زبان بودم و هر کس خانه‌ی ما می‌آمد قربان صدقه‌اش می‌رفتم، او خیلی کم‌حرف بود. حرف اضافه نمی‌زد. بعضی وقت‌ها ایراد می‌گرفت و می‌گفت: «چرا قربون صدقه هر کسی می‌ری؟» توی دلم می‌گفتم: «مگه محبت به دیگران اشکالی داره؟ نکنه حسودی می‌کنه...» حسودی نمی‌کرد بلکه برایم حد و حدود می‌گذاشت و مرا با حدود اخلاقی آشنا می‌کرد. شر و شیطنت بچه‌گانه کم‌کم از من گرفته شد و آرامش بیشتری پیدا کردم.

یک روز وقتی از خانه بیرون می‌رفت گفتم: «امشب مهمون داریم به چیزی درست کن.» مهمان‌داری نکرده بودم. مثل الآن چشم و هم‌چشمی نبود. شام درست کردم، مثل زمانی که مادر یا خواهرم می‌آمدند. مگر چند سال داشتم یا چقدر دنیا گشته بودم که آداب مهمان‌داری را بدانم. کسی هم نبود که از او بپرسم. برنج بود و خورشید قیمه. دست‌پخت درست و حسابی

نداشتم، اراک هم کسی را نداشتم. تلفن نبود که از مادر یا خواهرم بپرسم. درست کردن غذا و پذیرایی از مهمان گردن خودم ماند. خجالت می‌کشیدم بگویم بلد نیستم. چرا نگفتم؟ چون در واگوی تعاریفش مرا تربیت می‌کرد. گفت: «یک‌بار رفتم خونه یکی از دوستان، تا زنش منو دید، سریع بردش توی آشپزخونه. صدای پیچ‌پچش می‌اومد هول شده بود. مرتب می‌گفت: «هیچی نداریم.» زن آگه زن باشه یه چیزی درست می‌کنه اصلاً نمی‌زاره شوهره بفهمه. آخه هیچ‌کس برای شکمش جایی نمیره؛ همون غذای ساده، مهمونو رد می‌کنه مگه قراره مرغ و مسما جلوش بذاره؟» گفتن این قضیه یعنی، وقتی چنین مسأله‌ای برایم پیش آمد جرأت نکنم بگویم شام نداریم. فکرم را به کار انداختم چی درست کنم. غیر مستقیم گفته بود تو نباید به روش فلانی عمل کنی. وقتی گفت: «زن، آگه زن باشه خودش بحران‌ها رو مدیریت می‌کنه.» من برای اینکه نشان بدهم یک کدبانوی تمام عیار هستم و تو می‌توانی روی من حساب کنی، با چیزهایی که در خانه داشتیم یک چیزی سرهم کردم. راحت بودم. دغدغه و استرسی نداشتم. شب دوستانش برای تبریک ازدواج و پدر شدنش، شیرینی به دست آمدند. تنها اتاق دم‌دستمان را با پرده به دو قسمت زنانه و مردانه تقسیم کرده بودیم. من فقط از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردم، از کم و کیف آنها خبر نداشتم. نه اینکه محصورم کند؛ برای همسرش ارزش قائل بود. برای مردها سفره جدا می‌فرستادیم و خودمان جداگانه غذا می‌خوردیم. موقع خداحافظی هم سرها پایین بود و کسی نگاه نمی‌کرد. قرار نبود من کسی را ببینم. نیازی هم نبود. حریم بین زن و مرد دستور اسلام است^۱.

۱- بعد از شهادتش دوستانش می‌گفتن ما چندین بار به خانه‌ی شما آمده ایم. ولی من متوجه نشده بودم.

آن شب هم سفره کشیدیم و غذا خوردند و رفتند. چند شب بعد، ما را دعوت کردند؛ مثلاً عروس دعوت کرده بودند! من باردار بودم. دامن دوختم و کمرش کش انداختم. پیراهن هم پوشیدم؛ نمی توانستم شلوار زیپ دار بپوشم. زن عمو گفت: «عزیزم کش کمری دامن را بالای شکمت انداختی بچه اذیت میشه!!» گفتم: «نه بابا اذیت نمیشه!» تلاش کردم دامن بپوشم و جوراب را روی شلوارم بکشم، فضل الله تا اوضاع و احوال مرا دید، گفت: «وایسا» از خانه بیرون رفت و یک شلوار کردی برایم خرید و آورد. من شلوار کردی را پوشیدم. کش پهنی در کمر داشت. آخرش جوراب روی شلوار کشیدم و همراهش سوار موتور شدیم و هر طور بود، رفتیم.

مهمانی زنانه و مردانه جداگانه بود. سفره برای مردها و زنها جدا انداختند. به جز ما کسان دیگری هم دعوت شده بودند. من به هوای کمک کردن به آشپزخانه رفتم دیدم روغن سیاه قورمه سبزی را جدا کرد. برای اولین بار می دیدم روغن خورشت را جدا می کنند. شام غذاهای رنگارنگ بود. سالاد الویه و خورشت‌های مختلف پخته بود، ولی خجالت کشیدن، مانع خوردن من شد. تازه آداب مهمانی رفتن و مهمانی دادن را یاد می گرفتم.

بر خلاف تبلیغات مسموم آن زمان و البته این زمان که مرتب تکرار می شود، رزمندگان به خاطر فقر مالی و گرفتن پول به جبهه می روند؛ این خانواده نمونه عینی مجاهدانی بود که با جان و مالشان در راه خدا مجاهدت کردند و در این عرصه مزد خویش را در شهادت یافتند و به یادماند دین داری به توفیق است و بهشت را به بها می دهند نه به بهانه.

آن شب گذشت ولی برای من درس‌ها داشت. فضل الله درست می گفت. چه

بسیار انسان‌هایی که در آلونک حقیرانه‌ی خویش شاهانه زندگی می‌کنند به شرطی که خدا را در زندگی ناظر بدانند و برعکس بسیاری در زندگی شاهانه، فقیر و تهی دستند چون در آن زندگی خدا حضور ندارد؛ اما می‌توان هم شاهانه زندگی کرد هم خدا را در زندگی جریان داد؛ آن وقت بارش نعمت و رحمت، لحظات عمر آدمی را پر می‌کند. فضل‌الله یک عمر در سختی زندگی کرده بود؛ سختی‌هایی که من یک درصد آن را در زندگی تجربه نکرده بودم؛ اما مناعت طبع از او انسانی وارسته ساخته که عزت نفس اولین و مهم‌ترین صفت اخلاقی او بود.

یا حامد

در طول زندگی هیچ‌وقت نگفتم چیزی نیاز دارم. یک جور حیا و حریم بین ما بود که خواسته‌های شخصی‌ام را بیان نمی‌کردم. روزگار همه را عوض کرده. اما آن روزها به این نتیجه رسیده بودم که به تأسی از حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) که هیچ‌وقت از حضرت علی (علیه‌السلام) چیزی نخواست من هم هیچ‌وقت لب به تقاضا باز نکنم. می‌دانستم دستش خالی بود؛ سپاه هم اگر حقوقی می‌داد در راه رضای خدا به دست مستمندان فامیل می‌رسید. آن‌قدر دور و برش نیازمند بود که بیشتر آن را خرج می‌کرد.

قبل ازدواج از شرایط زندگیش گفت: «اگه می‌توننی سختی بکشی بسم الله وگرنه ما رو به خیر و شما رو به سلامت.» من پذیرفته بودم البته خیلی هم سخت نبود. نمی‌پرسیدم چقدر می‌گیری؟ چکار می‌کنی؟ باردار که شدم مادرم به‌عنوان کادو برایم لباس گله و گشادی خرید. تا لباس را دید بهش برخورد. گفت: «با این کار انگار زن‌عمو به من چوب می‌زنه...» خندیدم و پرسیدم: چرا؟ گفت: «یعنی من تا این حد محتاجم که نمی‌تونم برای زنم یه لباس بخرم؟» احساس کردم با این کار مادرم مردانه‌اش زیر سؤال رفته. خندیدم و گفتم: «این هدیه و شیرینی بچه دار شدن که مادر دختر قبل از آوردن سیسمونی بچه برای دخترش هدیه میاره.» نفسی کشید و گفت: «خب الحمدلله. همش فکر می‌کردم زن‌عمو می‌خواست کم‌کم مون کرده باشه.»

جز سرکشی مادر و مادر شوهر و گاهی خواهرها و برادرها با هیچ‌کس ارتباط نداشتم. هر وقت دلم می‌گرفت، ساعتی از شب گذشته، مرا سوار موتور می‌کرد و در شهر می‌چرخانده. محله‌ها و خیابان‌ها را نشان می‌داد و دوباره به خانه برمی‌گشتیم. چند وقتی یک‌بار مرا به خمین می‌برد. هر وقت حرف از ماندن در خمین به میان می‌آمد می‌فهمیدم قرار است به قول خودش «اون بالا بالاها» برود. در تعبیر فضل‌الله، بالا بالاها جبهه بود. بدون چون و چرا قبول می‌کردم. من به خمین می‌رفتم و او به جبهه. هر وقت شرایط جور نبود که مرا به خمین ببرد زن‌عمو به اراک می‌آمد. گاهی اوقات هم بچه‌های خواهرم می‌آمدند. باین حال مرا از خودش بی‌خبر نمی‌گذاشت. نامه می‌نوشت.

نه ماه بارداری گذشته بود و لحظه به لحظه به زایمان نزدیک می‌شدم، دلم می‌خواست زمان به دنیا آمدن فرزندان کنارم باشد. بودنش به من قوت

قلب می‌داد. روزهای آخر که رسید مرا با خودش به خمین برد. درد کم کم به سراغم می‌آمد. روز جمعه بود. غروب جمعه، طلوع دلتنگی خاصی است. به همراه مادر و زن‌عمو به بیمارستان رفتیم گفتند: «موقع زایمانه ولی تا فردا راه داره اگه خونتون نزدیکه فردا بیاید.» سوار ماشین قرصی یکی از دوستانش شدیم و به خانه‌ی مادرم رفتیم. زن‌عمو هر آنچه از طبابت سنتی و گیاهی می‌دانست جوشاند و به من خوراند. تخم شبدر بود و آب جوش زعفران و نبات، کمی هم جوشانده‌ی پوست پیاز. آنها که یکی دو پیراهن از من بیشتر پاره کرده بودند می‌دانستند طب سنتی از قدیم الایام کارساز بوده. درد کم کم شدت می‌گرفت و فاصله‌ی بین دردها کمتر شد. آن شب در دلهره و اضطرابی شیرین گذشت. فضل‌الله لحظه‌ای از ذکر خدا غافل نبود. نگرانی در چشمانش موج می‌زد. صبح شنبه به اراک رفت ولی تا بعد از ظهر خودش را رساند.

درد که بیاید تن داغ می‌شود و سهم مادر از لحظات، انتظاری است سخت که تمام تنش را فرا می‌گیرد. انتظار آمدن نوری که نه ماه از شیریه‌ی جانش به او خورانده. اما انتظار آمدن نوزاد من از روز جمعه تا آخرین ساعات شنبه طول کشید. در طول این دو روز شرایط نامساعدی داشتیم؛ نفس کم می‌آوردم، اکسیژن می‌دادند. فریاد می‌کردم شیلنگ اکسیژن از بینی درمی‌آمد. مامای قابله مرتب می‌گفت: «خانم هم خودتو می‌کشی هم بچه رو، با خودت چکار می‌کنی؟» آن قدر درد کشیدم که فکر کردند دو قلو دارم. مادرم می‌گفت: «به نرده‌های بیمارستان چنگ می‌زدم و دست‌هایم سمت خدا بود. از ترس و دلهره نفسم بند آمده بود...»

بالاخره با نذر و نیاز و دعا و التجاء، چهارده آبان ۶۲ مقارن با دوم صفر خداوند در رحمت را به روی ما باز کرد و پسر ما را به ما داد و مونس زندگی و عشق من شد. یک بچه چشم درشت، تپل و خوشگل بود. من شانزده سالگی را تجربه می‌کردم و چهل و شش کیلو وزن داشتم ولی یک بچه‌ی درشت به دنیا آوردم. لباس‌های سیسمونی کوچک بود. مادرشوهرم درحالی که آیت‌الکرسی می‌خواند و لا حول و لا قوه الا بالله، فوت می‌کرد گفت: ماشاءالله. بچه‌ام رو نظر می‌کنن فقط بی سروصدا برید یه دست لباس دیگه بیارید.^۱

از آن روز به بعد طفل نورسیده که قدمش مبارک‌ترین اتفاق زندگی ما بود، همدم فضل‌الله شد؛ من که جای خود دارد. اسم‌گذاری فرزندمان قصه‌ی دیگری دارد. ابهت و بزرگی فضل‌الله چنان در دل دوست و آشنا جا داشت که بسیاری برای فرزندشان اسم فضل‌الله انتخاب کردند. گفت: «من دلم می‌خواد اسم بچه رو محمدرضا بذارم ولی اگر صدایش بز نیم محمدرضا مامانت غصه می‌خوره! شناسنامه رو محمدرضا می‌گیریم، ولی حامد صدایش می‌کنیم.» از مادرم اجازه گرفت و گفت: «زن عمو اگه اجازه بدید ما اسم رضا رو برای بچه برداریم.» اشک در چشمان مادر حلقه زد و گفت: «اشکال نداره، رضا که زن نداشت. اسمشو شما برای گل پسر بردارید.» گاهی اوقات حامد و گاهی محمدرضا صدایش کردیم. موقع گرفتن شناسنامه، چون آبان به دنیا آمده بود گفت: «بهتره شناسنامه‌شو شهرپور بگیریم که یک سال از درس عقب نیفته.» شناسنامه را چهارده شهرپور گرفتیم. وقتی از من نظر خواست بدون چون و چرا پذیرفتم. آن‌قدر قبولش داشتم که هر چه می‌گفت در بست

۱- الانم همه می‌گن حامد خیلی زیباست. سادگیش به من برده؛ قد پدرش را نداره یک کم کوتاهتره ولی هر که او را ببیند متوجه تشابه ظاهری پدر و پسر می‌شود و می‌پرسد: تو پسر فضل‌الله نیستی؟

قبول می‌کردم. نپرسیدم: «چرا اسم بچه را حامد گذاشتی؟» در تفکراتم به این نتیجه رسیدم که یا خواب دیده یا دوستان شهیدش در خواب الهام کرده‌اند. گفت: «به من میگن چرا اسم بچه رو حامد گذاشتی، یه اسم دیگه می‌گذاشتی. نمی‌دونن حامد یعنی حمدکننده، ستایش کننده، من این اسم را از دعای جوشن کبیر پیدا کردم؛ یا حامد یا ماجد.» گفتم: «مثل من که خواهرها و برادرهام همگی اسم امام بودن ولی اسم من نسرین شد!» نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخند روی صورتش نشست و گفت: «خب چون اولاً اسمت اسم گل نسرینه. دوم اینکه باهمه‌ی خواهر برادرها تفاوت داری. خدا موقع خلقت شما خیلی دقت کرد اما نوبت به بقیه که رسید فقط قلم سیاهشو برداشت و اون‌ها رو سایه‌روشن کرد!» صورتش را جلو آورد و پیشانیام را بوسید و گفت: «تو که در کنج لبت خال مسیحا داری/ مرده را زنده کنی معجز عیسی داری.»^۱ خنده‌ام گرفت. گفت: «از شعر من می‌خندی؟» گفتم: «نه از کار پدرم می‌خندم، چون اسم من و خواهرم، هر دو رو نسرین گرفت.» با تعجب پرسید: «راست میگی؟» خندیدم و گفتم: «بعد از تعویض سجل، من تو شناسنامه‌ی مادرم شدم شیرین.»

وقتی به اراک برگشتیم، احساس می‌کردم خانه‌مان روشن شده. آمدن حامد تمام وقتم را پر کرده بود. برایش اصول دین و اشعاری که از پدرم یاد گرفته بودم می‌خواندم. وقتی فضل‌الله می‌آمد صدای ضبط شده‌ی حامد را می‌گذاشتم و او ذوق می‌کرد ولی در روند خدمت‌رسانی‌اش وقفه‌ای ایجاد نشد. چندی جبهه بود و چندی اراک. هر وقت اراک بود مشکل گشای مردم بود. بیشتر اوقات زنگ در به صدا درمی‌آمد، حامد را به دست من می‌داد

۱- پایین لبم سمت چپ، خال سیاهی جا خوش کرده بود که بارها و بارها فضل‌الله این شعر را در تفسیر خال لبم می‌خواند. گرچه بعدها یادآوری آن چنان عذابم می‌داد که خال را جراحی کردم و درآوردم.

و می‌رفت. آدم‌هایی که دور و بر ما بودند غالباً خانواده شهید بودند. متنها فضل‌الله در بین فامیل آدم ویژه ای بود؛ طوری که اگر برای کسی مشکلی پیش می‌آمد از او مشورت می‌گرفت. گرچه ابهتش اجازه نمی‌داد پرسیم کی بود یا چکار داشت؟ گاهی که جرأت به خرج می‌دادم و می‌پرسیدم کی بود می‌گفت: «با من کار داشت.» تمام می‌شد. دیگر حرفی نمی‌ماند. این جمله یعنی چیزی که خودش صلاح می‌داند می‌گوید. معتقد بود «اگر آب باقی بماند به غربال / نکه دارد زن اندر سینه‌آسار» سکوت، شیوه‌ی زندگی‌اش بود. شاید فکر می‌کرد: «طرف، پیش من حرف زده اگر قرار بود شما هم بدانی در جمع می‌گفت.» بعضی اوقات می‌گفت: «آدم باید نخود تو دهنش سبز بشه.» خیلی به رازداری تأکید داشت، بعدها فهمیدم که علت این حرف هایش شرایط شغلی‌اش و تهدیداتی بوده که متوجه خانواده‌های پاسدار بوده. به‌مرور که احساس کرد من آدمی هستم که راز در سینه‌ام محفوظ می‌ماند، بعضی موارد را به‌صورت گذری اشاره می‌کرد. بعد از شهادتش این موضوع در وجودم شکل گرفته بود و به خاطر این صفت، من جایگاه فضل‌الله را برای بقیه پیدا کرده بودم؛ مشورت‌ها و درددل‌ها با من انجام می‌شد، چون مطمئن بودند حرفشان به جایی درز نمی‌کند. این رفتار شیوه‌ی من نیز شده بود و می‌دیدم فضل‌الله چه نکته‌ی مهمی را به من یاد داد.

امین و رازدار مردم بود؛ من فقط از صدای زنگ خانه و ایستادنش دم در می‌فهمیدم که مشغول مشاوره دادن است. در زندگی، کار، مسائل سیاسی، گرفتاری‌های مالی، مشاور خیلی خوبی بود، هم برای دیگران هم برای خانواده خودش. برادر بزرگترش بارها گفت: «با اینکه از من کوچیک‌تره

خیلی از ش حساب می‌برم. چون تحصیل کرده و داناست.^۱ با شدت گرفتن درگیری‌های مناطق عملیاتی، جنگ هر روز چهره‌ی دیگری نشان می‌داد؛ دسته‌گل‌های بسیاری پریپر شد؛ بسیاری اسیر و جانباز شدند و بمباران شهرها با شدت بیشتری ادامه یافت. منطقه‌ی ما هم نزدیک راه‌آهن بود و می‌دیدیم که قطار، نیروها و تجهیزات نظامی را جابه‌جا می‌کند. بمباران شهرها باعث شد بسیاری از مردم به روستاهای امن پناه ببرند. تک و توکی از همسایه‌ها مانده بودند. زمانی که آژیر قرمز زده می‌شد همه به پناهگاه می‌رفتند. من برعکس دیگران نمی‌ترسیدم. رد هواپیما را در آسمان دنبال می‌کردم. با این حال شب به این نیت می‌خوابیدم که ممکن است تا صبح شهید شوم. جوراب و شلوار و دامن و روسری می‌پوشیدم که اگر بمباران شد و جنازه‌ام زیر آوار رفت بی‌حجاب نباشم.

احساس کرد زیرزمین جای خوبی برای نوزاد نورسیده نیست. شرط گرفتن خانه، امنیت جانی ما بود. جایی که صاحب‌خانه و اطراف، محیط امنی باشد و خیالش راحت باشد که اگر جبهه بود جای زن و بچه‌اش امن باشد و نگران نباشد که صاحب‌خانه اذیت کند. من در زیرزمینی نمناک و تاریک روزگار می‌گذراندم. ولی بعضی مواقع با موتور یا وسیله‌ای که از دوستش می‌گرفت، من و پسرش را اطراف اراک مثل مشهد میقان یا حسین‌آباد بغدادی می‌برد عصرانه‌ای می‌خوردیم، با بچه بازی می‌کرد، یکی دو تا عکس می‌گرفتیم و برمی‌گشتیم.

خانه‌ی استیجاری دوم جای خوبی بود؛ ولی صاحب‌خانه، زیاد ایراد می‌گرفت. در سرمای سیاه زمستان آب لوله‌ی وسط حیاط یخ می‌کرد. کتری

۱- توی فامیل جوان تحصیل کرده خیلی کم بود؛ غالباً با تحصیلات کم و حتی محصل به شهادت رسیده بودند.

را روی چراغ والور جوش می‌کردم و روی شیر می‌ریختم. صاحب‌خانه از پشت پنجره غر می‌زد که: «چرا آب زیاد مصرف می‌کنید؟ چرا حواستان نیست شیر آب باز مانده. چرا چراغ برق حیاط روشن است؟» هر بار فضل‌الله می‌آمد یک تذکر از صاحب‌خانه بابت ریختن آب و روشن بودن لامپ اضافی دریافت می‌کرد. البته با زدن لبخند و گفتن چشم می‌گذشت. گرچه بیشتر اوقات برای اینکه زمینه‌ی غیبت پیش نیاید خودش را به کتاب مشغول می‌کرد؛ ولی من احساس می‌کردم کاسه‌ی صبرش کم‌کم لبریز می‌شود.

برعکس صاحب‌خانه، دخترش خیلی با من ایام بود. هر وقت سری به من می‌زد با هم صحبت می‌کردیم و او در میان کتاب‌های چیده شده در گوشه‌ی اتاق تورقی می‌کرد. آن روز هم نگاهی به کتاب‌ها کرد، کتاب کویر را درآورد و شروع به ورق زدن کرد و گفت: «چه جالب شما کتاب کویر دکتر شریعتی را دارید.» من که فکر می‌کردم اسمش کُویر است، گفتم: «کویر اشتباهه بگو کُویر». هر چه پافشاری کرد و اسم کتاب را کویر خواند من هم از موضع عقب نشینی نکردم و اسمش را کُویر خواندم. این هم البته علتی داشت و علتش شوخی فضل‌الله بود. یک‌بار در میان کتاب‌ها به کتاب کویر دکتر علی شریعتی برخورددم. کتاب را زیر و رو کرده و زمزمه می‌کردم کویر خشک و شن‌زار وسط بیابان. پرسید چی؟ گفتم: «اسم کتاب را می‌خواندم، کویر.» به شوخی گفت: «کویر دیگه چیه؟ بگو کُویر.» از بس به حرفش اعتماد داشتم سرم را پایین انداختم و از خجالت حرفی نزدم. شب هنگام به یادم افتاد پروانه امروز اسم کتاب را کویر خوانده بود گفتم: «راستی امروز دختر همسایه او مده بود کتاب بیره.» سرش پایین بود و با حامد بازی می‌کرد گفت:

خب! گفتم: «این کتابه هست که مالِ دکتر شریعتیه، می‌گفت اسمش کویره هرچی گفتم کویره قبول نکرد.» سرش را بالا آورد و مات در چشم‌هایم خیره شد و گفت: «دوباره چه دسته گلی آب دادی خانم! خب درست گفته.» گفتم: «... شما گفتید درستش کویره.» گفت: «زن تو چرا این قدر ساده‌ای! اون وقت به من میگن ساده، تو که از من بدتری! آخه تا حالا اسم کویر شنیده بودی؟» گفتم: نه! گفت: «بارک الله این کویره، من شوخی کردم نگفتم که شما جدی بگیری! می‌خواستم بدونی که همهی حرف‌ها درست نیست یک کمی تأمل لازمه. آدم چشم‌بسته نباید هر حرفی رو قبول کنه.» مرز بین شوخی و جدی را از آن به بعد درک کردم.

هوا کم‌کم گرم می‌شد و زمستان جایش را به بهار و تابستان داد. فضل‌الله مرا به دیدن فیلم سینمایی گل‌های داوودی دعوت کرد. سینما رفتن را برای اولین بار تجربه می‌کردم. وقتی وارد سالن نمایش شدیم که همه‌جا تاریک بود؛ متصدی سالن با چراغ‌قوه کورسویی از نور ایجاد کرده بود و ما در پناه رگه‌ی باریکی از نور روی صندلی‌های رزرو شده نشستیم. در حین نمایش فیلم، چادر زیر پایم گیر کرد؛ بلند شدم تا چادرم را جلو بکشم که صندلی جمع شد. صدای تق جمع شدن صندلی را شنیدم ولی نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، خواستم بنشینم، صندلی جمع شده بود، روی لبه‌ی جمع شده نشستم و چیزی نگفتم. پاهایم درد گرفته بود ولی فکر می‌کردم صندلی را خراب کرده‌ام. فیلم چنان دل می‌سوزاند که همراه تک‌تک صحنه‌های اشک ریختم. فیلم که تمام شد و چراغ‌ها سالن را روشن کرد و تماشاچی‌ها یکی‌یکی بلند شدند، صدای تق تق جمع شدن صندلی‌ها بلند شد و من تازه

فهميدم چطور صندلی باز و بسته می شود! فضل الله با تعجب به چشم های ورم کرده ام نگاه کرد و گفت: «چرا این قدر گریه کردی؟ اینا همه فیلمه واقعی که نیستن!» من که از دیدن چنین صحنه هایی بغض می کردم گفتم: «واقعی یا غیر واقعی دلم می سوزه.»

همان روزها بود که فضل الله خانه ی جدیدی در دروازه تهران پیدا کرد و اسباب و اثاثیه را سوار وانت بار، به خانه ی آقای فرهادی منتقل کردیم. آقای فرهادی صاحب خانه، وقتی به جبهه می رفت تنهایی ام را خانمش پر می کرد؛ موقع خرید هوای ما را هم داشت و حامد با بیجه اش بازی می کرد. برای گرفتن نفت باید ساعت ها در صف می ایستادیم و بیست لیتری ها را سر صبح به صف می رساندیم تا نوبت جابه جا نشود؛ وقتی فضل الله بود خودش انجام می داد، وقتی نبود صاحبخانه برای ما هم خرید می کرد.

او به جهت اقتضای کاری و البته فضای ناامن آن زمان، اسلحه ی کلت کمری همراه داشت. برای اولین بار وقتی اسلحه ی کمری را در دستش دیدم یکه خوردم. باز و بسته کردن اسلحه را نشانم داد و گفت: «دنیا کم و زیاد داره، یک زن باید بلد باشه موقع خطر از خودش دفاع کنه؛ باید بلد باشی اسلحه دست بگیری و از خودت دفاع کنی.» به خمین که رفتیم، اسلحه را دست من داد و گفت: «هیچ کس نفهمه این سلاح پیش توئه!»^۱

اگر قبل از ازدواج چنین شرایطی برایم پیش می آمد، حتماً خواهرم اعظم را صدا می زدم که بیا بین این اسلحه چطوری باز و بسته می شود ولی طوری مرا پرورش داد که تا پایان کارهایش اسلحه به عنوان امانت پیش من بود و هیچ کس نمی دانست با خودش اسلحه حمل می کند.

۱- این اسلحه را بعد از شهادتش به همراه مدارکی صورت جلسه کردند و با خودشان بردند.

اسباب و اثاثیه را در زیرزمین اجاره‌ای به سلیقه‌ی خودم چیدم و آشپزخانه را مرتب کردم. چند روز بعد، میوه و شیرینی آورد که چند تن از دوستانش مهمانِ خانه‌ی ما می‌شوند. مهمان‌ها آمدند و رفتند. دفترچه‌ی حساب بانکی، هدیه‌ی مهمانی بود.^۱ مبلغش را به خاطر ندارم، سؤال هم نکردم.

برای دیدن خانواده به خمین رفته بودیم که مادرم گفت: «از طرف بنیاد، اسمم برای پابوسی حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) درآمده و می‌توانم یک نفر همراهم ببرم.» بیشتر از همه نگاه مادر به علیرضا بود؛ گفت: «هر چه به این بچه می‌گم قبول نمی‌کنه.» علیرضا چند تا بچه‌ی قد و نیم قد داشت. فضل‌الله به مادرم گفت: «می‌شه نسرین رو با خودت ببری؟ اگه امکانش هست و علیرضا تصمیم به رفتن نداره، نسرین رو ثبت‌نام کنید.» با تعجب گفتم: «پولش رو از کجا بیاریم؟» لبخندی زد و به مادر گفت: «پس جوابش با شما.» قرار شد از بنیاد بپرسد. با تعجب گفتم: «فضل‌الله تو که می‌دونی دستمون خالیه چرا گفتی؟» گفت: «همه آرزو دارن برن شما ناراحتی؟!» گفتم: «معلومه که خوشحال می‌شم، من تا حالا مشهود هم نرفتم. تمام مسافرت‌های من همون یکی دو بار مسافرت به آبادان بود ولی پولشو از کجا میاری؟ من نگران فشار زندگی و قرض و قوله‌ی اونم.»

نظر موافق بنیاد که رسید، فضل‌الله مبلغ هدیه را با مبلغ دیگری سرمایه‌ی زیارت کرد که در نهایت نرگس و دخترش صابره هم همراه ما شدند. تا آن موقع زیارت نرفته بودم. اولین بار که چشمم به بارگاه حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) افتاد قلبم به شدت قلب یک گنجشک گرفتار، در سینه بی‌تابی می‌کرد. هر

۱- همان زمان دوست فضل‌الله برای ثبت‌نام خرید ماشین اقدام کرد ولی چون گواهینامه نداشت فضل‌الله به اسم خودش برای دوستش ثبت‌نام می‌کند و او پول را به حساب فضل‌الله واریز می‌کند. بعد از تحویل، ماشین را به دوستش می‌دهد و به پاس امانت‌داری فضل‌الله، مبلغی را جداگانه به همراه هدیه‌ی دوستان به حساب قرض‌الحسنه واریز کردند و هدیه آوردند.

چه در روزه‌ها شنیده بودم، برایم مرور می‌شد. گرچه در طول اقامت ما در شهر دمشق، حامد به شدت مریض بود، شدت سرفه‌هایش به حدی زیاد بود که ترس از بدحال شدنش، مرا از دیدن مناظر و اماکن بازمی‌داشت؛ هرچه دوا درمان کردیم افاقه نکرد، ولی لحظه‌ای از حرم جدا نمی‌شدم. با ترس و لرز از شدت گرفتن مریضی حامد، زیارت دوره نمی‌رفتم. زیارت قبر بانوی پیام‌رسان کربلا و زیارت سه‌ساله‌ی امام حسین (علیه السلام)، قرار هر لحظه‌ام شده بود. جای فضل‌الله خالی بود. از لحظه‌ای که زمزمه‌ی رفتنم در جمع فامیل واگویه شد؛ همه با تعجب فضل‌الله را مواخذه می‌کردند که: «چرا خودت نمی‌ری؛ لااقل مادرت را می‌فرستادی.» ولی او با تلخندی از حرفشانی می‌گذشت.

مریضی حامد مرا بیشتر از زیارت به توسل می‌رساند. تا اینکه روزهای آخر دکتر نزدیک هتل، قطره‌ای داد تا شش ساعت یک‌بار، به حامد بدهم. دادن قطره باعث دفع خلط از سینه بود و کم‌کم حالش بهتر شد.

من که پول چندانی همراه نداشتم؛ تنها یک ضبط کوچک، یک دستگاه دوربین عکاسی و دو تا زیرپوش خریدم. روز آخر که برای زیارت وداع به حرم حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) رفتم به یاد خوابی افتادم که قبل از سفر دیدم. همین گنبد و بارگاه بود و دو عقاب بزرگی که نیزه به دست مانع ورود من به حرم می‌شدند. دل توی دلم نبود؛ به گنبد نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم؛ ناگهان گنجشک کوچکی شدم و از میان نیزه‌ها گذشتم. من همان گنجشک کوچک بودم که دلش را در صحن و سرای بی‌بی، جا می‌گذاشت. وقتی هواپیما روی زمین مهرآباد نشست، مدیر کاروان، ما را سوار اتوبوس

کرد و به خمین رساند. ماشین جلوی ترمینال نزدیک منزل مادرم ایستاد؛ خواهر و برادر برایمان دست تکان می‌دادند؛ سیلاب اشک از چشمانم سرازیر بود و بیشتر از همه خوشحال بودم که حامد سالم است و من نگران لحظات او نیستم.

مردم صلوات می‌فرستادند و به زائران، زیارت قبول می‌گفتند. به خانه که آمدیم دید و بازدید شروع شد. فضل‌الله که آمد چشمانش از خوشحالی برق می‌زد. برای اولین بار زیارت را تجربه می‌کردم؛ صورتم را بوسید و زیارت قبول گفت. وقتی به اتاق رفتیم زن برادرش با شیطنتی در کلام گفت که «چقدر عاشقانه!» از شرم تمام بدنم داغ شد، باورم نمی‌شد کسی زاغ سیاه ما را چوب بزند.

زیارت خانم (سلام‌الله‌علیها)، مرا برای روزهای زیباتر و بهتر زندگی آماده ساخته بود. انگار درس مجاهدت و ایثار در بهترین کلاس عالم تدریس شده و من خوب یاد گرفته بودم همراه مردی شوم که مأموریت‌های کاریش در مناطق عملیاتی، هر بار تجربه می‌شود؛ اما دل‌تنگی، حرف دل است. هر بار که به منطقه می‌رفت، گوش به زنگ بودم یا تلویزیون نگاه می‌کردم تا زمان حمله، موفقیت یا عدم موفقیت رزمندگان اسلام در عملیات را بدانم یا از تعداد شهدا خبر بگیرم. برایم مایه‌ی تعجب بود که چرا مأموریت کاری‌اش با عملیات‌ها همراه نیست. جبهه رفتن او عملیات و غیر عملیات نمی‌شناخت، در عین حال چون تلفن نداشتیم همیشه منتظر بودم همسایه برای جواب دادن تلفن صدایم کند یا نامه‌ای به دستم برسد. زندگی عادی شده بود. هر وقت اراک بود، در مواقع تفریح و خوشی می‌گفت: «اگر شهدا نمی‌رفتند ما پیش

هم نبودیم؛ این تفریح، این خنده، اینکه من کنار شما هستم به خاطر کسانی است که رفتند و می‌روند.» به من هشدار می‌داد که «اگر ما راحت و آسوده اینجا هستیم به پاس جان‌فشانی کسانی است که رفتند و از سر گذشتند تا ما روزهایمان را بگذرانیم. رفتن آنها تکلیفی بود که ما هم باید برویم. نباید عده‌ای در جبهه باشند و دیگران، روزمرگی را در خانه‌ی راحت و بی‌دغدغه طی کنند.» اگرچه بودند کسانی که نه جبهه رفتند و نه حتی فرزندانشان را به مشمولی اجباری فرستادند، ولی در خانه‌ی ما همیشه حرف بر رفتن بود و رستن. هر بار مأموریتش از سه ماه، کمتر نمی‌شد. آن روز هم راهی شد؛ توصیه‌های لازم را کرد و مبلغ پولی برای خرج این سه ماه کنار آینه گذاشت و ساکش را بست و آماده‌ی رفتن شد. خواستم بگویم تو که تازه برگشتی! چند روز بیشتر بمان؛ نتوانستم... با جبهه رفتنش مخالف نبودم ولی مشکل داشتم چون با یک بچه در اراک تنها بودم. منزل پدری نداشت؛ منزل برادرش هم معذب بودم؛ بچه‌ی کوچک بریز و پاش داشت، خودش هم راضی نبود به خانه مادرم بروم، می‌گفت: «دو تا بچه صغیر داره، درست نیست.» بارها می‌گفت: «چه خوب بود آدم بابا داشته باشه، اگر بابام زنده بود این قدر مشکل نداشتیم.» زمانی که زمزمه‌ی اعزام به لبنان بر سر زبان‌ها افتاد، بارها با تأسف گفت: «اگه بابام زنده بود می‌بردمت اونجا، الان شماها رو کجا بزارم و برم؟»

زندگی سختی داشت ولی لذت بخش بود، چون وجود فضل‌الله معنایش می‌بخشید. اگر بیشتر اوقات جبهه می‌رفت ولی مطمئن بودم زنده هست و این کم و زیاده‌ها یا مشکلاتِ خسته‌کننده تمام می‌شود. گویا اینکه آدم‌های

زیادی شرایط زندگی مرا داشتند و دیگر جای گله و شکایت نمی ماند. از زیر قرآن ردش کردم. پیشانی ام را به رسم همیشه بوسید. چقدر آرامش بخش بود وقتی گرمی مردم زندگیم را در کنارم احساس می کردم؛ آن روز با خودم گفتم: «اگر آخرین بار باشه که گرمای وجودش رو احساس می کنم چه کنم؟! این تفکرات را با انگشت تقدیر به هم زدم و گفتم: «خدا نکنه.» مادرش کاسه‌ی آب را بدرقه‌ی راهش کرد و گفت: «به سلامتی میاد مادر، دل نگران نباش.» من از کلمات زن عمو به رد افکارش پی می بردم، در دل با نفس و در سر با تکلیف در تضاد نبود، به آرامش رسیده بود و همین مرا آرام می کرد.

هر وقت اراک بود ساعتی را در بهشت شهدای اراک و با شهدا می گذراند. بهشت شهدا مأمّن لحظه‌های دل‌تنگیش بود؛ در عکس‌هایش لابه‌لای تابلوی شهدا قدم می زد و در دنیای خویش غوطه‌ور بود. وقتی یکی از فامیل‌ها به اراک می آمدند و می خواست آنها را برای گردش ببرد، به بهشت شهدا می برد. قدم می زد، شهدایی که می شناخت را یکی یکی معرفی می کرد و از خصوصیت اخلاقی‌شان تعریف می کرد و این‌گونه همراهان را به فکر فرو می برد.

حامد کوچک، سفید و خواستنی، تپل و سنگین بود. وقتی از خانه بیرون می زدیم، بغلش نمی گرفت؛ می گفت: «نسرین ناراحت نشی ها!! وقتی بیرون می ریم، حامد با تو! می ترسم همسر شهید یا بچه شهیدی رد بشه حامد رو بغل من ببینه و دلش بشکنه.» هر وقت همراهش بیرون می رفتیم با فاصله چند قدم جلو می رفت. می گفت: «شما پشت سر من بیا! نکنه همسر شهیدی ببینه دلش بشکنه و بسوزه.» دلش می لرزید وقتی فرزند شهیدی را می دید مراقب بود کاری نکند دل کسی بشکند. سه ماه به سختی گذشت، سرانجام

ولی آمد. مثل همیشه بابیهت و با دلی بزرگ به اندازه‌ی همه زندگیش؛ ولی هیچ وقت نگفت کجاست و چکار می‌کند؛ من هم نمی‌پرسیدم و این قضیه تا آخرین روزها ادامه یافت.

دعای مستجاب

وقتی از سر کار می‌آمد، آستین بالا می‌زد، این طرف پرده سجاده‌اش را پهن می‌کرد و نماز می‌خواند؛ من هم به کارهایم می‌رسیدم؛ آن قدر نمازش به دلم می‌نشست که دوست داشتم پشت سرش نماز بخوانم. وقتی حامد را شیر می‌دادم نگاهم ختم می‌شد به الف قامت برافراشته‌ای که در مقام عبد، دال می‌شد و چون سر به سجده داشت با خود می‌گفتم: «یعنی در این حال زیبا چی از خدا می‌خواه؟» ناخواسته از ته دل می‌گفتم: «ای خدا این بنده‌ی خوب توست که به خاک افتاده، هرچی از ته دل می‌خواه از او دریغ نکن.»

دوستش داشت‌م ولی احساس می‌کردم در این عالم او مظلوم واقع شده؛ غافل از اینکه خواسته‌هایش برای او شیرین بود و برای من فراغ و جدایی به ارمغان می‌آورد. با این حال همیشه از ذهنم می‌گذشت که: «خدایا هرچی می‌خواه بهش بده.»

هر وقت من نماز می‌خواندم و دست‌های بندگیم را سمت آسمان بلند می‌کردم، ذوقم را می‌کرد. بعد از نماز کنارم می‌نشست و می‌گفت: «قیامت قامت ای قامت قیامت، قیامت کرده‌ای زین قد و قامت، مؤذن‌گر ببیند قامتت را، به قد قامت بماند تا قیامت.» می‌پرسید که: «توی نمازها ت چی از خدا می‌خوای؟» می‌گفتم: «از خدا می‌خوام هر چی تو می‌خوای بهت بده. من همه چیز دارم، در اوج خوشبختی هستم؛ هر چی خواستم قبل از لب باز کردن داده.» فضل‌الله جای برادر، پدر و شوهرم بود، بابای بچه‌ام بود؛ چیزی نیاز نداشتم. اینکه کجا زندگی می‌کردم، دور و برم چه چیزهایی نداشتم، مهم نبود؛ آنقدر لبریز از احساس امنیت و آرامش بودم که هیچ‌چیز برای خودم نمی‌خواستم؛ اصلاً بلد نبودم برای خودم دعا کنم. احساس می‌کردم همه چیز دارم به همین خاطر ذهنم به سمتی می‌رفت که او هرچه از خدا می‌خواهد به او بدهد. دوستی داشت که گاهی به خانه ما می‌آمد. من آن طرف پرده بودم آنها طرف دیگر پرده. گاهی وقت‌ها آبگوشت بود و تعارف می‌کرد و او هم می‌ماند. غذا را می‌خورد و می‌رفت. گاهی می‌گفتم اگر پول داشتیم، یک سقف بالای سرمان بود، دو تا اتاق داشتیم، هال را با پرده دو تکه نمی‌کردیم. گفت: «هیچ وقت غصه‌ی مال دنیا رو نخور این عباس که خانه‌ی ما آمد کمونیست بود؛ اصلاً خدا و پیغمبر رو قبول نداشت ولی یک چیز برایش زیبا بود. گفت:

آقای سرلك من از زندگیت خیلی خوشم آمد. ساده و بی غل و غش است؛ این سادگی، این آینه و این دوگوله‌ی^۱ روی چراغ. اون روزی که آبگوشت خوردم باعث شد لذت زندگی با خدا را بچشم و به تفکرات دهن پرکن کمونیس، پشت کنم.»

در نگاهش مردی می‌دیدم که با کسانی که از جنگ و انقلاب زده شده و بریده بودند و غر می‌زدند؛ آرام و منطقی صحبت می‌کرد تا جذب شوند؛ آن وقت نفسی به آسایش می‌کشید و می‌گفت: «خدا را شکر که از خواب بیدارش کردم.» زندگیش نظم داشت؛ برای هر کار و برنامه‌اش، زمانی خاص داشت. وقتی پا به خانه می‌گذاشت، لباس قهوه‌ای پرنگش را می‌پوشید و ورزش می‌کرد. بیشتر اوقات کتاب در دست، مشغول مطالعه بود. مطالب عربی و انگلیسی مجله امید انقلاب و پیام انقلاب را می‌خواند و در بیانی ساده و به‌روز تعریف می‌کرد. بعضی وقت‌ها از خستگی خوابش می‌برد، حامد روی صورتش می‌افتاد، با ذوق و شوق پدری مهربان بلند می‌شد، کارهایش را انجام می‌داد و با حامد بازی می‌کرد؛ من هم کنارش می‌نشستم. اگر می‌خواستم درددل یا شکایت کنم، راه بسته می‌شد. وقتی احساس می‌کرد حرفی که می‌زنم غیبت است، با ملاحظتی در کلام می‌گفت: «یاد بگیر به خودش بگی.» خیلی بین ما حرف، رد و بدل نمی‌شد؛ چون حرف نمی‌زد، غیبت و دروغ و تهمت هم نبود.

به کوچک و بزرگ احترام می‌گذاشت. حد احترام را شخصیت افراد می‌دانست. وقتی برادرهایش به منزل ما می‌آمدند یا مهمان داشتیم، آنقدر احترام هم را داشتند که وقتی از در وارد می‌شدند به احترام هم بارها بلند می‌شدند. هیچ وقت پایشان را جلوی هم، دراز نمی‌کردند. قد فضل‌الله بلند

بود و نمی‌توانست مدت زیادی چهارزانو بشیند، باین حال ساعت‌ها به احترام برادرانش دوزانو می‌نشست.

تنها ویژگی او که مرا بارها به دادن تذکر و داشت این بود که زیاد حرف نمی‌زد؛ می‌گفتم که: «یه چیزی بگو، یه چیزی تعریف کن.» می‌گفت: «چی بگم؟ از کارم بگم؟!» می‌گفتم: «نمی‌دونم، ما زن‌ها چی می‌گیم؟» می‌گفت: «کسی از کار من، سر در نمیاره؛ هر چند بار هم که توضیح بدم فایده نداره. شما زن‌ها یا از شوهراتون می‌گید یا زاییدن‌ها؛ ما چی بگیم؟» گفتم: «بالاخره تو هم یه چیزی بگو!!»

همه می‌دانستند حرف اضافه نمی‌زند ولی وقتی حرف می‌زند، حرف‌هایش روی حساب و منطق است. با یک کلام نهی می‌کرد و دیگران سریع می‌پذیرفتند. مصداق مؤمن روی گردانی از حرف لغو بود ولی من مرتب ایراد می‌گرفتم چرا این قدر کم حرفی!

خیلی قبولش داشتم. چون پاکی روح او روان مرا تطهیر کرده و صبر و حوصله‌ی من او را تعالی داده بود. در فضای انقلاب و جنگ بزرگ شده بودیم؛ با روحیه‌ای که داشتیم اگر شرایط مهیا بود من هم اسلحه می‌گرفتم و راهی جبهه می‌شدم.

عروسی دخترعمو^۱ دعوت بودیم. دو زانویم را در بغل گرفته بودم؛ در ورای ذهنم مرور می‌کردم با چه لباسی بروم که درخور مجلس باشد! فکرم را خواند و گفت: «اگه تو عروسی آدم‌ها رو به لباس بشناسن پس خوبه آدم عروسی نره.» نگاهش کردم؛ فقط یک کلام تلنگر ذهنم شد؛ سنگین و رنگین گوش کردم و با همان لباس، رفتم عروسی.

تنهادارایی

پاییز سال ۶۴ باز هم عازم منطقه شد؛ اما این بار طولانی‌تر بود؛ به گمانم عملیات مهمی در راه بود و صفحه‌ی شیشه‌ای تلویزیون، رزمندگانی را نشان می‌داد که وصیت‌شان برداشتن اسلحه‌ی به زمین افتاده‌ی آنان بود؛ اینکه زینب‌وار پاسدار حریم خونشان شوی. آن وقت به خودت تلنگر می‌زدی که چه کار کنم! من که نمی‌توانم اسلحه به دست بگیرم و در جبهه‌های نبرد بچنگم؛ پس بهترین راه، حضور در ستادهای پشتیبانی است؛ گرچه بودند خانم‌هایی که به اهواز می‌رفتند و پشت جبهه کمک می‌کردند، ولی برای همه امکان‌پذیر نبود، درحالی‌که هرکس دینی از انقلاب و جنگ، به گردن داشت.

جنگ بود و مردم برای کمک به جبهه‌های نبرد، ستادهای پشتیبانی تشکیل دادند تا کمک‌های مردمی را ساماندهی کنند. هر کسی به توان خودش کمک می‌کرد؛ پیرزنی که یک مرغ داشت، روزانه تخم مرغش را به جبهه می‌فرستاد. بیشتر مردم با انقلاب همراه بودند و در جنگ مستقیم و غیرمستقیم حضور داشتند ولی آدم‌هایی هم بودند که احساس خستگی می‌کردند؛ هر شهیدی که می‌آوردند، غر می‌زدند: «چقدر شهید؟ که چی بشه؟ قراره به کجا برسیم؟» کمک‌های مردمی را مسخره می‌کردند؛

- تخم مرغ، تنها دارایی پیرزن، قرار است کجا را آباد کند؟

درحالی‌که اصل بر تقویت روحی، حمایت و پشتیبانی از رزمندگان بود که دور از خانه و خانواده در سرمای زمستان و گرمای تابستان می‌جنگیدند و با این کار لبریز از احساسی می‌شدند که «کسی به یادشان هست.» اطرافیان ما استطاعت مالی نداشتند. دست زن‌عمو خالی بود ولی هرکاری که از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. دستکش و لباس بافتنی می‌بافت. وقتی متوجه شد دروازه شهر جرد اراک نان می‌پزند، صبح همراه هم دست حامد را گرفتیم و راهی ستاد پشتیبانی شدیم. خبرها سریع به گوش می‌رسید و دهان به دهان می‌گشت و همه خبردار می‌شدند. ما هم طالب خدمت بودیم. تنهایی، گاهی اوقات دُر گران‌بهایی است که آدمی را در طی مسیرِ اِلَى الله یاری می‌رساند. به خصوص اینکه شوهرت پاسدار باشد و روزها و شب‌هایش صرف جبهه شود و تو بدانی بچه‌های زیادی مثل حامد در کنار هم، بازی می‌کنند و تو در این راه هر سختی را زیبایی ببینی، با عشق و علاقه کاری بکنی و سهمی داشته باشی.

زن عمو همراه دیگر خانم‌ها نان می‌پخت و من که نان‌پزی بلد نبودم جای آماده می‌کردم. بخش دیگر ستاد، بسته‌بندی آجیل بود که همراه با نامه برای رزمندگان می‌فرستادند؛ نامه‌های قشنگی داخل بسته‌ها بود. نامه‌ها را که می‌خواندم تصور رزمنده‌ای که آن را می‌خواند از نظرم دور نمی‌شد. حتماً وقتی نامه‌ای از یک هموطن به دست رزمندگان می‌رسید؛ خیلی خوشحال می‌شدند و نه تنها به آنها، که به ما هم روحیه می‌داد. جالب بود وانت وانت، جنس رهسپار جبهه‌های نبرد می‌شد ولی وقتی مادر یا خواهر شهیدی یک کمپوت خریده و کنارش یک نامه گذاشته بود که «ای رزمنده اسلام ما دعایت می‌کنیم درعین حال حمایت می‌کنیم» خیلی اثرگذار بود. اگر این همه همیاری و تلاش و کمک‌ها نبود جنگ نمی‌توانست هشت سال دوام بیاورد. در جمع صمیمی خواهران صحنه‌های زیبایی می‌دیدم؛ مادر دو شهید پشت جبهه نان می‌پخت. همسر و بچه‌های شهدا به یاری رزمندگان می‌شتافتند. گاهی در حین کار متوجه می‌شدیم شهید آوردند؛ همه کار را تعطیل می‌کردیم و به تشییع جنازه شهدا می‌رفتیم؛ بعد از تشییع به تجدید خاطره از شهدا می‌گذشت.

در بین شهدا کسانی بودند که در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده و یا سرپرست خانواده بودند. بعضی بچه کوچک داشتند؛ با این حال از همه چیز بی‌هیچ چشم‌داشتی گذشته بودند. خانواده‌ای تنها بچه‌اش را فرستاده بود و مادر با دستان خود فرزند را در قبر می‌گذاشت. این فضای غالب جامعه بود و از جگرگوشه‌شان می‌گذشتند برعکس کسانی که به سختی اجازه می‌دادند و بچه‌ها دست به شناسنامه می‌بردند و التماس می‌کردند تا پدر و مادر را

راضی کنند. چون می دانستند اگر رضایت پدر و مادر نباشد رفتن و کشته شدن بی ثمر است. احساس شرمندگی می کردم. آدم از خودش هم خجالت می کشید. گذشتن از بچه و شوهر یا پدر و برادر، کوچک ترین کاری بود که می شد انجام داد و چنین زندگی به آسانی پذیرفته می شد. بنابراین وقتی فضل الله عزم منطقه می کرد هیچ وقت مخالفت نکردم به جز یک بار.

صحنه‌ی اعزام تراژدی غم‌انگیز و البته غرور آمیزی بود که زود به زود تکرار می شد. در هر بار اعزام و در راه آهن اراک شاهد ایثار مادران و همسرانی بودیم که عشق، کوچک ترین زمزمه زندگی شان بود. صحنه خدا حافظی زن و شوهرهای جوان و کودکانی که هنوز یک کلمه هم یاد نگرفته بودند و آخرین آغوش گرم بابا را تجربه می کردند؛ دیدن این صحنه‌ها جگرم را می سوزاند و قطرات اشک، ریزش دل بود که همراهی می کرد. در آن لحظات شیرین و به یاد ماندنی تنها معیار سنجش در این رستاخیز بزرگ، اخلاص بود چراکه وقتی پای اعتقادات به میان می آید ایمان قوی تر شده و نمی شود آدم در عمل با خدا رودر بایستی داشته باشد.

سعی می کردم اوقات فراغت را در خانه نشینم. موقعیت جور بود، شور و اشتیاق خاصی داشتم. پیاده راه می افتادیم همه دور هم جمع می شدند، تعریف می کردند و خاطره می گفتند. مادر شهیدی از فرزند شهیدش خاطره می گفت: گریه می کرد و نان می پخت. دیگران گوش می دادند و بسته بندی لوازم را انجام می دادند؛ تعدادی هم بافتنی می بافتند.

این کارها با اخلاص بود، هر کس به خاطر خدا کار می کرد نه به خاطر خودنمایی یا بیکاری یا اینکه حوصله اش سر رفته باشد؛ همه به خاطر عشق

به رزمندگان کار انجام می‌دادند؛ کارها شکل خاصی به خودش می‌گرفت روحیه خاص، جمع آدم را جذب می‌کرد. در این میان هر جا دشمن ضرب‌شست رزمندگان را در جبهه‌های جنگ می‌چشید؛ مناطق مسکونی را بمباران می‌کرد از جمله شهرهای صنعتی مورد توجه هواپیماهای بعثی عراق بود. مردم برای دور ماندن از خطر به روستاها پناه می‌بردند.

عضو جدید

بعد از عملیات والفجر هشت، بمباران هوایی شهر اراک هم چنان ادامه داشت. اکثر مردم به روستاهای امن پناه بردند. حس کنجکاوی گاهی چنان ذهنم را قلقلک می‌داد که وقتی هواپیماها در آسمان ظاهر می‌شدند، بیرون می‌آمدم و ردّ هواپیما را در آسمان دنبال می‌کردم. آن روز هم صدای آژیر در میان کوچه و خیابان پیچید. از تمام خانه‌ها صدای آژیر رادیو پخش می‌شد. با حامد بیرون ایستاده بودیم. به رسم کنجکاوی رد نگاهم به دنبال هواپیمای عراقی پایین آمد و ناظر شروع رگبار زدنش شدم، در میان تعجب من، هواپیما اوج گرفت و رفت.

شب برای فضل‌الله دیدن آن صحنه را با آب و تاب تعریف کردم. با توپ و تشر گفت: «زن، درسته آدم نباید بترسه! بابا جان حفظ جان هم واجبه، آدم نباید انقدر بی خیال و بی پروا باشه. اگر اتفاقی برای حامد پیش می‌آمد چه کار می‌کردی؟» من که نمی‌ترسیدم دلخور، در دل گفتم: «مگر چکار کردم؟»

آزیر قرمز یا حمله هوایی که می‌زدند از همسایه گرفته تا دوست و آشنا با ترس و لرز به پناهگاه‌های در سطح شهر یا محل امن ساختمان پناه می‌بردند. من دست حامد را می‌گرفتم و در زیر راه‌پله منتظر سفید شدن وضعیت می‌ماندیم. همه‌ی پنجره‌ها را با روزنامه پوشانده بودیم تا کور سوی نوری، گرای هواپیماهای عراقی نشود. یک شب بعد از خواباندن حامد به حمام رفتم تا لباس‌ها را بشویم؛ آزیر قرمز زدند. برق‌ها خاموش شد. در آن تاریکی حتی نمی‌شد شمع روشن کرد، چون هواپیماهای دشمن با دیدن کورسویی همان نقطه را می‌زدند سکوت و هم‌آلود، همه جا را پر کرده بود. صدای شرشر آب در آن سکوت در فضا می‌پیچید. مهری خانم، صاحب‌خانه می‌گفت: «صدای لباس شستنت می‌آمد. دختر تو چقدر نترسی، ما از ترس داشتیم می‌مردیم تو راحت داشتی لباساتو می‌شستی؟!» درحالی‌که در آن آشوب‌بازار، من با خودم می‌گفتم بیرون بیایم چکار کنم حالا که خبری نیست من هم وقت دارم کارهایم را انجام دهم!

در شرایطی که اراک مرتب بمباران می‌شد، حفظ جان خیلی اهمیت داشت. شهر خالی شده بود. حتی زن‌عمو و مادرم به روستاهای اطراف خمین پناه برده بودند.

با آمدن سال ۱۳۶۵ عید را به دید و بازدید گذراندیم. من عید را خیلی دوست

داشتیم. از بچگی همه‌ی آن آداب و رسوم برایم خاطراتی ماندگار بود. اما بعد از جنگ، عیدها رنگ و بوی دیگری داشت. یا شهید آورده بودند، یا فردی از خانواده‌مان شهید شده بود و یا جلوی خانه همسایه‌ها حجله‌ی فرزندانشان را بسته بودند. در سفره‌های هفت سین، عضو جدید، عکس شهدایمان بود. عباس، برادرشوهرِ کوچکم در بسیج خمین خدمت می‌کرد، بعد هم جذب سپاه شد. هنوز مدت زیادی از این موضوع نگذشت که مرا واسطه قرار داد تا از خواهر دوستش خواستگاری کنم. حجب و حیا مانع شد به برادرهایش بگویند. به فضل‌الله گفتم: «عباس دختر فلانی رو دیده و پسندیده.» گره در ابروانش را دوست داشتیم. با لبخند نرمی سرم را به سمت چپ گرفتم و گفتم: «خب اونم ماشاءالله بزرگ شده. بزرگ شدنش رو باور نکردی؟» گفتم: «الآن وضعیت عباس مشخص نیست، وقتی از منطقه برگشت یک فکری می‌کنیم!» گفتم: «گناه داره به من رو انداخته.» سرش را بالا آورد، نیم‌نگاهی به من کرد گویی در فراسوی ذهنش دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا مرا متقاعد کند وقتی اصرار مرا دید، قبول کرد. همان شب، من و نادعلی و مریم به خواستگاری رفتیم. من به رسم خواستگاری، خودم با دختر صحبت کردم؛ گفتم: «کاملاً می‌شناسم و قبول کرد.» ولی در جمع مردانه صحبت دیگری بود؛ اینکه بعد از برگشتن از جبهه جواب دهند؛ چون یکی از فامیل‌هایشان عقد کرده و شهید شده بود و ترس از تکرار این مسأله جواب را به بعد از عملیات موکول می‌کرد. جواب را به عباس گفتم، سرش را پایین انداخت با پایش روی زمین علامت کشید و پاک کرد. سرش را بالا آورد، لبخندی زد و رفت. چند روز بعد هم راهی جبهه شد.

در عملیات کربلای چهار از ناحیه‌ی پهلو به شدت مجروح شد. ولی در طول مدت بستری در بیمارستان کسی خبردار نشد. پس از بهبودی نسبی به خانه‌ی ما آمد. رنگش پریده بود، گویی یک بار بزرگ را بر دوش گرفته باشد. چشمانش در کاسه‌ی چشم دودو می زد. ساکش را باز کردم تا لباس هایش را بشویم. لباس‌های خونینش حکایت از زخم پهلو داشت. تا لباسش را دید تلاش کرد از دستم بستاند و خودش بشوید. اصرارم را که دید تقاضا کرد کسی نفهمد. بسیاری را دیده بودم که وقتی از جبهه مجروح یا سالم می آمدند آنچه را دیده یا شنیده بودند با آب و تاب بیان می کردند ولی کار او از سر اخلاص بود.

هنوز درمان نشده بود که نغمه‌ی عملیات کربلای پنج به گوش رسید و او دوباره راهی جبهه شد. مارش عملیات، خبر از پیروزی‌های بزرگ داشت اما هر پیروزی بزرگ تاوان بزرگتری داشت و آن هم دسته‌گل‌هایی بودند که به دست خزان دشمن پرپر می شدند.

اراک بودیم که خبر شهادت عباس رسید؛ جنازه را برای دفن و تشییع به بهشت شهدای خمین بردند ولی مادرش اجازه تشییع نمی داد، می خواست فضل الله و خواهرش جمیله، برادر را برای آخرین بار ببینند. ما اراک و خواهرش ورچه خمین بود، شهرها مرتب بمباران می شد و بسیاری از فامیل، پراکنده بودند؛ مادر هم بالای سر جنازه در بهشت شهدا منتظر بود تا برادر و خواهر، جنازه‌ی عباس را برای آخرین وداع، ببینند.

وقتی به فضل الله خبر رسید با همان لباس سرخابی رنگ شادی که تنش بود، به خمین رفتیم. در طول مسیر کلمه‌ای حرف نزدیم فقط اشک‌های من

می‌بارید. وقتی رسیدیم کم‌کم جمعیت در بهشت شهدا جمع شده و منتظر فضل‌الله بودند. فضل‌الله جنازه‌ی برادر را در بغل گرفت و در قبر گذاشت. پلاکش را به‌عنوان یادگار درآورد. با برادر صحبت کرد و بیرون آمد.

مراسم شهادت عباس، مثل همه‌ی شهدا با سرکشی دوست و فامیل همراه بود. نادعلی برای خودش و فضل‌الله پیراهن مشکی خرید؛ خودش پوشید و به فضل‌الله گفت: «از اراک اومدی لباس نیوردی این لباس رو بپوش!» قبول نکرد و گفت: «برا چی لباس مشکی بپوشم؟ کسی که شهید میشه لباس مشکی نداره باید شاد باشیم؛ اگه شما بدونید شهید چه جایی در پیشگاه خداوند داره هیچ وقت غم و غصه نمی‌خورید.»

جلوی در حیاط ایستاده بود و از مردمی که برای عرض تسلیت آمده بودند تشکر می‌کرد. برادرها حرص می‌خوردند چرا لباس مشکی نپوشید. او هم دکمه‌های اورکتش را تا یقه بسته بود ولی لباس مشکی به تن نکرد. غم برادر داشت ولی در مراسم، راست قامت ایستاد. صبح در نماز، مثل باران بهاری بارید بعد هم سر از سجده برداشت نگاهی به من کرد و گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم عباس قبل از من بره. آخه من بیشتر جبهه بودم ولی او سبقت گرفت و رفت.» نمی‌دانستم برای عباس بسوزم یا برای فضل‌الله. قبل از عباس، پسرعمویش، علی سرلک هم شهید شد. غم بزرگ جا ماندن از این کاروان دلش را خیلی سوزاند. در این مدت خواب‌هایی از شهدا می‌دید و بارها غصه‌هایش را با کشیدن آه، واگویه می‌کرد.

- «من خیلی گناهکارم که عباس شهید شد و من جا موندم، درحالی‌که من بیشتر جبهه بودم.»

گفتم: «تو گناهكار نيستی، خدا من و حامد رو خيلى دوست داره...»
از آن روز به بعد حال و هوايش عوض شد. شهادت عباس روند زندگيش
را تغيير داد فكر مي كرد بايد روي خودش خيلى كار كند.

عباس مثل حضرت ابوالفضل (عليه السلام) دستش قطع شده بود. مرثيه شهادت
عباس دل مي سوزاند، ولي زن عمو شير زني بود كه بر اين مصيبت، مقاومت
و صبر مي كرد. هر كس به تسليت مي آمد تعريف مي كرد، تبليغ مي كرد،
به محض اينكه دور و برش خلوت مي شد از بچگي هاي عباس مي گفت و
گريه مي كرد. روزه مي خواند و ما همراهش گريه مي كرديم. مردم كه براي
عرض تسليت و همدردى مي آمدند صبور و بردبار، مبلغ پيام شهدا بود. با
آمدن شب، زخم دل زن عمو باز مي شد و از چشم فرومي ريخت. همگي
دست به دست هم داديم و كاري كرديم كه دشمن را شاد نكنيم. بودند مردمى
كه ميانه اي با انقلاب و ولايت نداشتند و مرتب زخم زبان مي زدند. ضعف ما
آنها را جري مي كرد. سعي كرديم در جمع قوي باشيم و اين اراده را خداوند
به ما مرحمت كرد. زن عمو روح لطيفي داشت؛ ولي هيچ وقت ضجه و زاري
نكرد؛ شب تا صبح سر قبر شهيد درد و دل كرد، گريه كرد؛ ولي در طول روز
يك زن قوي بود كه براي مردم صحبت مي كرد، سخنراني مي كرد. حتى اگر
مردم مي خواستند گريه كنند وقتي مادر شهيد را ميديدند، گريه نمي كردند.

حوریهی فضل الله

بهمن سال ۶۵ طی مأموریتی از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اراک به کارخانه‌ی ماشین‌سازی اراک رفت. شرکت ماشین‌سازی اراک با بیش از چهار هزار نیروی متخصص و تحصیل‌کرده در شکل‌گیری جریان‌ات سیاسی شهر اراک دخیل بود، به‌گونه‌ای که یک سر هر جریان سیاسی شهر از این شرکت نشأت می‌گرفت. فضل‌الله، لیسانسه و تحصیل‌کرده بود که می‌توانست ضمن کنترل جریان‌ات، مقبولیت علمی در بین پرسنل این کارخانه پیدا کرده و جریان‌ات را کنترل نماید. به این دلیل مأموریت پیدا کرد از سوی سپاه وارد کارخانه شود.

به عنوان مدیر امور اداری وارد کارخانه ماشین سازی اراک شد و یکی دو ماه بعد، قائم مقامی معاونت تشکیلات را به عهده گرفت. چون نمی توانست با لباس سپاه رفت و آمد کند، به اجبار کت خرید. برای اولین بار یک کت تک سورمه ای و اورکت دست دوم، به همراه یک جفت کفش مشکی خرید. من همیشه او را با لباس سپاه دیده بودم. حتی برای دامادیش کت نپوشید؛ ولی اقتضای زمان ایجاب کرد با لباس رسمی وارد کارخانه شود. تیپش را دوست داشتم برایم جذاب بود. روزی که کتش را پوشید آنقدر قشنگ شده بود که به قد و بالایش نگاه کردم و حظ بردم. دوربین را برداشتم و عکس گرفتم. البته خیلی هم این کت را نپوشید. این اولین و آخرین کت و لباس شبکی بود که خرید. اهل کت و شلوار و تجملات نبود. همه جا پا روی دلش می گذاشت؛ وقتی مجبور شد لباس ساده و زیبایی سپاه را کنار بگذارد و کت بخرد، دست دوم خرید در حالی که مدیر امور اداری کارخانه بود اما اهل تظاهر نبود؛ حتی لباس پوشیدنش هم رنگی از خدا داشت. تفاوت انسانها را عملکرد آنها مشخص می کند. بسیاری از آدمها با گرفتن پست و مقام عوض می شوند ولی او همان مجاهد صحنه های نبرد بود که به ساده ترین شکل در جامعه حضور پیدا کرد و زشت و زیبایی کار را در واجب و حرام آن دید نه چیز دیگر. در کارخانه ماشین سازی کسانی بودند که اذیتش کردند، دو سه بار روی در و دیوار خانه با قیر نوشتند مرگ بر فضل الله سرلک. سریع پاک کرد که من نبینم، نترسم و دلم نلرزد. پرسیدم: «چی شده؟» گفت: «هیچی!! شرم روزگار رو پاک می کنم.» از دیگران می شنیدم نفت می برده و نوشته های روی دیوار را پاک می کرده.

۱- وقتی شهید شد من این کت و اورکتش را نگه داشتم تا پسرش بزرگ شد. چون وصیت کرده بود لباس هایم را نگه دارد. حامد هم که بزرگ شد یک مدت آنها را پوشید و بعد هم به کسی بخشید.

از نظر او هر کسی باید در جایگاهش درست عمل می‌کرد. اگر کسی درست عمل نمی‌کرد رودر بایستی نداشت، اول به خودش تذکر می‌داد و گرنه با قاطعیت برخورد می‌کرد. لحظه‌لحظه‌ی نفس کشیدن در کشور را مدیون شهدا می‌دانست و در این راه تمامی سعی و تلاشش را انجام می‌داد. اگر کسی را شایسته‌ی موقعیت بالاتری می‌دانست، درنگ نمی‌کرد. اصل شایسته‌سالاری را در کارخانه بنا گذاشت. ابایی از بیکار شدن نداشت ولی هیچ‌گاه اجازه نداد نان کسی ببرد. حرف دیگران برایش اهمیت نداشت. رضای خدا، کار صحیح و پیشرفت ایران اسلامی اولین و آخرین کلامش بود. به همین خاطر دشمن زیاد داشت؛ اصولاً آدم‌هایی که خوب کار می‌کنند جلوی پایشان زیاد سنگ می‌اندازند و چوب لای چرخ خدمت‌شان می‌کنند. در امور خانه هم مراقب اوضاع بود. نمی‌پرسید چه می‌خواهی، من هم نمی‌گفتم. ولی حواسش جمع بود. می‌گفت: «بچه دنبال اسباب بازی، زن چشمش دنبال طلاست و مرد نگاهش به ماشین، ما که اسباب‌بازی به خودمون ندیدیم ولی یه ماشین کوچیک برای حامد می‌خریم.» حواسش جمع بود که میوه هر فصل خورده شود. ولی من اهل شکم نبودم. تا خودش به خانه بیاید چیزی نمی‌خوردم. فکر می‌کردم زشت است زنی در غیاب شوهرش غذا بخورد یا میوه‌ی خانه را تمام کند. زن عمو به تعریف گفته بود: «نسرین خیلی شکمشو حفظ می‌کنه، تا فضل الله نیاد میوه نمی‌خوره.» با ناراحتی گفت: «من میوه تازه می‌خرم تا شما بخوری شما می‌زاری خراب شه؟» گفتم: «می‌زارم تا شما بیای با هم بخوریم.» گفت: «این چه حرفیه. اگر قرار بود من بخورم که هر وقت می‌اومدم می‌گرفتم، شما باید بخوری.»

او مدن من ساعت خاص نداره يك بار دو روز نميام، يك بار تا نصف شب سركار مي مونم، فقط چند دقيقه اي ميام سري مي زنم و مي رم. دلم مي خواد از اين به بعد از اين بابت خيالم جمع باشه و اين رو حيه رو ترك كني.»

گاهي هم براي كادو مي گرفت. اما من طوري تربيت شده بودم كه لباس را تا زماني كه قابل استفاده بود مي پوشيدم. يك تكه لباس هم براي مهماني كنار گذاشته داشتم. هر بار براي خودش كتاب مي خريد، يكي را كادو مي كرد و به من مي داد؛ درحالي كه هيچ مناسبت خاصي هم نبود.

مادرم راهي سفر حج تمتع شد. روزي كه مادر به سفر حج رفت من خدا را به اندازه وسعم شكر گفتم. بعد از شهادت رضا خيلي ناراحت و گوشه گير شده بود؛ هر بار دنبال جايي بود كه عقده ي دل باز كند. رفتن به سوريه بغضش را بيشتتر كرد، اما رفتن به مكه مي توانست روحش را صيقل دهد. سفيدي لباس احرامش در هنگام بازگشت او را به نظرم فرشته كرده بود. وقتي از سفر مكه برگشت، اول به اراك آمد. حمام كرد و تن از غبار شست، بعد هم راهي خمين شد. چاووش خوان، از ابتدای جمعيت فرياد مي زد: «اول به نجف، شير خدا را صلوات. دوم به حسن، سوم به حسين سر جدا را صلوات. چهارم بفرست به شمر ملعون لعنت، بر توس غريب الغربا را صلوات...». مردم صلوات مي فرستادند. بوي اسفند و ترق ترق شكستن دانه هاشم، بوي كندر سوخته در استقبال از حاجيه خانم، تداعي ندای اللهم لييك بود و من هر بار اشك چشم به بال چادر مي ستاندم. بهشت شهدا و زيارت رضا اولين جايي بود كه حاجي ها به طواف دل نشستند. مادر بارها قبر رضا را بوسه زد و من اشك ريختم.

عید سال ۶۶ عزادار عباس بودیم. ماه رجب بود و زن‌عمو مرتب روزه می‌گرفت. دل‌تنگ دل‌تنگی‌های زن‌عمو، به سفارش او لباس مشکی از تن درآوردیم. به قول فضل‌الله: «دل‌شکسته‌ی مادر را کسی نمی‌تواند بند زند؛ ما فقط می‌توانیم کنارش بمانیم که تنهایی آزارش ندهد. دل سیاه است، آدم که نباید سیاه‌پوش باشد!»

روز عید نزدیک می‌شد. وقتی به خانه آمد بستم‌ای را گوشه‌ی اتاق گذاشت. سلامش که دادم به رسم همیشه صورتم را بوسید. برایم یک بلوز زمینه قرمز گل مشکی خوشگل و ساده خریده بود. تا آن موقع لباس عید نخریده بودم. برای اولین بار پیشنهاد داد موهایم را رنگ کنم. وقتی به خانه آمدم نگاهی به من کرد، روسری را تا پشت چشمانم کشیده بودم. روسری را از سرم کشید. جلوی زن‌عمو خجالت کشیدم دنبالش دویدم تا روسری را بگیرم. گفت: «مثل مارگارات تاجر^۱ شدی!» درحالی‌که تلاش می‌کردم روسری را از دستش بگیرم، به من فهماند که خجالت فقط برای گناه است نه برای حلال و همسر.

وقتی به خمین رفتیم از اینکه اجازه داده بود موهایم را رنگ کنم، همه تعجب کردند. ولی در تجزیه و تحلیل ذهنی به این نتیجه می‌رسیدم که فضل‌الله دوست دارد خواسته‌های دل مرا برآورده کند نه خواسته‌های دل خودش را. چون از نظر او همسرش در هر حالتی بسیار خوب بود. به من لقب حوریه داده بود و هر بار مرا با همین لفظ شارژ می‌کرد. یاد ندارم یک‌بار به ترکیب

۱- مارگارات هیلدا تاجر: بارونس تاجر سابقاً رابرتز، معروف به بانوی آهنی، نخستین نخست‌وزیر زن تاریخ بریتانیا و همچنین رهبر سابق حزب محافظه‌کار بریتانیا بود. وی در سال ۱۹۷۵ به رهبری این حزب برگزیده و چند سال بعد در ۱۹۷۹ با شعار بهبود اوضاع اقتصادی از سوی محافظه‌کاران نامزد شد و به نخست‌وزیری بریتانیا کبیر رسید و تا سال ۱۹۹۰ در هر دو سمت باقی‌ماند. تاجر تنها زنی در بریتانیا است که تاکنون دارای این دو پست به صورت هم‌زمان بوده‌است. از نظر صلابت سیاسی وی را هم تراز وینستون چرچیل نخست‌وزیر مشهور و با نفوذ دهه‌های ۴۰ و ۵۰ بریتانیا می‌دانند.

صورت‌م ایراد گرفته باشد؛ همیشه می‌گفت: «آنچه خدا داده بهترین شکل نعمت است.» می‌دانست من دوست دارم موهایم را رنگ کنم، خواسته‌ی دل من را برآورده می‌کرد. درحالی‌که چهار ماه بیشتر از شهادت برادرش نگذشته بود، مرا در خانه حبس نکرد. برایم ارزش قائل بود. من هم حاضر نبودم خودم را خرج بیرون کنم. نه بازار می‌رفتم نه خرید.

با رفتارش آدم را شرمند‌هی خودش می‌کرد. هر بار سعی می‌کردم من هم او را خوشحال کنم. یک‌بار برای مأموریت به قم رفتم. ماشین پیکان دوستش را امانت گرفتم. ما را هم همراه خودش برد. به من گفت: «شما مشغول زیارت حرم باش تا من کارهامو انجام بدم و برگردم.» دور و بر حرم یک تسبیح خریدم. سوار ماشین که شدیم گفتم: «چشم هاتو ببند.» گفت: «موقع رانندگی که نمیشه چشم‌ها رو بست خانمی.» گفتم: «خب پس دستت رو جلو بیار.» دستش را جلو آورد. تسبیح را میان دستش گذاشتم. با ملاحظتی در نگاه، براندازم کرد. آنقدر ذوق تسبیح را کرد تا خوشحالی را در نگاه من ببیند، درحالی‌که تسبیح داشت. از آن روز به بعد می‌گفت: «هر وقت دوستام این تسبیحو می‌گیرن می‌گم این یادگاریه برام عزیزه، اون‌ها هم بهم برمی‌گردون.» رویش نمی‌شد بگوید: «خانمم گرفته.» آنقدر برای این تسبیح ارزش قائل بود که مرا سر ذوق می‌آورد.

تابستان آن سال عروسی پسرعمویش دعوت بودیم. جوراب رنگ پا پوشیدم. گفت: «این جوروی می‌خوای بری؟» گفتم: «مگه چشه؟ جوراب مشکی ندارم.» گفت: «تو به‌عنوان زن پاسدار الگوی جامعه هستی همه نگاه می‌کنن ببینن تو چی پوشیدی، همونو بپوشن. می‌خوان مثل تو باشن پس تو باید

درست لباس بپوشی. اگه بتونی یک سنت حسنه بین مردم رواج بدی تا هر وقت این حسنه جاریه برات ثواب می نویسن. عکس اونم هست؛ اگه خدایی نکرده اشتباهی از جانب تو رواج پیدا کنه عقابش تا زمانی که این مفسده یا خطا جریان داره در نامه‌ی عملت ثبت می شه.» بعد هم رفت و برایم جوراب مشکی خرید و پوشیدم.

یا حنان

فرزند دومم در راه بود. آن روزها و یار داشتن و نداشتن چندان باب نبود. این چیزها را نمی‌دانستم. ندانستنش هم نادانی نبود؛ صداقت و بی‌توقعی بود، از گفتنش شرم داشتم. اگر کسی باردار می‌شد حیا می‌کرد به دیگران بگوید؛ خودمان را بین چادر می‌پیچیدیم که علائم بارداری مشخص نباشد.

خودش اصلاً کله‌پاچه و سیرابی و گوشت دوست نداشت^۱ چون رشته‌اش زیست‌شناسی بود در گردش علمی و تشریح آزمایشگاهی قورباغه و کبوتر کالبد شکافی می‌کردند یا از دریا ماهی و میگو می‌گرفتند و خام‌خام می‌خوردند؛ نسبت به این غذاها زدگی پیدا کرده بود هر وقت کله‌پاچه می‌دید چشمانش را می‌بست و رد می‌شد. می‌گفت: «حالم بد می‌شه اصلاً دلم زیر و رو میشه.» یک‌بار مادرش گفت: «فضل‌الله مادر جان یک کله‌پاچه برای زنت بگیر.» من که از روحیاتش باخبر بودم گفتم: «زن‌عمو من کله‌پاچه دوست ندارم.» حلیمه خاتون گفت: «چرا می‌گی نمی‌خوام. خودت نیاز نداشته باشی، بچه‌ی توی شکمت نیاز داره.» وقتی متوجه شد فضل‌الله اهل خرید کله‌پاچه نیست به خانه‌ی دخترش در روستای ورچه^۲، رفت کله‌پاچه‌ی پاک کرده گرفت، به اراک آورد و برایم بار گذاشت. گفتم: «آخه فضل‌الله بدش میاد.» گفت: «فضل‌الله دوست نداره، شاید عروس دلش بخواد.»

جنگ و رفت‌وآمدهای فضل‌الله به مأموریت کاری ادامه داشت. اگر چه به اسباب‌کشی عادت کرده بودیم ولی از دربه‌دوری و خانه‌به‌دوشی خسته بودیم. دو سال یک‌بار بُنه‌به‌دوش دنبال منزل استیجاری می‌گشتیم. گفت: «بهره‌یه زمین بخریم و خونه درست کنیم.» از حرفش تعجب کردم. خواستم بگویم با کدام پول؟ شرم کردم می‌دانستم دستش خالی است، مال‌پدري ندارد با یک حقوق که هم درس می‌خواند هم امورات چند خانواده را می‌گذراند و بیشتر حقوقش را خانه نمی‌آورد، قطعه زمینی در شهرک بهشتی هپکو و روبروی کارخانه هپکو و آذرآب خرید و شروع به ساخت‌وساز کرد.

اولین کارگراها، برادرها، شوهرخواهر فضل‌الله و برادرهای خودم بودند

۱- پسر هم به پدرش رفته.

۲- روستایی در کیلومتر ۴۵ جاده اراک - خمین.

و بنا هم عمومی خودم بود. در فضای صمیمی ساخت و ساز خانه، دوران خیلی خوشی داشتیم. شب‌ها دور هم می‌نشستند، خاطره تعریف می‌کردند می‌گفتند و می‌خندیدند. کشور تحریم بود. بیشتر چیزها کوپنی بود. حتی برای خریدن پودر لباسشویی، چادر مشکی و ظرف و ظروف توی صف می‌ایستادیم چه برسد به آهن و سیمان و... اما هر طور بود با آن شرایط، چار دیواری را ساختیم.

مختصر غذایی درست می‌کردم داخل زنبیل قرمز رنگ دسته‌دار می‌گذاشتم و پیاده راه می‌افتادم. هنوز اتوبوس شرکت واحد در کار نبود. ساعت ده صبح دست حامد را می‌گرفتم، از خانه مستأجری دروازه تهران، پیاده تا شهرک شهید بهشتی مسافتی حدود هشت کیلومتر راه می‌رفتیم، با پیک‌نیک و قابلمه. دستمان خیلی خالی بود، قند نداشتیم با چایی بخوریم به جایش نبات می‌خوردیم.

دو حلقه النگو داشتم که همه را فروختم و پولش آجر دیوار شد. هر بار یادم می‌آورد که: «نسرین این دیوارها رو می‌بینی، النگوهای تو هستن.» ولی برای من اصلاً مهم نبود.

دستانش تاول می‌زد، روی تاول‌ها حنا می‌گرفتم. با دست‌های حنا گرفته به دانشگاه و کارخانه می‌رفت.

خودش و برادرهایش بنا بودند. نقشه‌ی ساختمان را پیاده کردند و بیشترین کارهای خانه را انجام دادند. یک بار وقتی کارشان تمام شد و رفتند گفت: «بیا با هم دیوار بسازیم.» ماسه و ملات درست کرد، دیوار کشیدیم؛ نگاه کرد و گفت: «خیلی کجه...» دوباره خرابش کردیم و از نو ساختیم. من

آجر به دستش می‌دادم و با چه ذوق و شوقی ماسه ملات درست می‌کردم. دیوارهای خانه را دوتایی با هم ساختیم. شوخی کردیم، دنبال هم دویدیم. اصلاً گذر زمان را نفهمیدم. در این روزها بنایی یاد گرفتیم. پرت کردن پاره آجر را یاد گرفتیم. تیر آهن‌ها که سوار شدند سقف زده شد. در همین اتاق‌ها شوخی کردیم گرگم به هوا بازی کردیم. دیوار را کاهگل کشیدیم. خسته که می‌شدیم کاهگل را به طرف من پرت می‌کرد، من هم به طرفش گل پرتاب می‌کردم. سر و صورتم گلی می‌شد، می‌آمد با دستانش گل‌ها را پاک کند، آن طرف صورتم هم گلی می‌شد. می‌خندیدیم و می‌خنداندیم. حامد هم توی دست و پای ما بازی می‌کرد.

برادرش صبح سوار بر موتور از خمین می‌آمد و بعضی شب‌ها در خانه می‌خوابید. رختخواب و زیرانداز درست حسابی نداشتیم. برای اولین بار بدون اجازه، بازار رفتم و حلقه‌ی عروسی را فروختم و تشک ابری خریدم. گفت: «این چیه هستن؟» گفتم: «تشک!» گفت: «با چی خریدی؟» گفتم: «با فروش حلقه‌ام!» گفت: «چرا اینکارو کردی؟» گفتم: «خیلی زشته. تشک نداریم، برادرهات روی زمین می‌خوابن. خجالت می‌کشیدم به کسی رو بندازم رختخواب قرضی بگیرم. گفتم بده زشته. می‌دونستم اگر بهت بگم قبول نمی‌کنی و میگی نه، همین جوری خوبه؛ چون اخلاقتو می‌شناسم. اهل زندگی ساده‌ای.» خودم را آماده‌ی توپ و تشر کرده بودم؛ با ملاحظتی در نگاه گفت: «عیب نداره معلومه زن زندگی هستی، معلومه داری یاد می‌گیری چکار کنی.»

گاهی آنقدر همه چیز درست پیش می‌رود که نمی‌شود باورش کرد. در

پیچ‌وخم زمانه، در گریز از آینده‌ای که دوستش نداری و از آن تو نیست و نام و نشانی از تو بر خود ندارد و در پناه بردن به آینده‌ای که می‌دانی، به یقین می‌دانی که مأمنی برای تو نیست. می‌نشینی و می‌مانی و او می‌مانی و خیره به چیزی که بارها، که هزار بار آن را دیده‌ای. ولی دلت خوش می‌شود به لحظه‌ها و خودت را می‌سپاری به خدا و من خودم را سپردم به خدا و همه‌ی کارها را به او وا گذاشتم.

خانه ساخته و گچ کشی شد. معماری آن زمان این‌طور بود که حتماً در هر اتاق یکی دو طاقچه درست می‌کردند. پرسید: «به نظرت خوبه توی پذیرایی طاقچه درست کنیم؟» ذوق کردم و در عالم خیال تور خریدم و وسط طاقچه به صورت لوزی پهن کردم و وسطش گلدان گل گذاشتم. گفتم: «آره اینجا پذیرایی باشه. توی طاقچه شمعدون می‌ذارم.»
در اتاق پذیرایی و در دل دیوار دو طاقچه درآوردند.

از من اجازه گرفت: «حالا کتاب‌ها را اینجا بچینیم بعد کتابخونه می‌گیرم و شما اینجا گلدون بذار.» گفتم: «باشه، دو تا طاقچه هست یکی برای کتاب‌های شما یکی برای شمعدونی من.»

از زمانی که اتاق‌ها را آماده سکونت کرد دست‌به‌کار، چادر به کمر بستم و مشغول نظافت شدم. در و دیوار را پارچه کشیدم. کف اتاق را آب‌پاشی کردم. وسایل را مرتب و منظم جمع کردم هر کدام را مخصوص هر اتاق جدا گذاشتم. با ظرافت یک کدبانوی خانه‌دار عمل کردم. موقع اسباب‌کشی هر کارتونی وارد می‌شد که کارتون کتاب بود به اتاق پذیرایی می‌رفت. برادرم می‌گفت: «فکر کنم کتابخونه‌ی شهر رو خالی کردید و آوردید.» کتاب‌ها را

آورد و با ذوقی روی طاقچه گذاشت و روی هم چید و رفت تا بالا. روز بعد متوجه شدم کتابهای دست دوم را جمع می کند، ذوق کردم. در محاسبات ذهنی من کتاب‌ها را بیرون می برد و جای گلدان من باز می شد. چسب دور تا دور کارتن کنار دستش را باز کرد. به سفارش او از قم کتاب تفسیر المیزان علامه طباطبایی برایش آوردند و کتاب‌ها را به صورت یک ردیف و یک طرح روی طاقچه چید. جلد اول تفسیر المیزان را برداشتم و ورقی زدم. چند جمله‌ای خواندم. سر در نیاوردم برای من خیلی سنگین بود و چیزی نمی فهمیدم. ولی خوشحال بودم که یک سری کتاب یک دست و یک اندازه در میان طاقچه جا خوش کرده بود. ذهن من کجا کار می کرد، ذهن او کجا می رفت! طاقچه را پر از کتاب کرد در حالی که دل من به یک گلدان یا سجاده یا قرآن و آینه شمعدان خوش بود. طرز فکر او ماورایی بود، نوع فکر من زمینی.^۱

بعد از اسباب کشی، نفس عمیقی کشید و گفت: «آخیش، حالا اگر جبهه برم، خیالم راحت‌تر که زن و بچه‌ام سقفی بالای سر دارن و دل نگران نیستم سر موعد، اسباب به دوش تو راه این املاکی و آن املاکی باشن.» آسودگی خیال پیدا کرده بود.

آشپزخانه کابینت نداشت، کرسی گذاشتم و تمام اثاث را روی آن چیدم تا وقتی کابینت گرفتیم سر و سامان دهم. علیرضا برای کادوی خانه، کمد و بترین دار آورد. ذوق کردم و با خودم گفتم: «سرویس چینی جهیزیه را داخلش می چینم. چند تا تکه ظرف مسی دارم که ردیف پایینی می چینم. فکر کردم مس خیلی قدیمیه، خب چند تکه برنج با فاصله می چینم.» که آمد و

۱- کتاب‌ها ذهن من و بچه‌هایش را میساخت و پرورش می داد. سال‌های بعد هیچ وقت به بچه‌هایم نگفتم کدام کلاس را برو یا کدام را نرو. همین که اسم فضل‌الله روی کتاب‌ها بود، خواندند و رشد کردند.

گفت: «اگه این کم‌د رو به من بدی، انقدر دعوات می‌کنم که خدا می‌دونه.» پرسیدم: «کم‌د رو برای چه کاری لازم داری؟» نگاهی به کتاب‌ها کرد و با اشاره سر فهماند آنها را از طاقچه در می‌آورم و توی کم‌د می‌گذارم. علی‌رغم میل باطنی قبول کردم. کتاب‌ها را از طاقچه درآورد و کم‌د، کتابخانه شد. چقدر لجم گرفته بود. این قدر کتاب به چه کارش می‌آمد؟ مگر چقدر خانه بود و وقت داشت که همه‌ی آنها را بخواند! زیر لب زمزمه کردم: «عجب دنیا‌یه!» ولی به رویش نیاوردم. کارش که تمام شد. صدایم زد.

– نسرین خانم! نسرین جان! نسرین من! نسرین.

کنار در آشپزخانه ایستاد و گفت: «صدات زدم جواب ندادی؟» گفتم: «کارم داشتی؟» گفت: «بیا تو حیاط.» رفتم. موتور را نشانم داد و گفت: «سوار شو!» پرسیدم: «چرا؟!» گفت: «می‌خوام موتورسواری یادت بدم.» با موتوری که تازه خریده بود، در حیاط خانه شروع به آموزش دادن کرد. گفتم: «به چه درد من می‌خوره؟ اگه ماشین بود یه چیزی.» گفت: «به زن باید بلد باشه موقع خطر از خودش دفاع کنه. اومدیم کار واجبی داشتی یا خدایی نکرده اتفاقی افتاد؛ بلد باشی موتور برونی بد نیست، هست؟!» موتورسواری حس و حال خودش را دارد. آن هم برای من که به قول مادرم خلق و خو و شیطنت پسرانه، سری نترس و جگر شیر داشتم. گفتم: «بهتره برم خیاطی یاد بگیرم.» گفت: «بهتره بری رانندگی یاد بگیری.» فردایش پرونده‌ی آموزش رانندگیم را آورد و ده جلسه از سفیده‌ی صبح تا وقتی که به کارخانه می‌رفت، همراهم به آموزش آمد تا رانندگی یاد بگیرم. آن روزها فقط شوق رانندگی داشتم. بماند که سال‌های بعد خیلی به دردم خورد.

با تمام توصیه‌هایش، بعضی وقت‌ها بی پروا در خانه را باز می‌کردم، تا سر و گوشی آب بدهم. می‌گفت: «در خانه رو بی‌پروا باز نکن. تا مطمئن نشدی چه کسی پشت دره، در رو باز نکن.» اقتضای کارش ایجاب می‌کرد با احتیاط قدم بردارد. گویا چندین بار قصد ترورش را داشتند ولی موفق نشدند. گرچه تا سال‌ها نمی‌دانستم.

در خانه‌ی خودمان باردار بودم ولی دفعات مأموریت رفتن فضل‌الله زیاد شده بود. بمباران‌ها هم شدید شد. شب که می‌رسید امیدی به فردا نداشتیم؛ هر بار جایی را می‌زدند؛ منطقه زندگی ما به دلیل وجود راه‌آهن و اعزام نیروهای رزمی یکی از اهداف مهم میگ‌های عراق بود.

وقتی به خانه می‌آمد دلی شرحه شرحه داشت از اتفاقات و آوارگی مردم؛ می‌گفت: «فلان جا بمباران شد؛ شیشه پایین ریخت، من یک خانمی را نجات دادم.»

صدای آژیر و وضعیت قرمز هر بار زندگی را متلاطم می‌کرد و آرامش مردم را به هم می‌ریخت. صدای بمباران آهنگ ناموزون این مواقع بود. آن روز هم اراک مورد تهاجم حمله‌ی هوایی قرار گرفت. اول دیوار صوتی را شکستند و بعد هم بمباران، شهر را به لرزه درآورد. همه‌می مردم بلند بود و صدای فریاد در شهر می‌پیچید. مثل همیشه در لابه‌لای افکارم به دنبال راهی برای کمک کردن می‌گشتم اما دست و پایم بسته بود. شب تا دیروقت نیامد. نگرانی از وضعیت نامعلوم فضل‌الله اولین بار نبود؛ اما نگرانی وقتی دست بر گریبان بیندازد فکر آدم به هر سو کشیده می‌شود. نگران، چشم به در داشتیم. حامد را خواباندم و گوشه‌ای به انتظار نشستیم. تسبیح میان دستان داغ

شده‌ام به نوای صلوات می‌چرخید؛ با سر و صورتی گردآلود و غبار گرفته و زخمی به خانه آمد. لباس‌های خونیش را از تن درآورد و گوشه‌ای انداخت. دلش ماتم گرفته‌ی اوضاع بود؛ جنازه‌های تکه‌تکه دلش را به درد آورده بود. نمی‌خواست بگوید اما آن‌چنان روحش آزرده بود که بی‌اختیار، کلمات آب روی آتش دلش می‌ریخت. دیدن جنازه‌های متلاشی و چسبیده به سقف، دست و پای قطع شده، سرهای از تن جدا افتاده مردمی بی‌پناه، بغضی در گلویش شده بود. آخرش گفت که: «تو باید بدونی من چه خصوصیتی در بدن دارم. بدونی این خال روی دست منه. این بریدگی روی پای من مونده، باید بدونی. جنگه، رفتنت با خودته و آمدنت با خدا. اگر روزی این اتفاق برای من پیش آمد تو باید بتونی منو از بین این همه جنازه بشناسی. درست مثل همسران شهدایی که امروز کمک کردن و جنازه متلاشی عزیزانشون رو شناسایی کردن.» به قول خودش جنگ بود، جنگ را از آن طرف بخوانی گنج خوانده می‌شود. در دل جنگ، گنج‌ها هویدا می‌شوند.

ولی من فقط جنگ را در ذهن مرور می‌کردم.

اردیبهشت آن سال ماه رمضان از راه رسید. گفت: «خوبه پسر من رو مسلمون کنیم.» گفتم: «تو ماه رمزون و ختنه؟» گفت: «اشکال نداره.» کارهایش را باعجله انجام داد که کار روی زمین نداشته باشد. پسرش را ختنه کرد. همسایه‌ها برای تبریک گفتن آمدند ولی چای و شربت نیاوردیم، گفتیم: «شرمنده!» زولیا گذاشتم برای افطارشان ببرند.

صفرعلی تازه ازدواج کرده بود. عصر بود که همراه همسرش آمد. سلام و تعارف کردیم. چای دم کردم و آوردم. میوه شستم و برای پذیرایی آماده کردم.

دولا و راست شدن برایم سخت بود حنانه را در راه داشتم. خانمش را صدا زدم. زن عمو نشسته بود و صفرعلی گاهی پیچ پیچ می کرد. من که می نشستم، حرفش را می بلعید. شام آماده کرده بودم که فضل الله رسید. طبق عادت جلوی پای هم بلند شدند صفرعلی را بغل کرد و با همسرش احوالپرسی کرد. چای آوردم. خورد و لبخندش گرم کرد. شام را می خوردیم که متوجه نگاه پرسش آلود و مزه مزه کردن حرفی در کام صفرعلی، شدم. سفره را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. صدای آرام صفرعلی می آمد که از فضل الله می خواست خانه های سازمانی که به مدیران کارخانه می دهند به او بدهد. فضل الله با آرامش گوش می داد. گفت: «اینها مال کسانی هستند که خانه ندارند. من که دارم.»

گف: «خب این حفته تو نمی گیری، برای من بگیر.»

فضل الله با همان آرامش در کلام گفت: «خانه می خواهی! جا نداری! پول کرایه خونه نداری. بیا یکی از این اتاق ها رو خالی می کنم تا هر وقت دلت خواست اینجا بمون. دست و بالت که باز شد خودت زمین بخر، بساز. حق احدالناسی رو هم به گردن نگیر.»

صفرعلی جهیزیه باز نشده ی همسرش را در اتاق کنار آشپزخانه باز کرد و گلخانه ی نساخته هم آشپزخانه اش شد.

منزل تازه ساز ما تعمیرات اساسی نیاز داشت. کف اتاق گل و گچ بود. زیر موکت ها پلاستیک پهن کردم که موکت بیشتر خاکی نشود. در اتاقها هنوز ساخته نشده و جوال^۱ کاه را دوختیم و به جای در نصب کردیم. چند ماه بعد صفرعلی خانه ای در محله ی چشمه موشک گرفت. به همراه همسرش به خانه ی جدید رفت.

پنج مرداد سال ۶۶ با حامد به بازار رفتم چندین کیلو سبزی گرفتم و گوشه‌ی آشپزخانه نشستم و پاک کردم، شستم و خرد کردم. از بس فضل‌الله قورمه‌سبزی دوست داشت همیشه سبزی پاک کردن ما به راه بود. بر حسب تصادف، خواهرم آن روز به خانه آمد. درد داشتم. کباب دیگی (تتالی) درست کردم و با خواهرم خوردم. گفت: «برو تماس بگیر فضل‌الله بیاد. تا من اینجا هستم کنارت باشم. تو اراک غریب هستی، اگر من برم معلوم نیست کسی بتونه خودشو برسونه.»

باید برای تماس با تلفن عمومی، مسافت زیادی پیاده می‌رفتم. درحالی‌که مثل امروز سونوگرافی نبود که بدانم چقدر وقت برای زایمان دارم!!! دست حامد را به دست گرفتم و تمام مسافت را پیاده طی کردم و دو ریالی را در جعبه‌ی تلفن انداختم و شماره گرفتم. درد شکم کم‌وبیش تنم را به لرزه می‌انداخت. تلفن زنگ خورد، بارها تلفن قطع شد و مجبور شدم سکه‌ی دیگری داخل تلفن بیندازم. سکه‌ها تمام می‌شد، آخرین سکه را با تمام امید انداختم و شماره گرفتم. بالاخره با گفتن صلوات و نذر و نیاز فضل‌الله را پیدا کردم. صدایش بارقه‌ی امیدی در جانم کاشت. گفتم که: «درد دارم انگار وقت زایمانم رسیده خواهرم اومده اراک؛ میگی چکار کنم؟» گفت: «حالا که نرگس خانم هست با خواهرت برو بیمارستان». مسافت رفته را پیاده برگشتم. فاصله‌ی بین دردها کمتر می‌شد. نرگس ساک وسایلم را محض احتیاط برداشت و از خانه بیرون آمدیم. جلوی محوطه‌ی باز خانه ایستادیم. خدا خدا می‌کردم ماشین پیدا شود و مرا به بیمارستان برساند. بالاخره ماشین سواری پیکان جلوی پایمان ایستاد. سوار شدیم و به طرف بیمارستان به راه

افتاد. مامای شيفت، بعد از معاینه گفت: «خدا رو شکر که به موقع او مدید وقت زایمانه.» خوشحال از اینکه خواهرم کنارم بود منتظر به دنیا آمدن بچه بودم. خودش را با موتور رساند. برق خوشحالی را در چشمانش دیدم. پیشانی‌ام را بوسید. فکر می‌کردم منتظر دوازده سرباز امام زمان است، اما حسی که آن لحظه در نگاهش می‌تراوید مرا لبریز از شوق می‌کرد. به خواهرم گفت: «نرگس خانم لطفاً نسرین رو با ماشین ببر خونه. خودم با موتور دنبالتون میام.» سر حامد خیلی سخت زایمان کردم. از وقتی باردار شدم مادرم می‌گفت: «کاش من برای بچه‌ی دو مت نباشم.» خواهرم رفت خمین که خبر خوش آمدن بچه را به مادرم بدهد. باران می‌بارید صورتم را زیر قطراتش گرفتم و از ته دل خدا را شکر کردم.

فضل الله از خوشحالی روی دو پا بند نبود. می‌گفت: «شکرش که خدا اون قدر بهم عمر داد که پسر و دخترمو ببینم» من از قبل چند اسم انتخاب کرده بودم. متینه و انسیه و... او هم از ادعیه مفاتیح مثل دعای جوش کبیر و دعای مجیر چند اسم انتخاب کرد و بالاخره اسمش را فاضله گذاشت.

در رفت و آمدهای فامیل، عمه خانم برای تبریک و چشم روشنی آمد. موقعی که بچه را به دستش دادم تا ببوسد و به جهت تبریک و شادباش پر قنداقه بدهد؛ پرسید: «اسمش رو چی گذاشتین؟» گفتم: «فاضله.» گوشش سنگین بود گفت: «چی؟ فاضلاب؟!» این را که گفت، دلم فرو ریخت و گفتم: «دو روز دیگه اگه بچه‌ها تو کوچه یا مدرسه این طوری صداس کنن بده. یک اسم دیگه پیدا کن.» مفاتیح را باز کرد. یا حنان و یا منان آمد اسم حنانه را انتخاب کرد. گفتم: «حنانه هم سنگینه.» آن زمان تلویزیون کارتون

«حنا در مزرعه» را نشان می‌داد هر کس می‌پرسید اسمش را چی گذاشتید می‌گفتیم حنا می‌گفت: «چی حنا؟!». گفتم: «فضل الله تو رو خدا یه اسم دیگه انتخاب کن. حنا رو بد صدا می‌کنن.» گفتم: «هر کسی هر چی می‌خواد بگه». شناسنامه‌اش را گرفت و شد حنا. دوست و فامیل به من خرده می‌گرفتند که چرا اسمش را حنا گذاشتی؟ پرسیدم: «فضل الله راستی چرا اسم دخترمون رو حنا گذاشتی؟» گفتم: «حنا اسم مسجدی در کربلای معلا و ستونی در مسجد مدینه هست.» بعد هم این شعر را با احساس خواند: «بناخت نور مصطفی آن استن حنا را؛ کمتر ز چوبی نیستی حنا شو، حنا شو» معنی شعر را نمی‌دانستم اما می‌دانستم هیچ کارش بی‌پایه و اساس نیست. حنا و حامد زیبایی زندگی را صدچندان کرده بودند. اما زمانه، زشتی جنگ را هر روز به رخ می‌کشید. اعلام وضعیت قرمز ترس را در دل زنده می‌کرد. اینکه دو فرزندت در معرض خطر باشند، چیزی نبود که به راحتی از آن گذشت، اما ترس هم واژه‌ای نبود که بتواند رفیق و شفیق لحظه‌هایم باشد. وقتی صدای آژیر قرمز بلند می‌شد با سرعت دست حامد را می‌گرفتم و حنا را بغل می‌کردم و زیر راه‌پله می‌بردم یا به زیرزمینی که هنوز درستش نکرده بودیم پناه می‌بردیم. تا موقعیت قرمز تمام شود و وضعیت سفید اعلام شود. همه‌ی همسایه‌ها به پناهگاه وسط خیابان پناه می‌بردند ولی من نمی‌رفتم. نسبت به حالت وضعیت زرد بی‌تفاوت بودم و به کارهایم می‌پرداختم. ترس بودن صفتی بود که به من کمک می‌کرد تا در بزرگ کردن بچه‌ها بی‌هیچ واهمه‌ای پیش بروم و سختی‌ها و ناملایمات روزگار ذره‌ای در اراده‌ام خللی ایجاد نکند.

۱- پرسیدم: حالا معنی حنا چی هست؟ گفتم: حنا یعنی کسی که از محبت زیاد، گریه می‌کنه. هر کس معنای اسم را می‌پرسید توضیح می‌دادم.

به مأموریت تهران رفته بود؛ خانه تقریباً نیمه‌ساز بود خوابم نمی‌برد دم در نشسته و منتظر بودم تا بیاید. دیروقت بود هر بار، این طرف و آن طرف کوچه سرک می‌کشیدم. حامد خواب بود تلویزیون هم مثل الآن برنامه نداشت که سرگرم شوم. کنار خانه یک دکه می‌ساختند. هوا تاریک بود و روبروی خانه بیابان باز و فراخ که تا انتهای نگاه پر بود از خار. تنها راه آهن ماریچ در میان زمین‌های فراخ، قد می‌کشید. اگر کسی داخل دکه می‌رفت، مشخص نبود. یک دستگاه ماشین همان جا ایستاد. چند دقیقه بعد آمد با تشر گفت: «چرا اینجا نشستی؟» گفتم: «منتظر بودم شما بیایی!!» گفت: «آخه جلوی در؟ نمیگی یکی میاد خطر داره زن!!» وقتی متوجه شد سرم داد زده، گفت: «بین خانم نمی‌گم چشم‌انتظاری نکش. هر وقت دلت گرفت یا وقت زیاد آوردی خواستی بیرون را دید بزنی، برو بالای خرپشته بشین. در که بازه اگر یکی بیاد و تو رو ببینه و بفهمه تو تنهایی، میاد توی این تاریکی ظلمانی، یه بلایی سرت میاره. اون وقت چکار می‌کنی؟» می‌گفتم: «کو؟ کسی نمیاد!» خیلی بی‌ملاحظه بودم؛ شاید ترس بودم عدم درک درست از مسائل اطراف بود. از آن به بعد کارم این شده بود که وقتی مأموریت می‌رفت یا کاری داشت و می‌دانستم شب دیر وقت برمی‌گردد روی خرپشته ساختمان می‌نشستم و بیرون را دیدم می‌زدم اما کسی من را نمی‌دید.

منزل برادرش صفرعلی (چشمه موشک) دعوت بودیم. همراه زن عمو عصر راه افتادیم و به محله‌ی چشمه موشک رفتیم. قرار بود فضل‌الله هم غروب بیاید. آن شب هر چه منتظر فضل‌الله ماندیم نیامد. غذا خوردیم و به خانه برگشتیم.^۱

۱- بعد از شهادتش مهری خانم گفت در میان حرف‌هایش از من تعریف کرده بود. گفته بود: «اگر خانم من شجاع و نترس نبود نمی‌توانستم به جبهه برم. این صفتش خوبه که از هیچ چیز نمیترسه؛ نترسه؛ دیگه این که کاری به کار من نداره و سخت نمیگیره.» درست می‌گفت. از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسیدم و هیچ موقع مانع رفتنش نشدم به جز آخرین بار.

دشمن کتاب

به عنوان هدیه کتاب را کادو می گرفت و دو دستی به من می داد. کتاب را با اشتیاق باز می کردم و می خواندم. غیر مستقیم و به وسیله ی کتاب مرا تربیت می کرد. به جای اینکه چیزی به من بگوید، کتابش را برایم می خرید، من هم با اشتیاق می خواندم.^۱

۱- وقتی فضل الله شهید شد یکی از مشکلات این بود که هر وقت اثاث کشی داشتم کتابها را توی گونی جمع آوری کنم و ببرم. یک شب در عالم خواب با خودم گفتم: «من این کتابها را چکار کنم؟» با هم سوار موتور بودیم. خواست مرا پیاده کند انگار استرس داشتم. پرسیدم: «کتابات و لباس هات رو چکار کنم؟» گفتم: «کتابها و لباس هام رو نگه دار» خیالم راحت شد. یک مهر به عنوان شهید فضل الله سرلک گرفتم. روی همه کتابها مهر زدم. تمام را جلد کردم و به ترتیب موضوع لیست نوشتم و یک کتابخانه درست کردم. بعد از شهادتش دشمن کتاب، دوستدار کتاب شده بود. هر کسی کتابها را نیاز داشت می برد، می خواند و چون مهر کتابخانه داشت برمیگرداند. تا پارسال ۱۳۹۶ کتابها را داشتیم خیلی قدیمی شده بودند خودم هم تعدادی کتاب خریدم. جلدشان خراب شده بود. رفتم سر مزارش و بهش گفتم: «با اجازه شما کتابها را خواندم. فامیلهام هم خواندند دیگه میخوام بدم بره.» همان زمان در نماز جمعه بر گه ای توزیع شد که اگر کتاب اضافی در خانه دارید هدیه کنید. من هم کتابها را کارتون کردم زنگ زدم بیایید ببرید ولی نگفتم مال شهیده. به جز تعدادی که تو قفسه نگه داشتم، بقیه را به کتابخانه عمومی اراک اهدا کردم.

تعدادی از کتاب‌هایش را قبل از ازدواج در زمان دانشجویی و مابقی را بعد از ازدواج خرید. در هر بار اسباب‌کشی صندوق صندوق کتاب جابه‌جا می‌کرد. داخل همان صندوق یا گوشه‌ی خانه روی هم می‌چیدیم و یک کتابخانه درست می‌کردیم.

اهل مطالعه و کتاب بود ولی من سواد چندانی نداشتم. یک الف بچه که می‌خواست وارد دبیرستان شود؛ وارد زندگی شد. در پختن و شستن و زندگی رؤیایی خودم بودم. گفتم: «تو همیشه کتاب و مجله می‌خونی، یه خورده با من حرف بزن!» به شوخی گفت: «هی دشمن کتاب، دشمن کتاب.» از آن به بعد برایم کتاب می‌خرید: «اینو بخون و برای من خلاصه کن حوصله‌ات هم سرنمیره.» این کارش باعث شد کتاب بخوانم. البته قبل از ازدواج هم کتاب می‌خواندم عضو کتابخانه مسجد محله بودم و کتاب‌ها را لیست و مرتب می‌کردم. کتاب «وجدان» محمود حکیمی را خوانده بودم؛ خیلی جالب بود اما با آن شدت و علاقه‌ای که وابسته باشم و حتماً باید کتاب دستم باشد نبودم، بیشتر دوست داشتم داستان مذهبی بخوانم. کتاب‌های سیاسی را نمی‌فهمیدم.

کتاب را جلو آورد. گفتم: «چی؟» گفت: «این را بخوان. قوت فکر و ذهنه.» خندیدم و گرفتم. اما از بین کتاب‌ها کتاب «زنان حضرت محمد (صلی‌الله علیه‌وآله)» خیلی به دلم نشست. از اول کتاب خواندم و خلاصه نویسی کردم. فلش زدم و حفظ کردم که اگر سؤالی پرسید بلد باشم. به خانه که آمد پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «کتاب را خواندم؛ چه خوب بود. زنان پیامبر ذکر شده و...» گفت: «خب تعریف کن.» تعریف کردم، تأیید کرد. خوشم آمد. وقتی

خودش مطالعه می‌کرد کنار مطالبی که مهم بود یادداشت یا حاشیه‌نویسی می‌کرد؛ من هم با این روش کلی مطلب یاد گرفتم. از آن به بعد مطالعه برایم سرگرمی شد. گرچه بعضی اوقات خسته می‌شدم.

این کتاب‌ها کنار هم قرار گرفتند و زیاد شدند؛ هر جا مستأجری می‌رفتیم و جا عوض می‌کردیم اولین مشکل ما کتاب‌ها بودند. در طول زندگی سه خانه استیجاری عوض کردیم. کتاب‌ها، هم تراز اثاث سنگین ما مانند یخچال بود.

اون بالابالها

حامد کوچک بود، حنا نه هم شیر می خورد، باردار بودم. ظاهراً جنگ تمام شده بود ولی دلهره داشتم. گفتم: «تو رو به خدا نرو. من با دو تا بیچه چکار کنم؟» حنا نه نه ماهه بود که باردار شدم؛ آزمایش که دادم جوابش مثبت بود. ماه مبارک رمضان بود. شب که به خانه آمد سفره‌ی افطار را پهن کردم، دراز کشیده بود و حنا نه را روی شکم گذاشته و بازی می کرد. حنا نه می خندید و حامد از سر و کولش بالا می رفت.

وسط در ایستادم و نگاهش کردم. گفتم: «چه زمو‌نه‌ای شده، اون زمان جرأت نمی‌کردیم به بابا نگاه کنیم؛ حالا بچه‌ها از سر و کول‌مون بالا می‌رن! حق دارن بعدی که بیاد دیگه نوبت به اون‌ها نمی‌رسه.» از تعجب دهانم باز مانده بود. بلند شد و نشست. سفره را از دستم گرفت. گفتم: «چی میگی؟» نگاهی به شکم انداخت و گفت: «جواب آزمایشو گرفتم. کمتر از دو ماهه...» از خجالت و نگرانی لب به دهان گزیدم. لبخندی زد و گفت: «مبارکه ان‌شاءالله. تو کار خدا همیشه دخالت کرد، حتماً صلاح و مصلحتش بوده.» زن عمو پیش ما بود. گفت: «به مادرم بگو بارداری!» گفتم: «روم نمیشه، نمیگه چه خبر بود؟ می‌داشتید حنا‌ه بزرگتر بشه. فقط بین خودمون باشه.» گفتم: «میدونی که این جور می‌گه، به حرفم گوش بده به مادرم بگو!» قبول نکردم. به هیچ‌کس حتی مادرم نگفتم. روزه بودم، حامله بودم، حنا‌ه را شیر می‌دادم. برای خوردن سحری که بلند می‌شدم؛ سحری را آماده می‌کردم. چند لقمه کنارش می‌خوردم و نیت روزه می‌کردم. صبح که می‌شد به اجبار یک لیوان شیر توی دهانم می‌ریخت. می‌گفتم: «روزه‌نگیر، هم باردار هستی هم بچه شیر میدی. به خدا این روزه حرامه.»

زمن‌های رفتنش چند روزی در خانه بود؛ می‌ترسیدم. برای اولین بار ترسیده بودم و دلم هزار و یک راه می‌رفت. روزه گرفتن بهانه بود، یک جور لجبازی با خودم بود. ولی او مثل همیشه آرام بود و متین و البته منطقی! باید می‌رفت... کنارم نشست، دستانم را در دستش گرفت. هیچ‌وقت تا این حد ابراز علاقه نکرده بود. نگرانی را در چشمانش می‌خواندم؛ نگاهش هوای رفتن داشت. خواستم جلوی‌ش را بگیرم. گفتم: «اگر بری، حامد از صبح روی پله می‌شینه

چشم به در و هی می گه بابا کی میاد؟ با هزار بدبختی میارمش، سرگرمش می کنم. تو نمیدونی حامد چقدر بهانه می گیره. خود من با این وضعیت با دلهره می شینم جلوی تلویزیون بینم عملیات هست یا نه! حنا نه هم کوچیکه، من کمک ندارم. مادرت بیچاره با این داغ چطور می تونه کمک حال من باشه؟ می خوای با این وضعیت بری؟ اگه برنگشتی من چکار کنم؟» گفت: «بین تو باید دوازده تا سرباز امام زمان برای من بیاری. حامد، صابر، ماجد، طاهر، عابد، صادق، عادل، ساجد، قاسم، کاظم...» چند اسم فاعل به ردیف گفت. بغض کرده بودم. کتاب داستان حسنی نگو بلا بگو، تنبل تنبلا بگو را برای حامد گرفته بود، خواند: «حسنی نگو بلا بگو... خانم چی میگي؟» شوخی می کرد که مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد. برای اولین بار مخالف بودم. با نگاه به او می فهماندم ناراضیم. در اراک با دو تا بچه چکار کنم؟ گفتم: «قبلاً فقط حامد بود، ولی الآن حنا نه هست باردار هم هستم. تو رو خدا وضعیت منو درک کن و نرو. من هم مثل مردم احتیاج دارم شوهرم در این شرایط کنارم باشه. این قدر جبهه رفتی کافی نیست؟ برای چی می خوای بری؟» می خندید و موضوع را عوض می کرد.

صبح بلند شده بود نماز بخواند؛ بوی خوشی داشت. بچه ها که بیدار شدند گفت: «کاراتو بکن پرو خونه ی مادرت یک مدتی خمین باش! آب و هوایی عوض کن بعد با مادرم یا دختر خواهرت برگرد.» من همان جا راحت تر بودم. دلم می خواست بمانم ولی فضل الله قبول نکرد. بچه ها را بیرون برد و برایشان خوراکی خرید. حنا نه خیلی گریه می کرد. فضل الله متقلب بود. خرداد سال ۶۷ بود که به خمین رفتیم که از دوست و فامیل خدا حافظی کند.

قول داد برای زایمانم بیاید. موقع خداحافظی برق نگاهش سخن دیگری داشت. من و زن عمو تا دم در بدرقه‌اش کردیم. این بار زن عمو از زیر قرآن ردش کرد. گفتم: «اگر تونستی زنگ بزنی. منتظرت هستم.» دو قدم برمی‌داشت، نگاه می‌کرد، دل من فرو می‌ریخت... فکریایی به ذهنم هجوم می‌آورد؛ دفعات پیش وقتی می‌رفت، می‌گفتم: «إنشاءالله برمی‌گردد.» این بار گفتم: «فضل‌الله، ته دلم شور افتاده نکنه اتفاقی بیفته؟» گفت: «خیالت راحت بادمجان بم آفت نداره من این همه رفتم، این همه تو عملیات‌ها بودم، یه ترکش ریز هم نخوردم.» با خودم می‌گفتم نکند دیگر او را نبینم دوباره در ذهنم مرور می‌کردم نه دو کشور دارند توافق می‌کنند آتش‌بس است. باید خیالم راحت باشد. قرار نیست حمله‌ای صورت بگیرد. جنگ حالت خاموش پیدا کرده ولی چرا فکر می‌کنم این آخرین باری است که او را می‌بینم؟ دوباره چند قدم می‌رفت سرش را برمی‌گرداند و من و بچه‌ها را نگاه کرد. چند قدم دیگر و باز نگاه. تا سر خیابان منزل مادرم رفت، لبخند ملیحی به لب داشت، ولی معصومیت نگاهش آتش به جانم می‌زد. حامد جیغ و داد می‌کرد و بابا بابا می‌گفت. دوباره گفتم: «فضل‌الله، این بار بیا و بگذر.» زن عمو به خنده گفت: «این جبهه رو ساختن برای بچه‌های من» و یک کاسه آب پشت سرش روی زمین گرم و تشنه خالی کرد. این آخرین دیدار من با او شد، دستش را تکان داد و از قاب نگاهم محو شد.

چند روزی خمین بودیم و به همراه زن عمو به اراک برگشتیم. برای رسیدن نامه‌هایش لحظه‌شماری می‌کردم. اولین نامه‌اش که رسید، شده بود همان دختر دبیرستانی که نامه را از روی قلبش کنار نمی‌زد. نوشته بود: «حامد و

حنا نه خوبین؟ اون یکی که اذیتت نمی کنه؟! وقتی نامه را بلند بلند می خواندم این تکه را نمی خواندم. نوشته بود: «به مادر بگو.» برایش نوشتم: «نه زشته.» چون فاصله دو تا بچه کم شده بود رویم نمی شد بگویم من حامله ام. در نامه ی دوم نوشته بود: «این شماره تلفن هست اگه خواستی تماس بگیری دم غروب زنگ بزنی؛ اگر تماس گرفتی گفتن نیست، ناراحت نشی! مأموریتیم.» تلفن نداشتیم، دست حامد را می گرفتم، حنا نه را پیش زن عمو می گذاشتم پیاده به مخابرات شهر می رفتم، شماره تلفن می دادم هر چه زنگ می زدند وصل نمی شد. ساعت نه شب شده بود؛ با ترس و لرز همراه با حامد پیاده از کنار خانه هایی می آمدم که درشان باز باشد که اگه کسی خواست بلایی سرم بیاورد سریع داخل خانه بروم و کمک بگیرم. احساس می کردم کسی پشت سرم می آید. وقتی چند نفر می دیدم از کنارشان می رفتم که امن باشد؛ خیلی ناامید بودم. ماشین شخصی که نبود، اگر هم بود با آن سن و سال کم، سوار نمی شدم. با این همه مصیبت، ناراحت از این بودم که تماس حاصل نشده. خسته و گرسنه رسیدم، مادر شوهرم نماز می خواند. گفت: «دختر تا تو بیایی من هزار بار مردم و زنده شدم. همش دعا می کردم که تو سلامت باشی.» از دست همسرم عصبانی بودم آن زمان که مدیر امور اداری کارخانه بود اصرار کردند یک خط تلفن برای مواقع ضروری درخانه ی ما بکشند. قبول نکرد و گفت: «هر کسی با من کارداره بیاد توی کارخونه!» اگر آن روز قبول کرده بود و ما تلفن داشتیم این قدر مشقت نمی کشیدم.

به دیوار تکیه دادم. سر خوردم و روی زمین ولو شدم. از خودم بدم آمد. مگر من فضل الله را نمی شناختم؛ همین خوبی ها او را عبد خدا کرده بود.

تماس برقرار نشد. قرار شد منزل دوستانی که تلفن داشتند تماس بگیرد. هر چه منتظر ماندیم خبری نشد راهی خمین شدیم. به محض رفتن ما تماس گرفته بود و آنها هم سراغ ما آمدند ولی ما خمین بودیم. منزل برادرش خمین زنگ زده بود. برادرش خبر داد خودمان را زودتر به منزلش برسانیم. رفتیم، دلشوره داشتیم. دلم برایش به اندازه‌ی یک دنیا تنگ شده بود. هر چه منزل برادرش نشستیم، خبری نشد. آن شب خیلی تلاش کرده بود با ما تماس بگیرد، اما نشد. فردا هم زنگ نزد و باز فردا، ناامید و دل‌نگران به اراک برگشتم. وقتی به خانه آمدم، نامه‌اش رسیده بود نامه را خواندم، خوشحال شدم. با خودم گفتم پس اتفاقی نیفتاده، نگران بودم چرا نتوانستم با فضل‌الله صحبت کنم. کاغذ را برداشتم تا شرح ماوقع را در جواب نامه بنویسم و بگویم چطور شد که آن شب نتوانستم تماس بگیرم. دنبال کلماتی می‌گشتم که شرح آن شب من باشد. چند بار نوشتم و پاره کردم؛ گفتم: «الآن عصبانی‌ام بذار روز بعد بنویسم.» درحالی که نمی‌دانستم لحظاتی که با خودم کلنجار می‌رفتم تا کاغذ نامه را از حرف دل، سیاه کنم فضل‌الله من در خاک و خون غلطان، ندای ارجعی پروردگار را لبیک می‌گفته.^۱

آرزو دختر خواهرم به خاطر بیماری دیابت در بیمارستان اراک بستری شد. دکترها از درمانش نا امید شده بودند احتیاج به خون با گروه O- داشت. در شهر خمین و به فامیل و غریبه سپرده بودند اگر کسی می‌تواند خون اهدا کند. روز که می‌شد دست حامد را می‌گرفتم و راهی بیمارستان می‌شدم.

۱- فضل‌الله در حین رانندگی در نزدیکی سردشت، مقر باغ گیلان مورد اصابت راکت هوایی می‌گ عراقی دشمن قرار گرفته از دره سقوط می‌کند و بر اثر موج گرفتگی به شهادت میرسد. مقر باغ گیلان مقر استقرار تیپ اراک از لشکر علی بن ابی طالب بود در این مقر چهار گردان روح اله، امام حسین، امام علی و ولی عصر بود که همگی مورد اصابت بمباران شیمیایی قرار گرفته تعدادی به شهادت رسیده و مابقی با جراحت شیمیایی روزگار می‌گذرانند. راوی جانباز ۶۵ درصده محمد علی احمدی امین.

۲۹ یا ۳۰ خرداد بود. صبح دلم خیلی شور می زد به حساب نگرانی حال آرزو، گذاشتم. زن عمو پیش حنا نه بود. رفتم بیمارستان سر بزمن وقتی خواهرم آرزو را از اتاق بیرون برد، هم تختی اش گفت: «امروز او مدن خون بگیرن نشد. دکتر آرزو رو جواب کرد، قراره به تهران منتقلش کنن، هوس سالاد کرده، اگه رفتید برایش سالاد بیارید.» به خانه برگشتم برایش سالاد درست کنم. وقتی به خانه رسیدم صفر علی جلوی خانه ایستاده بود. در حال و هوای دخترخواهر مریضم بودم که قرار بود به تهران اعزام شود و احتیاج به خون داشت. سلام و تعارف کردم. گفتم: «بفرمایید خونه!!» اصلاً حواسم نبود که این وقت روز باید کارخانه باشد. گفتم: «حال آرزو خوب نیست، احتیاج به خون داره. راستی گروه خونی شما چیه؟» صفر علی با ناراحتی سر به زیر انداخت. وارد اتاق شدم به زن عمو گفتم: «حال آرزو بد شده؛ دکتر جوابش کرده باید بفرستش تهران. می خوام برایش سالاد درست کنم ببرم.» گفتم: «بچه بی تابی می کنه. بشین حنا نه را شیر بده! بعد به کارت می رسی» و حنا نه را بغلم گذاشت. حنا نه را شیر می دادم و در ذهنم مرور می کردم مهمان آمده من قند خرد کرده ندارم باید قند خرد کنم؛ چای بی قند که نمی شود. ذهنم درگیر آرزو بود و مرتب از احوالش می گفتم و اینکه باید هرچه زودتر بیمارستان می رفتم و اصلاً توجهی به اطراف نداشتم!

همه می دانستند حتی زن عمو! موقع گرفتن عکس فضل الله برای اعلامیه بنیاد و جلوی آمبولانس خبر داده بودند. همان وقت به او گفته بودند که عروست بارداره و شهید در وصیت نامه اشاره کرده نام فرزند دیگرم را هم سرم بگذارد. زن عمو قند خرد کرده بود، ساک حنا نه را بسته و آماده کرده و فقط منتظر

بود من از بیمارستان به خانه بیایم و خبر شهادت پسرش را طوری به من بدهد که اذیت نشوم و آسیبی به بچه‌ی در راه نرسد. من که نمی‌خواستم کسی از باردار شدنم خبردار شود، همه خبردار شده بودند.

همسایه‌ها یکی یکی وارد حیاط شدند. صورتم را می‌بوسیدند و می‌پرسیدند: «حالت خوبه؟» ترس برم داشته بود اما فکرم به سمت جبهه نبود. فکر کردم برای احوالپرسی دخترخواهرم آمده‌اند. با ناراحتی وضعیتش را توضیح می‌دادم. نادعلی وارد خانه شد؛ شک کردم. پرسیدم: «چیزی شده؟ شما برای چی او میدید؟» متوجه شد چیزی نمی‌دانم گفت: «هیچی به خمین زنگ زدن و گفتن داداش زخمی شده و بیمارستان بستریه. گفتم بریم بهش سر بزیم.» به گریه افتادم. در راه آشپزخانه و اتاق پذیرایی در رفت‌وآمد بودم. آبگرمکن با صدای بلند، آب را گرم می‌کرد. تابستان بود بدنم داغ شده بود انگار گر گرفته بودم. نادعلی و مادرش با صدای آهسته با هم حرف می‌زدند تا مرا دیدند ساکت شدند. دل شوره‌ام بیشتر شد. گفتم: «تو رو خدا فضل الله چیزیش شده؟ اگه چیزی شده به من هم بگید. دلم شور می‌زنه.» گفت: «نه زن داداش چیزی نشده؛ داریم دو سه کلام حرف مادر فرزندی می‌زنیم. چی قراره بشه؟ اگه اتفاقی افتاده بود که حتماً به تو هم می‌گفتم. گفتم که فقط زخمی شده.» پرسیدم: «راست می‌گید؟» برگشتم توی هال. حامد و حنا به یک لحظه رهایم نمی‌کردند. آنها بیشتر از من نگران بودند. سعی می‌کردم برای آرزو سالاد درست کنم و به دست خواهرم برسانم. از دل شوره مشرف به موت بودم. دل توی دلم نبود. از خیر سالاد درست کردن گذشتم. می‌دانستم زمان جنگ اگر کسی شهید می‌شد، خبر شهادت را آهسته‌آهسته

به خانواده می دادند. این فکر چنان آزارم می داد که بی اختیار تنم به لرزه درمی آمد اما با خودم گفتم: «الآن که آتش بس است. خبری نبوده که کسی شهید بشه به احتمال زیاد به سختی مجروح شده. طوری نیست هر زخمی باشه خوب می شه.»

نگاهم به یک دستگاہ مینی بوسی افتاد که روبروی خانه ایستاد. مادر، خواهر و فامیل ها پیاده شدند. چشمم که به آنها افتاد، وارفتم، روی زمین ولو شدم. گفتند: «چیزی نشده. به عیادت آمده اند.» ولی پیچ پیچ کردنشان از چشمم دور نماند. دیگر بد جوری به شک افتاده بودم حامد و حنا نه از دیدن مهمان ها ترسیده بودند و یک ریزگریه می کردند؛ سعی کردم ساکتشان کنم، نشد. به خودم نهیب می زدم: «فضل الله زنده است. غیر از این به هیچ چیز دیگر فکر نکن.» اما نمی شد. آقای مقدسی از دوستان فضل الله آمد. با تعارف برادر و برادرشوهرم به اتاق پذیرایی رفت؛ مرا صدا زدند تا به اتاق بروم. لب گزیدم؛ از کارشان بدم آمد. چه چیزی را از من پنهان می کردند. در حال و هوای خودم نبودم. حواسم از حامد و حنا نه پرت شده بود. دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی شنیدم. سرم را به دیوار می کوبیدم. چه کسی دستم را گرفته بود به یاد ندارم.

شانه هایم را می مالیدند. برادرم جلو آمد. هرچه می پرسیدم چی شده. مات و مبهوت نگاهم می کرد. گفت: «آقای مقدسی با شما کار دارن؛» گفتم: «من که با غریبه ها حتی دوستان فضل الله، صحبتی نداشتم.» گفت: «از فضل الله خبر آورده.» با تعجب براندازش کردم. همراه برادرم وارد اتاق شدم؛ مأمور شده بود خبر شهادت را به من بدهد. گفت: «ببینید خواهر اونچه که می خوام

بگم شما خودتان از همه بیشتر واقفید. جراحات، اسارت، حتی شهادت را خدا به هر کسی نمی دهد. اگر قول بدید بی تابی نکنید خودم واقعیت را به شما می گم. فقط قول بدید!» سرم را بلند کردم من که تا آن زمان به نامحرمی نگاه نکرده بودم به لبانش زل زده و منتظر نگاهش می کردم. دلم می خواست بگويد: «مجروح شده.» حتی اگر می گفت قطع نخاع شده حاضر بودم تا آخر عمر همراهش باشم. از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که بگويد من فضل الله را برای همیشه از دست داده ام. سرم را به نشانه ی تأیید پایین آوردم؛ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. گفت: «حقیقتش اینه که فضل الله شهید شده. الآن هم جنازه را آوردن. همه خبر دارند، فقط منتظر بودیم شما بدانید و الآن هم می خواهیم جنازه را تشییع کنیم فقط می خواهیم بدانیم جنازه را اراک به خاک بسپاریم یا خمین؟

در آن لحظه غیر از لطف و مرحمت خداوند هیچ کس یارای کمک کردن به مرا نداشت. قبل از آن در دنیای خودم بودم؛ آدم ها را نمی دیدم، نمی فهمیدم چه می گویند. اما دست رحمانی خدا دلم را آرام کرد.

برادرم دستش را رو به آسمان گرفت و بغض آلود گفت: «خدایا صبر به ما بده. خدایا نسرین چطور طاقت بیاره؟ چطور این بچه های یتیم رو بزرگ کنه؟» بغض مانده در گلو را قورت دادم و گفتم: «همین جا باشه که بتونم بچه هاش رو ببرم و بهش سر بزوم. خانه ی ما اراکه مرتب باید در این راه مشغول رفت و آمد باشم.» اما زمزمه ی میان مردان دو فامیل افتاده بود که حکایت از بردن جنازه به خمین داشت. برادرهایم گفتند: «تو غریبی نمی تونی در غربت اراک بمونی؛ خیلی سخته. آخرش مجبور میشی به خمین برگردی.» قبول کردم.

مادرم دست‌هایش را در هوا تکان داد و با حالت مویه و عزاداری جلو آمد و گفت: «ننه جگرم سوخت. رضا رفت سوختم، آتیش گرفتم امانه به اندازه‌ی تو. داغ تو از داغ رضا بدتر بود، بمیرم برا یتیم‌هات، بمیرم برای حسرت‌های دلت، بمیرم. غصه‌ی تو کبابم کرد ای وای» زار زدم و گلابیه کردم: «شما که می‌دونستی نباید به من می‌گفتی؟!» چه می‌گفت. خبر نبود، مصیبت بود. از درون مثل یک پاره آتش بودم و از بیرون تنم یخ کرده بود. فامیل و آشنا مثل پروانه دورم چرخیدند و پا به پایم مویه سردادند. نمی‌توانستم حنانه را شیر بدهم. آمبولانس بیرون خانه منتظر بود. جمعیت بسیاری از خمین آمده بود. گفتم: «بذارید حامد پدرش رو ببینه روی پله می‌شینه چشم به در داره تا بابا بیاد.» وارد آمبولانس شدم حامد را با خودم بردم. در تابوت را باز کردند؛ گفتم: «حامد این باباست.» صورتش را خوب نگاه کردم و گفتم: «دیگر هیچ وقت بابا نمیاد.» صورتش خونی بود، ولی جای هیچ زخمی روی آن نبود. فقط بالای سرش را باندپیچی کرده بودند. با آن قد و بالای بلندش وسط تابوت آرام خوابیده بود. با همان لباسی که پوشیده بود. چشمانش بسته بود؛ چشمانی که مرا یک عمر دیوانه کرد. هیچ وقت به چنین لحظه‌ای فکر نمی‌کردم. لحظه‌ی سختی بود خیلی سخت. پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش گذاشتم. حرفهایی که از قلبم سرریز شده بود را مختصر کردم. به نجوا گفتم: «فضل‌الله! هیچ وقت نشد من با تو حرف بزنم و تو بخوابی. حتی اگه خسته بودی می‌نشستی گوش می‌دادی، چشم‌هات از پس خواب می‌رفت ولی نمی‌خوابیدی و به احترامم می‌نشستی. مگه نگفتی برای زایمان این یکی هم هستی چی شد؟ جا زدی؟ رفتی و منو با این طفل در شکم تنها گذاشتی؟ این قرارمون نبود؛ گفتمی

برمی‌گرددی، گفתי تنهام نمی‌گذاری، اینه خوش قولیت خوش مرام!؟ میگی من با سه تا بچه چکار کنم؟ حامد و به کی سپردی؟ حنا نه رو به کی؟ اصلاً می‌دونی اون یکی بچه‌ات حتی یه بار هم تو رو ندید؟ بی وفا رسم مروت این نیست. من در بیست سالگی چه کنم با سه طفل یتیم؟»

نمی‌خواستم آزارش بدهم؛ می‌دانستم از بغض من بغض می‌کند. انگار حرف می‌زد یا من فکر می‌کردم حرف می‌زند. گفتم: «باشه، رفتی به سلامت، تو رو به خدا سپردم که می‌دونم بهتر از هر کس امانت‌داری می‌کنه. حالا که رفتی پس خودت هوای منو داشته باش؛ قول بده همه جا همراه باشی.» حامد را در آغوشش گذاشتم، احساس کردم با دستش حامد را گرفت. کودکم را از دستم گرفتند و بردند؛ مادر زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. احساس می‌کردم پاهایم را گم کرده‌ام. دنبال‌شان می‌گشتم یاری‌ام کنند سر پا بایستم. کنار دیوار ولو شدم. زن‌عمو و همسایه‌ها ساک و وسایل کهنه و لباس حنا نه را برداشتند. من با همان دمپایی سوار مینی‌بوس بودم. متوجه نبودم حامد کجاست! چه کسی حنا نه را بغل کرده! همه گریه می‌کردند؛ زن‌عمو گریه می‌کرد می‌گفت: «خدایا من با سه تا بچه چکار کنم؟!» در دلم می‌گفتم زن‌عمو از کجا می‌داند؟! درحالی‌که همه به هم می‌گفتند و حنا نه هم دست به دست می‌چرخید.

راهی خمین شدیم. آرزو از یادم رفت. نمی‌دانستم با آن حال نزار در بیمارستان چه می‌کشید! حتماً وقتی خبر از طریق رادیو اعلام می‌شد، خودش متوجه می‌شد. بیشتر مشایعت کنندگان از طریق رادیو خبردار شدند و برای تشییع خودشان را رساندند.

تشییع باشکوهی بود. تمام افراد کارخانه به تشییع جنازه آمدند؛ هر کسی به هر طریقی که شنیده بود در تشییع شرکت کرد. مردم مزد خوبی هایش را با اشک چشم دادند.

روز تشییع جنازه هیچ وقت این همه آدم را یک جا ندیده بودم. با خودم گفتم: «فضل الله، مزد تو گرفتی و من و سه تا بچه رو تنها گذاشتی. قول بده تنهام نمی‌ذاری! قول بده همیشه پیشم می‌مونی!»

او را در تابوتی که پرچم سه رنگ کشورم را رویش کشیده بودند، تشییع کردند. تابوت روی دست‌ها می‌چرخید. تابوت شناور گاهی کج می‌شد، گاهی عقب می‌رفت، گاهی جلو و من این بار او را در ازدحام دوستانش گم کردم. بین جمعیت گم شدم تا او را پیدا کنم. نمی‌توانستم رفتنش را باور کنم. این فضل الله من بود که روی دست‌ها می‌چرخید؛ تمام دلگرمی من؛ تمام تکیه‌گاه من. خانه‌مان را با سختی ساختیم تا یک عمر کنارش زندگی کنم ولی تمام آن زندگی روی دست‌های مردم می‌رفت تا برای همیشه در آرامگاهش آرام بگیرد. از دور نگاهش کردم. درددل کردم؛ حرف‌هایم را آرام گفتم.

از میان جمعیت مرا بالا آوردند، حالم بد شد. حال مادرم بد شد؛ حال مادرشوهرم بد شد. هیچ کس در حال و هوای خودش نبود. پاهایم بی حس شد؛ قلبم یخ کرد؛ امیدم ناامید شد. احساس کردم بین آن همه، تنهای تنها هستم. بی یار و یاور، بی همدم و هم‌نفس. احساس کردم یک دفعه در دنیای دیگری پرت شدم؛ بین یک عده آدم غریبه. بی تکیه‌گاه و بی پناه. پشتم خالی شده بود. انگار از یک بلندی می‌افتادم ته یک دره‌ی عمیق. وقت تدفین، آنقدر گریه و زاری کردم که حواسم از بچه‌ها رفت. نمی‌دانم حامد بغل که

بود! او لحظه‌ی دفن و ریختن خاک بر جنازه را دیده بود و تا مدت‌ها حرف نمی‌زد. در حال و هوای خودش بود. ترسیده بود.^۱

کمی بعد تنها و بی‌کس، بهت زده و مبهوت سر خاکش نشستیم باورم نمی‌شد همه‌ی عشق من آن زیر باشد، زیر خروارها خاک. هر کار کردم ساعتی کنارش بنشینم نگذاشتند. دستم را گرفتند و سوار ماشین کردند. تا لحظه‌ی آخر چشم از قبر تازه‌اش برنداشتم. به امید دیدن نور وجودش به خانه برگشتم. مراسم، خانه‌ی نادعلی برگزار شد. هیچ‌کس را نمی‌دیدم، هیچ صدایی نمی‌شنیدم. چشمم رو به حیاط بود تا مثل روز تشییع رضا، حیاط دوباره نورباران شود، ولی نشد. ناراحت و گلایه‌مند همان طور که چشم به حیاط داشتم برای لحظه‌ای خواب همه‌ی وجودم را پر کرد. فضل‌الله آمد؛ خندان، سفیدتر از همیشه با همان بانندی که روی سرش بسته بود. می‌دانستم شهید شده، دفن شده. گفت که: «اینها بازی روزگاره، من کنار توام.» گفتم: «خسته‌ام تمام بدنم درد می‌کنه؛» شانه‌هایم را ماساژ داد مثل روزهایی که قولنج می‌شکست؛ تمام بدنم را آرامشی خوشایند پرکرد؛ چشمانم را که باز کردم هنوز گرمی نوک انگشتانش را احساس می‌کردم. انگار از آسمان هفتم افتادم؛ آرام شدم. تا چند روز در مساجد خمین و اراک مراسم گذاشتند و من صاحب‌عزا از این مسجد به آن مسجد و از خمین به اراک در رفت‌وآمد بودم. گرچه پسر دایی، پسر خاله، پسرعمو، داداش، برادرشوهر، همه شهید شدند و آخرین شهید خانواده، فضل‌الله من بود؛ ولی همه ناراحت بودند؛ پدر و مادر شهدای فامیل به تسلیت کنارم می‌نشستند و می‌گفتند: «دلمون برای بچه‌ی خودمون نمی‌سوزه، اما فضل‌الله حیف بود.»

۱- ولی الان که با حامد صحبت می‌کنم، هیچ چیز یادش نیست و هیچ تصویری از بابا ندارد.

دوستانش آمدند؛ از خاطرات با فضل الله گفتند.

خواب علی محمد فرقدان را دیده بود که در عالم خواب به او می‌گوید: «فضل الله تو هم اینجا می‌ای ولی الآن نه.» خواب پسرعموش را دیده بود که جایش را در بهشت نشان داد. به دوستانش گفته بود: «جنگ داره تموم میشه، نمی‌دونم من کی شهید می‌شم.» دلم می‌خواست بدانم چطور به شهادت رسید؛ همه گفتند: «ترکش خمپاره باعث شهادتش شد.» تا اینکه راز شهادتش هنگام ثبت کتاب برایم گفته شد. در منطقه‌ی پدافندی سردشت راکت پرتاب شده از هواپیمای میگ دشمن، کنار ماشین تحویلی فضل الله منفجر می‌شود؛ موج ناشی از انفجار، ماشین را به پایین دره می‌کشانند و ترکش، سفیر شهادتش می‌شود...

مردم کوچه و خیابان از عظمتش گفتند؛ باورم نمی‌شد همسر من کسی باشد که آنها می‌گویند. خاطرات برای خودم قابل باور نبود. خانمی که برای عرض تسلیت آمده بود گفت: «شهید خیلی هوای منو داشت؛ یک‌بار در خیابان چند نفر مزاحم شدن، ایشون کمک کرد و تا دم خونه منو همراهی کرد. دفعات بعد متوجه شدم مواظب هست تا من به خانه برسم بعد مسیر خودشو می‌رفت.»

هوای افراد بسیاری را داشت که من نمی‌شناختم؛ هیچ‌وقت تعریف نمی‌کرد، ما اگر یک کاری بکنیم به همه می‌گوییم؛ فضل الله به بسیاری کمک کرد ولی من که همسرش بودم نمی‌دانستم.

شهادتش به قدری سنگین بود که برادرش تا مدت‌ها نمی‌توانست آن را باور کند. می‌گفت: «حق نبود خدا فضل الله رو از ما بگیره. ما خیلی سختی

کشیدیم عباس شهید شد، ولی دلمون به فضل الله خوش بود. فضل الله برای ما خیلی زحمت کشید. چرا خدا با ما این کار و کرد؟! این همه آدم توی این دنیا، جای فضل الله زیادی بود؟» مادرش حرص می خورد، جوش می زد، دعا می کرد، ولی چینی احساس نادعلی ترک برداشته بود؛ دلش شکسته بود. با خدا سرجنگ نداشت؛ دلش از جور زمانه خون بود. مدتی گذشت تا با خودش و خدا آشتی کرد.

جای خالی

شب هفت همسرم که گذشت هر کس رفت سر خانه و زندگی خودش، من ماندم با دو تا بچه و بچه‌ای که در شکم داشتم. از لطف و مرحمت مادر، خواهرها و برادرهایم، بی نصیب نبودم ولی آنها هم یک سر داشتند و هزار سودا! به اراک برگشتم احساس می‌کردم خشت و آجر حیاط هم منتظر است تا باز فضل الله را ببیند.

در این خانه من بودم و حامد پنج‌ساله و خانهای ده ماهه، همراه با زن‌عمو. مادر فضل‌الله خانهای مستقلى نداشت و با پسران و تنها دخترش زندگى می‌کرد. روزگارش می‌گذشت؛ چند وقت خانه پسر بزرگش نادعلی بود؛ چند وقت خانه پسر دیگرش صفرعلی؛ چند وقت منزل ما و چند روزی منزل دخترش جمیله زندگى می‌کرد. عباس پسر کوچکش شهید شده بود، ولی بعد شهادت شوهرم تمام وسایلیش را در بقچه‌ای پیچید و به خانهای ما آمد که من تنها نباشم منتها داغ فضل‌الله قلبش را شکسته بود. گرچه زن‌عمو همراه آمد اما نمی‌توانست همیشه کنارم بماند. پسر و دخترش خمین بودند. دلش برای دو جوان رعنايش که در بهشت شهدا آرمیده بودند تنگ می‌شد. تمام شب‌های جمعه در راه اراک به خمین بودیم.

وقتی تمام کس و کارت را از دست می‌دهی چند روزی دور و برت شلوغ می‌شود؛ می‌آیند، می‌روند، سرسلامتی می‌دهند، دل‌داری می‌دهند، خودشان را شریک غمت می‌دانند؛ ولی وقتی همه رفتند، تنهایی را تا عمق جانت احساس می‌کنی. فقط تنهایی نیست، حرف‌ها و کارهایی است که از در و دیوار، دور و نزدیک روی سرت خراب می‌شود و تا عمق جانت را می‌سوزاند. باید مرد باشی تا همه چیز را ببینی، بشنوی و باز تحمل کنی.

بعد از رفتن فضل‌الله برخورد‌ها متفاوت شد. گاهی نیش حرف‌ها تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. از حرف‌ها نباید ناراحت می‌شدم، ولی شدم. تهمت‌هایی که نباید می‌زدند و زدند و من در خلوت لحظه‌هایم اشک ریختم. ماه‌ها و حتی سال‌های اول خیلی سخت گذشت. دیر متوجه شدم تازه اول راه است؛ این اولین تهمت نیست که می‌شنوم و آخرین هم نخواهد

بود؛ حالا حالاها باید بشنوم؛ یک گوش را در کنم و دیگری را دروازه؛ اما با گذر زمان کم‌کم یاد گرفتم نیش زبان و درد برخوردها را جدی نگیرم! شب که بچه‌ها سر بر بالین داشتند و من خستگی را به یاد می‌آوردم به مادرش می‌گفتم: «زن عمو چرا؟» می‌گفت: «صبور باش! چون تو سرپرست نداری، سایه بالا سر نداری، هرکسی به خودش اجازه می‌ده دهانش رو به هر کلامی باز کنه. اینها از سر بغض نیست، از سر مرض هم نیست.» پذیرفتم که این حرف‌ها را می‌شنوم و قرار نیست یکی‌یکی به همه ثابت کنم آن چه در ذهن شما غلیان می‌کند، واقعیت ندارد. یاد گرفتم در چار دیواری ذهن خودم زندگی کنم و هرگاه از همه جا مستأصل و ناامید شدم در خانه‌ای را بزنم که به روی هیچ دل شکسته‌ای، بسته نیست.

وصیت‌نامه‌اش چند روز بعد از مراسم هفت به دستم رسید؛ ریز مسائل در وصیت نامه ذکر شده بود و هیچ شبهه‌های ایجاد نمی‌کرد. با خواندن هر کلمه‌اش اشک ریختم و نالیدم؛ بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم. این آخرین حرف‌های فضل‌الله بود؛ حرف‌هایی که باید تا آخر عمر، شاه کلید فقل‌های بزرگ زندگی‌ام باشد. روزها در گذر بود؛ تا چهلم فضل‌الله، روزهای سختی سپری شد. هرچه زمان بگذرد درد تنهایی خودش را بیشتر به رخ می‌کشد؛ گویی از یک خواب سنگین بیدار می‌شوی و با تمام وجود احساس می‌کنی پشتت خالی شده. حنا‌ش را بغل می‌گرفتم، حامد پشت چادرم را می‌گرفت، مادرشوهرم مریض حال شده و فشار خون داشت؛ با شهادت فضل‌الله، روحیه‌اش را از دست داده و روز به روز بدتر می‌شد. حقوقی برای خرج زندگی نبود. روی دست دراز کردن به کسی را هم نداشتم.

حامد ماه‌های اول خیلی بی‌تابی می‌کرد؛ دیدن صحنه خاکسپاری پدر، دلش را تنگ کرده بود. انگار بغض نشسته روی گلویش، قصد پایین رفتن نداشت. گریه‌های بغض‌آلود او در نبود پدر، دلم را چنگ می‌انداخت ولی جز با محارم با کس دیگری به درددل نمی‌نشستم.

بعد از آن، حامد گوشه‌گیر و منزوی شد. در لاک خود فرورفته و همیشه دستش به چادر من بود؛ می‌ترسید مرا هم از دست بدهد. بیتابی آن روزش با گرفتن بیسکویت کوچکی از دست عمو، فروکش کرد. صدای نجوای کسی که این کار را عادت می‌شمرد خنجری بود که قلبم را درید. کلمات چونان صاعقه‌ای بر سرم فرود آمد: «بچه را عادت نده! این طوری که همیشه این بچه را ساکت کرد؛ عادت می‌کنه.» خدا خدا می‌کردم بیسکویت را از دستش نگیرند. دلم شکسته بود؛ به نجوا گوشه‌ای در خود کز کردم و عرض حال به خداوند بی‌نیاز بردم که «ای خدا! این منم که فضل‌الله، نگذاشت از خانه بیرون بروم؛ این منم که زندگیم در تو خلاصه شد؛ هیچ‌وقت جلویش را نگرفتم تا تو راضی باشی، چون جهاد امر تو بود. فضل‌الله مرگ را به خواست دل پذیرفت نه مرگ مقدر. هیچ‌وقت ناشکری نکردم؛ سختی کشیدم اما دم بر نیاوردم. تو هم نپسند هیچ‌وقت من و بچه‌هایم محتاج کسی باشیم و دستمان را به سمت کسی دراز کنیم. کاری کن بچه‌ها کار دیگران را راه بیندازند ولی محتاج کسی نباشند.» در آن حالت من از خدا خواستم بچه‌هایش ایثار را بیاموزند اما طفل کوچکش به خاطر یک بیسکویت کوچک مواخذه می‌شد. تمام دنیا روی سرم آوار شده بود. زن عمو، دل‌شکسته‌ام را می‌شناخت؛ به دلجویی آمد؛ سر بر زانوانش گذاشتم. دست بر سرم کشید و ریزش اشک چشمانش

با باران دیدگان من تلاقی کرد و بر گونه‌هایم سرازیر شد. لحظات زندگی شیرین مثل یک فیلم سریع از مقابل چشمانم گذر می‌کرد؛ وقتی دستانش به نشانه‌ی خداحافظی بالا می‌رفت، مایحتاج زندگی تأمین بود؛ پول هم جداگانه برای رفع احتیاجات ضروری کنار طاقچه می‌گذاشت. مادرش کنارم بود و کم و زیاد خانه را تهیه می‌کرد. آخرین بار، مثل همیشه مقداری پول برای خرجی گذاشت ولی ته این پول هم به دریا نبود و تمام شد. روزی رسید که حتی پول خرید نان نداشتم. همه سر زندگی خود بودند و خجالت، مانع از گرفتن قرض بود. نمی‌دانستم چکار کنم و کجا بروم. من که به قول مادرم آفتاب رنگ صورتم را ندیده بود در غربت اراک از فضای خانه بیرون نرفته بودم؛ در بدترین شرایط روزگار می‌گذراندم. آدم اگر خودش گرسنه بماند نگرانی ندارد، ولی وقتی بچه‌ات، پاره‌ی تنت را در سختی بینی خودت را به آب و آتش می‌زنی. زمانی بر من گذشت که به آب و آتش زدن مصداق روزهای سخت زندگی‌م شد.

زن‌عمو خیلی صبور بود، حلیمه خاتون را همه دوست داشتند با مردم می‌گفت، می‌خندید؛ ولی با رسیدن تاریکی شب، از سوز دل می‌خواند و من گریه می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌دانست تمام عقده‌های حلیمه خاتون، شب باز می‌شود و بدون اینکه کسی متوجه شود وسایل مورد نیاز خانه‌ام را با حقوق عباس شهیدش می‌خرد. واقعاً در تنگنا بودم. آن روزها کم‌وبیش به دلجویی از خانواده‌ی شهدا، سر می‌زدند و باید که قند و چای حاضر می‌بود. شب که می‌شد و چشم مردم به خواب می‌رفت درد دلم با عکسش شروع می‌شد. قاب عکس، در قاب لرزان چشمانم موج برمی‌داشت. می‌گفتم:

«قراره زندگي من اين طوري بچرخه؟ دست جلوي كي دراز كنم تا بتونم مايحتاج خانه و بچه‌ها رو تأمین كنم؟»^۱

روزي كه نادعلي ساك فضل‌الله را به خانه آورد، مات و مبهوت، ساكش را بوييدم و بوسيدم. داخل ساك لباس و مدارك و كيف پول بود. كيف پولش را باز كردم قدری پول داشت. از خوشحالی برای اولین بار بعد از شهادت فضل‌الله خنديدم بچه‌ها با وسايل، بازی می‌کردند. من و زن‌عمو لباس‌ها را شستيم و برای هر تکه‌اش گريه كرديم. دست‌نوشته‌هايش را جدا گذاشتم. داخل كيف را نگاه كردم؛ پول زيادی نبود، اما هر وقت پول نداشتم و در تنگنای زندگي قرار گرفتم، كيف را در دست گرفتم. چشمانم را بستم و از ته دل گفتم: «فضل‌الله، اين اسكناس قرض باشه، خب!؟ هر وقت پول توي دستم اومد قرضت رو ميدم.» به جواب می‌گفتم: «دستت درد نكنه ممنون.» هيچ وقت مبلغ داخلش را نشمردم. بماندكه هيچ وقت هم قرض را به كيف برنگرداندم. ولی همين كيف مایه‌ی برکت خانه شد.

دفتر يادداشت فضل‌الله را جلويم باز كردم، ورق زدم. دست خط زيبايش را كه می‌ديدم، بيشتتر دل‌تنگ می‌شدم. اگر در اين روزهای سخت کنارم بود، نمی‌گذاشت خم به ابرويم بيايد. هميشه پشت و پناهم بود. حالا او نيست كه ببيند اين همه تنهائی و بی‌كسی يك جا روی سرم خراب شده. گوشه‌ی يکی از صفحه‌های دفتر يادداشتش، بزرگ نوشته شده بود رسيدگی به همسران شهدا. اشك در چشمانم جمع شد. «حالا من يکی از همان همسران شهدا شده بودم كه نزديك است به زودی بچه‌اش به دنيا بيايد تو كجايی كه به او رسيدگی كنی؟»

صحنه‌ی آن شب جلوی چشمانم جان گرفت. آن هم زمانی که اتوبوس‌های شرکت واحد تازه شروع به کار کرده بودند. ناراحت و دماغ به خانه آمد. پرسیدم: «چیزی شده؟» گفت: «امروز خانم جوانی وارد اتوبوس شد؛ آنقدر عصبانی بود که حد نداشت. دست بچه‌اش رو گرفته بود و بلندبلند با خودش حرف می‌زد. می‌گفت: «آدم شوهر داشته باشه، سگ باشه، ولی شوهر داشته باشه؛ کتکش بزنه، ولی شوهر داشته باشه.» غرزد به بچه، غیظ کرد، دستش رو کشید و روی صندلی نشوند. ولی کسی جرات نمی‌کرد چیزی بپرسه. نمیدونم دردش چی بود؛ ولی آدم باید حیا داشته باشه؛ اتوبوس و مکان‌های عمومی جای تخلیه کردن عقده‌های دل نیست. من که شهید نمی‌شم اگر نبودم شوهر کنی‌ها این جور نمونی!» من با تعجب نگاهش می‌کردم. خیلی ناراحت شدم، انگار یک کاسه آب یخ ریختند روی سرم. بهم حسابی برخورد. اخم‌هایم را توی هم کردم و خیلی جدی گفتم: «اگر وظیفه‌ی شرعیه که من یک‌بار ازدواج کردم از اون به بعد دیگه ازدواج هیچ حکمی نداره.» او ادامه داد: «ببین! اگر تو از بین بری من میرم زن می‌گیرم. حضرت رسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم) با اینکه حضرت خدیجه (سلام‌الله‌علیها) رو خیلی دوست داشت و بنای اسلام به خاطر کمک ایشون بود، بعد از ایشون ازدواج کرد ولی هیچ‌وقت حضرت را فراموش نکرد. حضرت علی (علیه‌السلام)، حضرت فاطمه (سلام‌الله‌علیها) رو خیلی دوست داشت ولی بعدش زن گرفت. چون قاعده و قانون طبیعته. اینها الگوهای ما هستند و به ما یاد می‌دن که هیچ اشکالی در این موضوع نیست. اگه تو امروز از بین بری من فردا می‌رم زن می‌گیرم!» با تعجب نگاهش کردم. دست‌هایم را گرفت. اشک توی چشمانش

جمع شد؛ گفت: «تو نمی دونی بعد از شهدا چه بلاهایی سر خانواده هاشون میاد؛ چه مشکلاتی دارن و چه روزهایی که نمی بینن. دلم نمی خواد بعد از من به سختی بیفتی؛ من چیزهایی رو می بینم که تو نمی بینی.» بغضم ترکید، نبودنش را نمی توانستم تصور کنم.

می دانستم جنگ با خودش مشکلاتی دارد که گاهی آدمی از شنیدنش هاج و واج می ماند و می دانستم یکی از این مشکلات، همسران جوان شهدا بودند. فضل الله در سرکشی به خانواده شهدا توصیه می کرد بیشتر پیش همسر شهید بنشینم چون اکثر مردم به دلجویی مادر شهید می روند، همسر شهید تنهاست. کنار او بروم و دلداریش بدهم.^۱

رسیدگی او فقط به خانواده شهدا ختم نمی شد. پسرعمه ام که تصادف کرد و از دنیا رفت،^۲ یک هفته مرا منزل دخترعمه ام گذاشت و گفت: «الآن پیش زهره باش.» شرایط را درک می کرد. دلم برای زهره می سوخت یک بچه کوچک داشت. بهش گفتم: «زهره رو بگیر!» هم سن خودم بود. گفت: «اول اینکه من با یک حوری بهشتی زندگی می کنم همین کافیه. دوم اینکه من ازت خواستم شرایط طرف رو درک کنی و با او همدردی کنی. نه اینکه تحت تأثیر قرار بگیری و از روی احساسات حرف بزنی.» گفتم: «بچه‌ی کوچک داره. دلم واسه بچه می سوزه.» آنجا بود که فهمیدم تمام آسمان و ریسمان بافتن و گفتن از ازدواج خودش بعد از مرگ، برای این است که به من بفهماند اگر شهید شد در حالت مجرد نمانم. گرچه اصلاً فکر نمی کردم من هم یک روز به سرنوشت زهره دچار شوم، فکر می کردم شوهرم همیشه کنارم می ماند.

۱- همسران شهدا نمی توانستند خیلی گریه کنند؛ کم سن و سال بودند و شرم و حیا داشتند. اکثراً ابتدای جوانی را طی می کردند. بعضی عقد کرده و بعضی یکی دو ماه بود که عروسی کرده بودند. بعضی یک بچه داشتند. در میان فامیل ما همسر شهیدی بود که یک بچه داشت همسربرادر شوهرش شد از او هم یک بچه داشت که او هم شهید شد.

۲- پسرعمه ام با دختر عمه ام زهره همان که دوست زمان تحصیل بود ازدواج کرد.

بزرگ کردن دو بچه‌ی شیربه‌شیر واقعاً سخت بود. زن عمو پیرزن بود، دل‌تنگ می‌شد؛ دلش هوای خمین می‌کرد. حلیمه خاتون که در روز برای هیچ‌کس درد دل نمی‌کرد، با رفتن خورشید در لاک آسمان، اشک می‌ریخت و برای من از دل‌تنگی‌هایش می‌گفت. زنی به صبوری او ندیدم. او را که می‌دیدم، خجالت می‌کشیدم گریه‌کنم؛ دیگر به‌تنهایی عادت کرده بودم. نگفتم: «نرو من می‌ترسم.» بچه‌ها بودند و من تنها نبودم.

بعد از مدتی انحصار وراثت صورت گرفت. وصیت کرده بود قیم بچه‌هایش باشم. چقدر آینده‌نگر و دوراندیش بود اگر قیمومیت بچه‌ها را به من نداده بود یا از این مسئله حرفی به میان نیاورده بود، چه اتفاقی برای من و بچه‌ها می‌افتاد؟ بچه‌هایم زیر دست چه کسی بزرگ می‌شدند؟! افق دیدش تا کجا پرواز می‌کرد! حتی مرا برای ازدواج مجدد مخیر کرده بود. انگار بارها زندگی در دنیا را تجربه کرده بود؛ آمده بود که بعد از مرگش کمتر سختی بکشم. او رنگ انسان‌ها را دیده بود و می‌خواست من سفید سفید بمانم.

انحصار وراثت مراحل اداری بسیاری داشت و برای درست کردن قیم‌نامه، از هفت‌خان گذشتم. هر روز بچه به بغل به همراه حامد ساعت‌ها راه می‌رفتم اما جواب نمی‌گرفتم؛ امروز برو فردا بیا. گاهی برای گرفتن یک امضا بارها از ده‌ها پله بالا می‌رفتم و پایین می‌آمدم. شب که از راه می‌رسیدیم از کم‌رود، نای بلند شدن نداشتیم. انگار تبر زده و از وسط کمرم را نصف کرده بودند. گاهی از صبح که ناشتا بیرون می‌رفتم تا ساعت دو و سه بعد از ظهر حتی یک قطره آب هم نخورده بودم.

بالاخره با دوندگی بسیار، قیم‌نامه درست شد. مسئول مربوطه بندهای

قیمومیت را مرور می‌کرد. پرسید: «شما یک پسر داری یک دختر، خب باردار که نیستی؟» من که از امور اداری سردر نمی‌آوردم؛ گفتم: «چرا هستم.» عصبانی شد و گفت: «چرا نگفتی خانم؟! این بچه باید مشخص بشه دختره یا پسره، می‌مونه یا نمی‌مونه، دو قلو یا یک قلوست؟» بغض کردم، سرم را پایین انداختم. شاید دلش به حالم سوخت یا شاید از بازی روزگار به حیرت افتاد صدایش را پایین آورد و گفت: «وقتی این یکی به دنیا آمد باید برایش قیم‌نامه جدا درست کنی.» یعنی تمام این راه‌ها را یک‌بار دیگر بروی. جا خوردم، ولی چاره‌ای نبود. نمی‌توانستم تصور کنم یک‌بار دیگر هزارخان را باید طی کنم.

باید جزء جزء مسائل را جدی می‌گرفتم؛ ناز و ادا در زندگی من معنا نداشت، باید روی پای خودم می‌ایستادم. نمی‌توانستم به کسی رو بیندازم که بیاید کارهای مرا انجام دهد. بیست سال بیشتر نداشتیم. در طول این زندگی مشترک کوتاه، نه اهل اداره رفتن بودم نه مسؤولیت زندگی بر گردنم بود. روی ناموسش تعصب داشت. قبض آب و برق و کار بانکی را خودش انجام می‌داد. حتی نانوايي هم نمی‌رفتم اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفتم؛ فکر می‌کردم زندگی این است که در چار دیواری بمانم و آشپزی و خانه‌داری و بچه‌داری کنم؛ نه با کار بیرون آشنا بودم و نه درگیرش شده بودم.

ولی با رفتنش وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی شده بودم که از زیر صفر شروع شد؛ درحالی‌که برای شروع این زندگی جدید آمادگی نداشتیم و هیچ آموزشی ندیده بودم. روزگار مرا مرد خانه کرد؛ پس باید زحمت بسیار می‌کشیدم. من کسی بودم که شوهرش را در سن بیست‌سالگی از دست داده

بود و دو تا بچه‌ی قد و نیم‌قد و یک فرزند در شکم داشت. روز به روز زندگی با اتفاقاتی که می‌افتاد مرا پیش می‌برد و اتفاقات جدید برایم تجربه می‌کرد. قیم‌نامه درست شد؛ منتظر بودم بچه بعد از شهادت پدرش به دنیا بیاید. تکرار جمله‌ی «من با سه تا بچه‌اش چکار کنم؟» مادرشوهرم در مراسم ختم به دیگران فهماند عروسم بچه‌ی دیگری در راه دارد. تدبیر بود یا تقدیر؟ به گمانم هر دو؛ که اگر این موضوع را یادآوری نمی‌کرد معضلی می‌شد که نمی‌توانستم جوابگوی آن باشم. من که آبرویم را شتر بار نمی‌کرد و هیچ موقع روی گفتن این موضوع را نداشتم فقط خودم می‌دانستم و شهید و خدا؛ با درایت زن عمو از هزاران تهمتی که ممکن بود به وجود بیاید پیشگیری شد. کار قیم‌نامه و انحصار وراثت که تمام شد، ماهیانه مبلغ ناچیزی از بیمه با پیک موتوری در خانه تحویل می‌دادند و می‌رفتند.

حقوق قانونی شهید که بایستی توسط بنیاد شهید پرداخت می‌شد تا سال ۱۳۸۲ به دست ما نرسید. من کمترین حقوق را دریافت می‌کردم. هویت کاری فضل‌الله مشخص نبود. (سال ۸۲ تازه فهمیدیم فضل‌الله در واحد اطلاعات با نام مستعار محمدرضا صابری بوده) در پرونده‌اش مدرک را دیپلم زده بودند و نوع تأهل را مجرد. نه زن داشت نه بچه؛ نه جبهه رفته بود. هشت سال جبهه‌اش مشخص نبود. گفتند تمام مدارک شهید در آتش سوزی سپاه از بین رفته است. حقوق قابل توجهی نمی‌گرفتم و همیشه در زندگی کمبود داشتم. در اراک غریب بودم؛ ارتباطی با دیگر همسران شهدا نداشتم که پرس و جو کنم. فکر کردم همه مثل من هستند. فضل‌الله از بنیاد شهید رفتن و سهم خواهی، متفرد بود. بارها به مادرش گفت: «مادر جون فکر نکنی حالا

که عباس شهید شده، باید بنیاد شهید بروید و ادعای طلب کنید.»
 از طرف دیگر شرایط زندگی به من اجازه نمی‌داد پیگیر کارها در بنیاد شهید باشم. نمی‌توانستم چادر به سر کنم و بچه‌ها را دنبال خودم این طرف و آن طرف بکشم. که اگر این کار را می‌کردم هزاران حرف و حدیث پشت سرم بود. به مرحله‌ای رسیده بودم که از ترس حرف دیگران به ضرورت بیرون می‌آمدم. حتی سرکشی برادرم هم، یک ماجرا داشت.

این مسائل دست به دست هم دادند تا توانم پیگیر حقوق شهید باشم. سر ماه پیک موتوری تأمین اجتماعی، حقوق ناچیز کارگری را دم در خانه تحویل می‌داد و می‌رفت. من با احتیاط و قطع هزینه‌های غیرضروری خرج می‌کردم. خانه‌ی نوساز ما نیاز به تعمیرات اساسی داشت. هیچ‌چیز در زندگیم به حد کافی فراهم نبود حتی خوردن و پوشیدن!!

روزهای سختی بود؛ خانه‌ها گازکشی نبود باید سیلندر گاز می‌خریدم و به غذاپزی یا آبگرمکن مخزنی خانه وصل می‌کردم؛ سیلندر گاز که خالی می‌شد دوباره باید سیلندر خالی را با پر تعویض می‌کردم. سیلندر سنگین بود و شرایط جسمانی من نامساعد. برادرم رضا و برادرشوهرم عباس شهید شده بودند. پدر و پدرشوهر نداشتم. آدم‌های اطراف محدودیت داشتند؛ اگر نصف شب گاز خانه تمام می‌شد، کسی نبود کمک کند. با این وضعیت بارداری‌ام، از ماشین حمل سیلندر، گاز می‌گرفتم و با ناراحتی به خانه می‌آوردم. مردها عادت داشتند سیلندر را روی زمین غلت بدهند ولی من با دو دستم سر سیلندر را می‌گرفتم و با سختی به داخل حیاط می‌آوردم. حتی اجازه نمی‌دادم مسئول توزیع سیلندر کمک کند. زن‌عمو حرص می‌خورد

و می‌گفت: «مادر کار سنگین نکن، فکر این بچه رو بکن.»

ریگلاتور را باز می‌کردم و روی سیلندر می‌بستم و گریه می‌کردم. از مدت‌ها قبل فضل‌الله مرا برای چنین روزهای سختی تمرین داده بود؛ زمانی که سر حنانه باردار بودم احساس می‌کردم نسبت به بعضی مسائل بی تفاوت شده. یکی دو بار وقتی از راه رسید، گفتم: «فضل‌الله گاز تمام شده!»؛ خوابید یا به خواندن مجله انقلاب و پیام امید مشغول شد. بی تفاوتی او مرا سر غیظ آورد. سیلندرهای پر روی پله‌های زیرزمین بودند. سیلندر گاز را برداشتم. یک پله یک پله تا آشپزخانه کشاندم صدایی از برخوردش با زمین درآوردم که بیدار شود اما خودش را به خواب می‌زد. حرصم درآمده بود ولی او به رویم نمی‌آورد. تصور من این بود که تمام کارها را روی دوش من انداخته. ناراحت می‌شدم که چرا کمکم نمی‌کند؛ بعد از شهادتش فهمیدم مرا برای این روزهای سخت آماده می‌کرد.

ماه‌های اول حامد گریه می‌کرد و بهانه‌ی بابا را می‌گرفت و می‌گفت: «چرا بابام نمی‌آید؟ مامانی بابام کی می‌آید؟ تا کی می‌خواد تو آسمون بمونه؟! چرا باباهای بچه‌ها خونه هاشون هستن و فقط بابای من رفته تو آسمون؟»

سرگرمش می‌کردم؛ لباس ارتشی برایش خریدم و گفتم: «بابات رفته یه جای دور، اون بالا بالاها، رفته یه جای خیلی خوب.» حرف‌هایی که همه‌ی همسران شهدا می‌گفتند. «بابای پسر من همیشه پیشش هست. شب‌ها می‌آید دست رو سرت می‌کشه. بوست می‌کنه اما تو خوابی.»

توصیف شهادت برای حامد، بیان و درک بچگانه می‌خواست، بلد نبودم. سعی می‌کردم وسایلی که بابایش خریده بهش نشان دهم. لباس نو تنش

کنم. با ناز و نوازش می‌گفتم که بابا خریده، آورده داده، تو خواب بودی؛ گفته که باید یک سرباز قوی بشی. یادته که بابا فضل‌الله می‌گفت دوست داره پسرش قوی باشه، مامانشو اذیت نکنه، جای بابا، فضل‌الله مامانش باشه... طفلک درد می‌کشید حتی می‌ترسید آنچه از دفن پدرش دیده به زبان آورد. وقتی می‌گفتم بابا رفته تو آسمون، بغض می‌کرد و می‌گفت: «نه مامان، بابا رو گذاشتن اون زیر خاک ریختن روش؛ بریم درش بیاریم...» تا سال‌ها وقتی خاک‌بازی می‌کرد یک چیزی را دفن می‌کرد و خاک رویش می‌ریخت. زن عمواز حرف‌هایش بغض می‌کرد، من بلندبلند گریه می‌کردم. حامد برای اینکه گریه نکنم دو دست کوچکش را جلو می‌آورد، دو طرف صورتم می‌گرفت و نوازشم می‌کرد. من بغض مانده در گلو را قورت می‌دادم که نبارم...

برنامه‌های تلویزیون از ساعت پنج بعد از ظهر شروع می‌شد. حامد تا برنامه کودک بود، سرگرمی داشت. برفکی شدن صفحه‌ی تلویزیون، بهانه‌ای برای گریه‌ی دوباره بود. با ناز و نوازش من، التماس می‌کرد درستش کنم! به پشت بام می‌رفتم، آنتن سر خریشته بود. به اطراف نگاه می‌کردم تا کسی را پیدا کنم آنتن را درست کند، نبود. با این شکم بزرگ و حال و روز نزار چندتکه وسیله زیرپا می‌گذاشتم و خودم را بالا کشیده و آنتن را درست می‌کردم. بارها زیر پایم خالی شد و زمین خوردم. زن عمو حرص می‌خورد: «دختر نکن هم خودتو بدبخت می‌کنی هم این بچه رو!» جوابم جای هیچ صحبتی نداشت. «چکار کنم زن عمو؟ بهش بگم نگاه نکن؟!»

به اصرار مادر، نزدیک زایمان اسباب و اثاثیه ضروری را جمع کردند تا به

خمین ببرند. نمی‌دانستم چکار کنم؛ بروم یا بمانم. فردای آن روز کبری خانم پیرزن همسایه به دیدنم آمد. حال و روزم را که دید اشک از چشمانش فروریخت. گفت که دیشب فضل‌الله به خوابش آمده و گفته به نسرین بگو: «بین کتاب‌ها را ببین، برات نوشتم چکار کنی»؛ توجهی نکردم. در ماندن و رفتن دودل بودم. روز بعد دوباره به دیدنم آمد و گفت: «آقا فضل‌الله دیشب هم به خوابم آمد و گفت: «به نسرین بگو لای کتاب‌هاست.»»

کتاب‌ها را یکی یکی باز کردم، لابه‌لای کتاب‌ها اشعار نوشته شده‌ی او دلم را به آشوب کشاند. باین حال می‌کوشیدم جواب خواب را پیدا کنم. در میان کتاب‌ها دست‌نوشته‌ها را پیدا کردم حتی وصیت‌نامه‌اش را که نوشته بود در رفتن به خمین یا ماندن در اراک خودت تصمیم بگیر. حالا که اختیار با خودم بود راحت‌تر تصمیم می‌گرفتم.

حرف مادرم درست بود. سر سیاه زمستان، برف می‌بارید؛ سقف تمام اتاق‌ها پارو کردن داشت؛ غربت و بی‌کسی بود. هر روز نمی‌توانست چادر به سر به اراک بیاید.

خانه اراک را اجاره دادیم و با پول آن خانه‌ای اجاره کردیم و به خمین رفتیم. روبه روی خانه نوساز خمین، بیابانی وسیع بود، برف می‌آمد. با تاریکی هوا صدای زوزه می‌آمد؛ خانه را از ترس بغل می‌گرفتم؛ زن عمو دلداریم می‌داد: «نترس ننه، زوزه گرگ یا شغاله.»

دوست و آشنا می‌گفتند: «اگه بچه‌ات پسر شد اسم بابا یا اسم عموش عباس رو روی بچه بذار که اسمش زنده بشه.» به لبخندی بسنده می‌کردم. اسم عباس یا فضل‌الله، مرا درگیر خاطرات می‌کرد. اگر قبول نمی‌کردم می‌گفتند:

«اوا دختره‌ی خیره‌سر، چه سراز خود شده.» هزار بار در ذهنم تکرار می‌شد:
 «کاش خودش بود و اسم بچه‌اش رو انتخاب می‌کرد.»
 خواهرهایم نرگس و اعظم هوای مرا داشتند؛ به زن عمو شماره تلفن دادند که
 اگر دردش گرفت زنگ بزند. ولی زن عمو، سواد خواندن و نوشتن نداشت؛
 خودش هوایم را داشت.

یا ماجد

روزها به دل تنگی سپری می‌شد. ثمره‌ی این روزها دل تاول زده و ذهن آشفته‌ی من بود. هر چه به زمان زایمان نزدیک‌تر می‌شدیم، فراق و سختی زندگی بعد از فضل‌الله را بیشتر احساس می‌کردم. در این روزها آدم نیازهایی دارد که جز همسر کسی را محرمِ واگویه نمی‌داند.

خانه‌ی نوساز اجاره‌ای در بلوار شهید بهشتی خمین نه حمام داشت و نه امکانات دیگر. جلوی خانه بیابان باز و گسترده‌ای بود که در تابستان زیبایی دل‌انگیزی داشت، اما با آمدن زمستان مثل یک وصله‌ی ناجور بود که شیراز‌اش از هم پاشیده باشد. هفته‌ای یک‌بار بقچه‌ی حمام را می‌بستم و حنانه را بغل می‌گرفتم. حامد چادرم را می‌گرفت و راهی حمام می‌شدیم. وقتی از در حمام داخل شدیم، اوستای حمام جلو آمد و دست حامد را گرفت و گفت: «کجا؟ این بچه ممیزه، نباید ببریدش داخل حمام زنانه!» گفتم: «چکارش کنم؟» گفت: «بده باباش ببردش.» بغض کرده بودم. حامد نگاهم می‌کرد و من با تمام وجود می‌سوختم. با چشم‌گریان به خانه برگشتم. آشپزخانه را گرم کردم. قابلمه را آوردم پر از آب گرم کردم؛ تشت را وسط آشپزخانه گذاشتم و حامد را میان تشت نشاندم. زن عمو آب می‌ریخت و گریه می‌کرد من با تمام وجود کیسه می‌کشیدم و اشک می‌ریختم، حامد از سرما می‌لرزید و گریه می‌کرد.

از آن روز به بعد حامد را وسط آشپزخانه حمام می‌کردم. تا اینکه زن عمو با برادرم مجید صحبت کرد و مجید هر بار حمام می‌رفت دنبال حامد می‌آمد و او را با خودش می‌برد. اما فقط حمام نبود. موهای حامد بلند می‌شد و هر ماه یک‌بار نیاز به کوتاه کردن داشت. خجالت می‌کشیدم با این شکم بزرگ، بچه را به سلمانی ببرم. برای این هم چاره‌ای اندیشیدم. چند بار از در مغازه‌ی سلمانی به بهانه‌ای رد شدم و زیر چشمی نوع قیچی گرفتن و کوتاه کردن مو را با دقت برانداز کردم کم‌کم یاد گرفتم و روی موهای حامد مدل پیاده کردم. هر کس می‌دید از آرایشگاهی که موهایش را کوتاه

کرده می‌پرسید، من هم جواب می‌دادم: «آرایشگاه نسرین!» رو به عکسش کردم و گفتم: «خیلی دوست داشتی زنت هنرمند باشه و همه‌چیز را بلد باشه؟ نیستی ببینی چه هنرهایی یاد گرفتم.» زن عمو گفت: «زن باید هنر رو بیاموزه بزاره تو کیسه درشو بدوزه.» پیش خودم گفتم: «یکی یکی درمیان، حالا کیسه رو برای چی بدوزم!!»

نه ماه با طفل در شکم درد دل کرده بودم؛ انیس دل‌تنگی‌هایم شده بود. گاهی ساعت‌ها برایش می‌خواندم و گریه می‌کردم. برایش از پدری می‌گفتم که آرزو داشت او را ببیند. چقدر از آمدنش خوشحال بود. می‌گفتم: «تو خیلی دیر اومدی، کاش زودتر اومده بودی تا بابا ذوقت رو می‌کرد.»

یک روز آنتن تلویزیون خراب شد و باز حامد بی‌تابی کرد. لوله‌ی کلاهک سیمانی بخاری را زیر پا گذاشتم و از آن بالا رفتم. به‌زور دستم را به سیم متصل به آنتن رساندم. قدم نمی‌رسید، با سر انگشتان روی دو پا بلند شدم؛ با سختی تلاش کردم سیم قطع شده را به آنتن وصل کنم. ولی نشد؛ حامد را صدا زدم. گفت که تلویزیون درست نشد. هرچه تلاش کردم نشد. آرام‌آرام خودم را پایین کشیدم. سنگینی بچه را در شکم احساس می‌کردم؛ ناگهان لوله‌ی سیمانی کلاهک بخاری از وسط باز شد و من به ضرب زمین افتادم. درد تا مغز سرم پیچید. افتادن چیزی را در اندرون احساس کردم. بغض کردم. میج پایم به‌شدت درد گرفته بود، هوا سرد بود. در سرمای شبانگاه، روی سقف خانه نشستم. میج پایم را ماساژ دادم. سرم را رو به آسمان کردم؛ ستاره‌ها همه‌ی آسمان را پر کرده بودند. دلم به‌اندازه تمام ستاره‌ها گرفته بود. دو قطره اشکِ مهمان‌گونه را به انگشت دست ستاندم و آرام‌آرام از

پشت بام پایین آمدم. صدای افتادنم را زن عمو شنیده بود. دم در منتظر ایستاده و نگاهم می کرد. پرسید: «افتادی نه! چیزیت که نشد؟» با سر اشاره کردم، نه! چیزی نگفتم. چیزی برای گفتن نداشتم.

گاهی وقت‌ها آنقدر فشار مشکلات، جانم را می آزد که از داشتن فرزند بی پدر احساس ناامیدی می کردم. مانند مرغی که سرش را می برند و خود را به زمین و در و دیوار می کوبد، جان می کندم. هر وقت زن عمو به یادم می آورد چقدر بی ملاحظه‌ام، می گفتم: چکار کنم فوقش می میرم. مردن هزار بار بهتر از این در به دری و بی کسی بود.

آنقدر به روحم فشار می آمد که قید بچه را می زدم و هر سختی را به جان می خریدم. من تنها قربانی جنگ نبودم و آخرین آن هم نیستم. اما آن روزها هر آرامش بخشی، برایم یادآور آرامش مرگ بود.

کرسی وسط اتاق را گرم کرده بودم. روزها آتش روشن می کردم و زیر آتش، خاک زغال می ریختم. زغال سرخ شده را وسط می گذاشتم و رویش را با خاکستر می پوشاندم که تا نیم روز فردا گرمایش بماند و زود خاکستر نشود. زیر کرسی دراز کشیدم. نگرانی را در نگاه خیره‌ی حامد خواندم. با لبخندی مطمئنش کردم که مشکلی ندارم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که فضل‌الله سوار بر موتور آمد. مثل اولین بار مرا ترک موتور نشاناد؛ چند النگوی رنگارنگ پلاستیکی بچه‌گانه دستش بود و مرتب صدا می زد: «ماجد...» صدای ماجد در گوشم می پیچید. موتور با سرعت پیش می رفت تا به تپه‌ی شنی رسید؛ روی بلندی تپه انگار زیر پایم خالی شد و مثل ساعتی قبل زمین خوردم. از خواب پریدم. دردم شروع شد. حامد و زن عمو که به

گمان خوابیدن من گوشه‌ای زیر کرسی خوابیده بودند با صدای ناله‌های من بیدار شدند. حنا‌نه از ناله‌های من از خواب پرید و گریه افتاد. بغلش گرفتم تا آرام گیرد، اما وقتی درد می‌آمد حنا‌نه را روی زمین می‌گذاشتم. زن عمو هول کرده بود. هم نگران من و بچه‌ها بود و می‌خواست پیشمان بماند و هم تلاش می‌کرد یکی را خبر کند؛ واله و حیران در بی‌کسی سرگردان بود. صدای زوزه گرگ در بیابان گسترده‌ی جلوی خانه ترس بر دلش انداخته بود. سراغ همسایه‌ی این طرف رفت؛ آن طرفی را صدا زد. هر دو گفتند که شوهرانشان امشب مأموریت هستند و نمی‌توانند کاری کنند. درد زایمان، درد بی‌کسی‌ام را التیام می‌داد. به شماره خواهرم زنگ زد. از شدت سردی هوا ماشین شوهر خواهرم یخ زده بود.

در خود مچاله بودم. درد تا مغز استخوانم می‌نشست. خدا را به چهارده معصوم (علیهم‌السلام) قسم می‌دادم ولی هیچ‌کس پیدا نشد. زن عمو مضطرب و نگران در را باز کرد. من از نگاه ناامیدش خواندم که هیچ‌کس مرا یارای کمک در این شب یخبندان نیست. ناله‌های من با شدت گرفتن درد بیشتر می‌شد. زن عمو مستأصل بود و من نالان. با عجله بیرون دوید و پس از لحظاتی برگشت و گفت: «ننه چادرت رو سرت کن بیا بیرون.» به گمانم خواهرم نرگس بود ولی زن عمو گفت که سر راه راننده‌ای ایستاده و التماس کرده مرا به بیمارستان برساند. چادر را روی صورتم کشیدم و گوشه‌ای روی صندلی در خود مچاله شدم. زن عمو کنار بچه‌ها ماند و راننده تلاش می‌کرد ماشین را که روی یخ‌های خیابان سر می‌خورد کنترل کند. هوای سرد از لابه‌لای درز ماشین بر تن گر گرفته‌ام نسیمی مطبوع بود. درد می‌کشیدم

درحالی که از خجالت حتی توان آخ گفتن هم نداشتیم. در خود می پیچیدم و دعا می کردم که زودتر به بیمارستان برسم. بیمارستان نزدیک منزل بود اما برای من مسافتی چندین کیلومتری شده بود که در آن شب سرد زمستان گویی انتها نداشت.

وقتی رسیدیم که تمام تنم از شدت درد می لرزید. از بس لب‌هایم را گزیده بودم خون افتاده بود؛ درست مثل بارداری اولم با سختی زایمان روبرو بودم. حتی توان تشکر از مردی که هیچ وقت چهره‌اش را ندیدم هم، نداشتیم. افتان و خیزان خودم را به درمانگاه کشاندم. مامای قابله تا مرا دید به سمت بخش هدایت‌م کرد. ساعت‌ها درد کشیدم و فریاد زدم. تمام عقده‌های دلم در هر فریاد کشیدن واگویی می شد. از نامی افتادم و نفسم می رفت. قابله مرتب فریاد می زد: «هم خودت را از بین می‌بری هم بچه را.» زایمان سختی بود. ماما که می ترسید و تلاش می کرد بچه را به دنیا بیاورد، هر بار سرم فریاد می کشید. خودم بیشتر از دیگران ناامید بودم. می ترسیدم برای طفل کوچکم اتفاقی بیفتد. بارها خواسته بودند سقطش کنم اما دلم نمی آمد یادگار فضل الله را از دست بدهم؛ میوه دل و جگر گوشه‌ام بود. در آن لحظه تنها چیزی که از خدا می خواستم این بود که کودکم به سلامتی دنیا بیاید. سختی درد آنقدر به من فشار آورد که آمدن کودک را نفهمیدم. وقتی قابله وسایلش را جمع می کرد گفتم: «خانم ببخشید بچه به دنیا اومد؟ من دیگه فریاد نمی کشم به خدا اذیت نمی کنم. فقط بچه را سالم به دنیا بیارید. دست خودم نبود.» دل پرستار سوخته بود. دیدن طفلی که پدر نداشت اتفاق جالبی نبود بغض کرده نگاهم کرد. از نگاهش ترسیدم. لبخندی زد و بغضش را فرو داد. دستی به

سرم کشید و گفت: «چند سال داری؟» گفتم: «بیست بیست و یک سال!» گفت: «خیلی زود بود بیهوشی ولی خدا رو شکر بچه‌ات خوب و سالمه. انشاءالله که قدمش خیره.» به خاطر حساس بودن اتاق زایمان، اجازه نمی‌دهند کسی داخل اتاق شود، ولی به خانواده من اجازه ورود دادند. به خواهرم که تازه رسیده بود گفتم: «مردم آرزو دارن از خدا پسر بگیرن، بمیرم برا این بچه که پدرش نیست ذوق این پسر کوچولو رو بکنه.»

دوماه قبل از به دنیا آمدن فرزندم فرزند نادعلی به دنیا آمد. به قدری پدرش ذوق بچه را داشت که بی‌اختیار به یاد به دنیا آمدن حامد و خوشحالی فضل‌الله افتادم. قلبم به وضوح شکسته بود و می‌دانستم این چینی بند خورده را بندزدنی نخواهد بود.

به خانه آمدیم. سینی اسفند میان دستان مادر می‌چرخید. اما قطرات اشک مجال نمی‌داد. زائو به خانه‌اش آمده بود، بچه صحیح و سالم کنارش بود اما یک نفر کم بود؛ هر کس برای سر زدن می‌آمد تا کادویی پَر قنداق بگذارد با دیدن قاب عکس فضل‌الله و وضعیت به هم ریخته و نابه‌سامان من، بچه را بغل می‌گرفت و زارزار گریه می‌کرد. سهم هر خانه‌ای که در آن نوزاد به دنیا می‌آمده، شادی و خوشحالی اهالی آن است ولی سهم خانه‌ی من گریه و ندبه بود.

وقتی حامد به دنیا آمد فضل‌الله آنقدر خوشحال بود که مایه‌ی تعجب همگان شد. اسمش را از قبل انتخاب کرده بود، حامد را سرباز امام زمان (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) می‌دانست که از خدا هدیه گرفته بود؛ اوقات فراغتش را با او بازی می‌کرد. شیرینی حامد چنان به ذوقش می‌آورد که بارها از خدا

سربازهای دیگری برای امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) طلب می کرد. خداوند دعایش را برآورده کرد اما خودش نبود که ثمره‌ی اجابت دعایش را به نظاره بنشیند.

با هر بار تکان خوردن ماجد تمام وجودم پر از درد می شد اما بغض مادری که هر بار دختر جوانش را در غم بی کسی می دید بغض فرو خورده‌ی مرا به تلنگری، دریایی می کرد. کنارم می نشست. دستانم را در دست می گرفت. دلداریم می داد اما غلیان احساسات من انتها نداشت.

سه روز از آمدن نوزاد گذشته بود که نادعلی در خانه رازد؛ گفت که می خواهد برای بچه‌ی برادرش شناسنامه بگیرد؛ در انتظار اسم نوزاد بود. برای لحظه‌ای بهت و بغض متحیر و سرگردانم کرد. خواب آن شب تنها دست مایه‌ی من بود که آن را هم برای کسی نگفته بودم. همه چشم به دهانم دوخته بودند، شاید هم هر کسی در فراسوی ذهنش به دنبال اسمی برای نوزاد غرق در خوابم می گشت. گفتم: «با اجازه شما باباش اسمش رو گذاشته.» گفت: «مبارکه. چی؟» گفتم: «ماجد...» اولین بار بود چنین اسمی می شنید من هم به معنای اسم واقف نبودم. گفت: «ماجد؟! ماجد یعنی چی؟» با این حال چون اسم پدرش آمده بود قبول کرد و رفت. اسم نوزادم ماجد گذاشته شد ولی کمتر کسی ماجد را درست تلفظ می کرد. بعضی ها جابر را بهتر از ماجد می دانستند. روزهای اول با خودم قهر بودم و در بی کسی حیران. بغض مانده در گلو با ریزش اشک، ماندنش را بیشتر به رحم می کشید؟ اما شناسنامه اش را که دیدم دیگر دنبال بهانه نبودم، بهانه درست در دستانم نشسته بود. صدا به گریه بلند کردم. مادر و زن عمو همراهم بودند، هر کدام نوحه‌ای می خواندند و از

دل می‌باریدند. سوز سرمای زمستانی هوا با باز شدن در به بدن تب گرفته‌ام خورد. خواهرهایم هم در این سوگواره، همراه شدند. تا آن روز، آنقدر گریه نکرده بودم اما این نیشتر آب دیده، زخم چرکین فراغ را التیام بخشید. حالا ماجد، یتیم من، هویت گرفته بود. مادر کنارم نشست و بچه را در آغوشم گذاشت. دستانش را می‌مکید و دنبال غذایش سر می‌چرخاند. چقدر مظلوم بود، چقدر بی‌گناه، چقدر بی‌پناه. آرام روی دستان سفیدش دست کشیدم. می‌دانستم پسر، بیش از ما پناه پدر را می‌طلبد؛ در بغل محکم گرفتمش. قلب کوچکش مثل قلب یک گنجشک افتاده از لانه، تندتند می‌زد. سرخی صورتش کم‌کم محو می‌شد. ماجد فضل‌الله شیر می‌خواست؛ بغض فروخته مادر یک‌باره ترکید اما من که ماجد را از شیرهی جان سیر می‌کردم، گریه را گذاشتم برای بعد.

هرکس نوزادم را می‌دید، خدا را به جهت سلامتی‌اش شکر می‌گفت و اینکه از این به بعد حامد و ماجد پشت‌وپناه هم و پشتوانه‌ی یکی‌یک‌دانه خواهرشان خانه هستند. نعمت بزرگی بود برای من، غافل از اینکه حریر احساس مادرشان نخ‌نما شده بود و تلاش می‌کرد رفویش کند.

دلم برای طفلی که هیچ‌وقت پدر ندیده بود می‌سوخت؛ هر بار دیدنش آتش به جانم می‌انداخت؛ ولی چاره‌ای نبود. در آخرین اعزام، گریه‌های دل‌شکسته و خالی شده‌ام را با یک جمله جواب داد: «کی گفته شهید می‌شم؟ تو باید برای امام زمانت دوازده سرباز بیاوری.» از طفل یک ماهه‌اش گفتم که روزهای اول هبوط در شکم مادر را تجربه می‌کرد. لپم را کشید و گفت: «حامد و اون که به دنیا آمد مال تو، خانه مال من! مشکلی پیش نیاید، نگران نباش.»

در آن لحظه از امام خواستم دستم را بگیرد. به رسم خودش مفاتیح الجنان شیخ عباس قمی را باز کردم و در دعای جوشن به دنبال معنای اسم گشتم. ماجد به معنی: خوش رو و بزرگوار ذکر شده بود که ماجد من، واجد تمام این خصوصیات شد.

تا مدت ها و شاید سال ها، خانه من سیاه پوش و روضه خوان محرم و صفر شده بود. ضبط کوچکی را که از سوریه آورده بودم از اول صبح روشن می کردم. موقع جارو زدن یا پخت و پز کردن، روضه مرحوم کافی را می گذاشتم؛ گوش می دادم و می باریدم. هر کس به خانه ما می آمد، می گفت: «دوازده ماه سال منزل شما محرم و صفره.»

همه جا نیاز به بودنش داشتم و نبود و بسیار سخت می گذشت. وقتی حنا نه زبان باز کرد. هر مادری ذوق می کند به بچه اش کلمات ساده را یاد بدهد: «بابا، مامان...» اما تمام تلاش من این بود که حنا نه اسم بابا را نشنود. اقوام نزدیک به بچه هایشان سپرده بودند جلوی حنا نه آنها را بابا صدا نزنند. شبی زن عمو در خلوتش دست بر موهای حنا نه می کشید و آهسته و بی صدا گریه می کرد؛ کنارش نشستم تا علتش را بدانم. گفت: «امروز حنا نه دم در ایستاده بود؛ مردی با دو چرخه از جلوی گذشت، بچه اش صدا زد بابا! حنا نه دنبالش گریه می کرد و می گفت: بابا! به بچه چی بگم؟ بگم اینکه بابای تو نیست؛ پس بگم بابات کیه؟» با عکس پسرش در ددل کرد: «بچه ات امروز گفت بابا، خدا منو بکشه که تو نیستی اشک های بچه ات رو پاک کنی، بغلش کنی.»

بچه ها روی زبان بچه های برادرم به دایی ها، بابا می گفتند. نه می شد به آنها بگویم: «این دایی شماست نه بابا»، نه می توانستم نگویم. گذر زمان، اما

مرهم خوبی برای دردهاست؛ اجازه دادم با گذر زمان کم‌کم بفهمند. اجازه نمی‌دادم به کسی بابا بگویند؛ ولی طفلک‌های معصوم بابابزرگ هم از هیچ طرف نداشتند. خانواده‌هایی بودند که وقتی بابای خانه شهید شد، پدر داشت. یا مادر بچه‌ها پدر داشت؛ بچه‌ها بغل باباحاجی یا بابابزرگ می‌رفتند و نام بابایی به کار می‌رفت؛ اما بچه‌های من به هیچ کس، بابا نگفتند. حامد که بابا به خودش دیده بود، کم‌کم از دهانش افتاد و بابا را فراموش کرد. این موضوع زجرآور بود و هیچ وقت در زندگی فراموشم نشد.

حنانه، بهانه‌گیر بود؛ از بس گریه می‌کرد، زن عمو به حال من گریه می‌کرد. روزها با بچه‌ها بازی می‌کرد ولی شب‌ها لج می‌کرد هر چی می‌گفتم: «مامان چی می‌خوای؟» هیچی نمی‌گفت، نمی‌دانستم چکارش کنم. آنقدر گریه می‌کرد تا خودش آرام شود و خوابش ببرد. وقتی خوابش می‌برد انگار نه انگار که این بچه ساعت‌ها گریه کرده. خدا می‌داند این بچه چقدر زجر کشید... بالاخره به بهانه تست هوش، به دکتر مشاوره بردمش. گفتم: «این بچه خیلی می‌فهمه؛ بچه تو خیلی باهوشه، می‌فهمه کسی را از دست داده، بابا نیاز داره، بیرون دست بچه‌ها را توی دست پدرشون می‌بینه نمی‌تونه به شما بگه؛ تا دور و برش پر از آدمه ابراز نمی‌کنه، وقتی وارد فضای خانه می‌شه ذهنش درگیر می‌شه و شروع به گریه می‌کنه. خیلی از بچه‌ها بابا از دست دادن ولی مشکل آنچنانی ندارن، این بچه خیلی می‌فهمه ولی نمی‌تونه ابراز کنه.» از مطب دکتر تا خانه اشک ریختم؛ گریه کردم و برای زن عمو تعریف کردم. زن عمو لب‌گزید و هزار بار مرد و زنده شد. این غصه در دل من و مادرشوهرم ماند ولی به هیچ کس نگفتم.

اولین برف زمستانی بعد از تولد ماجد، سختی بسیار داشت. هر بار برف می‌بارید کلاه می‌پوشیدم؛ اورکت تنم می‌کردم پارو به دست می‌گرفتم و برف را از پشت‌بام پایین می‌ریختم. در هوای گرفته‌ی برفی یا تاریکی شب دیگران به گمان اینکه یک مرد پارو می‌کند، خدا قوتی می‌گفتند و به کارشان مشغول می‌شدند. بارها سنگینی برف رمق از جانم می‌برد؛ وقتی از پشت‌بام پایین می‌آمدم نایی در بدن نداشتم. زن عمو چای گرم به دستم می‌داد و زیر کرسی می‌خوابیدم؛ یاد گرفتم روی پاهای خودم باشم.

اولین روزی که حامد را آماده کردم تا به مدرسه بفرستم اضطراب و نگرانی را در چشمانش می‌دیدم. حامد حساس‌تر از دو بچه‌ی دیگرم بود؛ دست از چادرم برنمی‌داشت؛ هر جا می‌رفتم بال چادرم را محکم در دستانش می‌گرفت و دنبال قدم‌هایم می‌دوید. روز اول مدرسه، بچه‌های خوشحال و بی‌دغدغه و مادرانی که با خوشحالی فرزندشان را مشایعت می‌کردند همه برایم زیبا بود و سعی می‌کردم در این زیبایی حامد را سهیم کنم. بغضم را فروخوردم و همراهش خندیدم. تا مدت‌ها کنارش بودم تا دوری از خانه را تجربه‌ی جدید ببیند و واپس نزند.

هر لحظه یک رفتار، یک حرف و حرکت از بچه‌ها سر می‌زد که به فکر فضل‌الله بیفتم. خندیدند، بازی کردند، بزرگ شدند، قد کشیدند؛ من آه کشیدم؛ حسرت خوردم؛ که باید تنهایی بزرگ شدن قد و بالای بچه‌ها را ببینم.

وقتی می‌خوابیدند، صورت بچه‌ها دلواپسی از آینده‌ای نامعلوم را بر دلم چنگ می‌کشید، بغض می‌شد و راه گلویم را می‌بست. فکر می‌کردم خدایا آینده اینها چه خواهد شد؟ آیا من زنده هستم بزرگشان کنم؟ گریه می‌کردم،

اشک می ریختم طوری که مادر شوهرم نفهمد. او هم طوری گریه می کرد که من نفهمم. یک بار من با حق‌گریه‌ی زن‌عمو بیدار می شدم، گاهی زن‌عمو به حق‌گریه من... می نشستیم به تعریف کردن و گریه کردن. من را به صبر توصیه می کرد می گفت: «مادر جان تازه اول راهه بچه‌ها بزرگ می شن. همه چیز درست می شه.» ولی وقتی اشک سرازیر است آدم چیزی نمی شنود. مثل روانی‌ها شده بودم، هر مردی اورکت به تن داشت قد و بالایش را نگاه می کردم و می گفتم خدایا فضل‌الله این شکلی بود؛ بدون اینکه متوجه باشم، خیره‌خیره نگاهش می کردم، درحالی که در ذهنم چیز دیگری می گذشت. در میان شلوغی خیابان می ایستادم و به خدا گلایه می کردم؛ «خدایا این همه آدم، فقط فضل‌الله اضافی بود که نباید کنار بچه‌هاش باشه؟!» راه می رفتم و با خودم حرف می زدم، وقتی به آدمی یا به ستونی برمی خوردم به خودم می آمدم و متوجه می شدم ساعت‌ها با خودم حرف زده‌ام. همش با خودم کلنجار می رفتم؛ تا مدت‌ها قورمه‌سبزی نخوردم چون فضل‌الله، خیلی دوست داشت؛ آش ترشی‌های اراک را خیلی دوست داشت و می گفت: «تو آشپز خوبی هستی، من دیگر لب به آن نزدم» فضل‌الله سر بر بالین خاک داشت و من روی تشک نخوابیدم. تا چهار پنج سال آرایشگاه نرفتم؛ زن‌عمو خرده می گرفت: «ننه این کار رو با خودت نکن، ننه این بلا رو به سر خودت نیار. ننه برو اصلاح، امروز او مدن کدخداییت، می گم این سه تا بچه داره، چکار با خودت می کنی؟» همه‌ی آن روزها به سختی گذشت، ولی گذشت. یک‌بار ساعت دوازده نصف شب حامد دل‌درد گرفت؛ هر چه از طبابت زن‌عمو به خاطر داشتیم انجام دادم. نبات و عرق نعنا به خوردش دادم؛ خاکشیر

و بومادران به حلقش ریختم؛ ولی افاقه نکرد. نه تلفن بود که زنگ بزنگ کسی بیاید، نه زمان مساعدی بود که زنگ همسایه را بزنگم. زن عمو آن شب منزل دخترش در ورچه مهمان بود. حنا نه و ماجد را در خانه تنهایی خواباندم؛ حامد هشت ساله ام را بغل گرفتم، و با سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم. من که همیشه به نترس بودن و دل شیر داشتن معروف بودم و فضل الله به من خرده می گرفت که: «تو چرا این قدر نترسی، نه از بمباران می ترسی نه از تاریکی، نه از تنهایی»؛ آن شب با دیدن هر ماشینی که از کنارم رد می شد از ترس زبانم بند می آمد؛ می گفتم: «اگه منو با یه بچه برداره ببره چکارکنم؟» صورتم را از خجالت می پوشاندم اما چاره ای نداشتم.

ناامید و مستأصل از فضل الله کمک گرفتم: «فضل الله، این منم نسرین که تو می گفتی سایه ام را آفتاب نبیند؛ بین نصف شب به چه حالی افتادم؛ بچه ات مریضه، حامد مثل مار گزیده به خودش می پیچه، حواست هست؟» در دل تاریکی شب ماشینی کنارم ایستاد؛ زنی سرش را از شیشه صندلی جلو کنار راننده بیرون آورد و گفت: «خانم شما کجا می رین؟» داخل ماشین را نگاه کردم، گویا از مهمانی برمی گشتند. در آن تاریکی شب نمی توانستم به هیچ کس اعتماد کنم، از ترس حرف و نقل دیگران به پشت سرم نیز نگاه نکردم. نفس زنان به بیمارستان رسیدم؛ دکتر معاینه کرد، مشکوک به آپاندیس بود. ساعتی گذشت تا آزمایش و معاینات پزشکی صورت گرفت و حامد بستری شد. دل نگران دو طفل معصومم در خانه بودم. شب از نیمه گذشته بود. با عجله خودم را به خانه رساندم. هنوز سپیده صبح نشده بود که بچه ها را آماده کردم تا به خانه ی مادرم ببرم. خیالم راحت بود اعظم و مجید

کمک‌حال مادرم خواهند بود. ماجد شیر می‌خورد و حتماً بی‌تابی می‌کرد ولی حامد در آن روزها نیاز بیشتری به مراقبت داشت.

صبح زود در خانه‌ی مادرم را زدم؛ تند و تند وضعیت را تشریح کردم و باعجله به بیمارستان رفتم. بعد از ظهر همان روز حنانه را آوردند؛ در تب و بی‌حالی می‌سوخت؛ اسهال و استفراغ رmqش را کشیده بود. حنانه را هم در بیمارستان بستری کردند؛ یک پایم طبقه‌ی اول بود، یکی دوم. کارهای حامد را که می‌کردم خودم را به بالین حنانه می‌رساندم و تر و خشکش می‌کردم. شیر مانده در وجودم به من می‌فهماند، ماجد بی‌قرار است. فردای آن روز خواستم ماجد را بیاورند شیرش بدهم. گفتند که ماجد خیلی بی‌قرار است و دنبال شیر خودت می‌گردد؛ وقتی ماجد را آوردند هر کار کردم، شیر نخورد. دکتر معاینه کرد و تشخیص عفونت داد؛ ماجد را هم بستری کردند. هر کار می‌کردم تبش پایین نمی‌آمد. مستأصل به هر دستاویزی چنگ می‌زدم. خواستند سرم بزنند، رگش پیدا نمی‌شد. دستش را سوراخ سوراخ کردند، نشد. پایش را رگ‌گیری کردند نشد؛ سرش را تراشیدند؛ به سرش سرم وصل کردند و من هزار بار مردم و زنده شدم.

به تشخیص پزشک، باید از کمرش آب می‌گرفتند؛ نگرانی از این موضوع تمام توانم را مچاله کرده بود. زن عمو که آمد پیراهن دخترانه‌ای آورد تا به تن لخت و عریان ماجد بپوشاند؛ دلش می‌لرزید وقتی طفل فضل‌الله را برهنه و تبادار روی تخت بیمارستان می‌دید.

آن روزهای سخت گذشت و من دلم به خدایی خوش بود که اشک‌هایم را می‌دید و دل‌تنگی‌هایم را می‌شنید.

چهار سال خمین ماندم؛ با خودم گفتم: «حالا که زندگی و مشکلات خودم را

دارم، هيچ اتفاقي نميافته اگر از اين شهر برم.» شرايط ايجاب مي كرد هيچ كس به خانه من وارد نشود؛ احساس كردم با حرف هايي كه مي شنوم بايد در خانه محصور باشم؛ با هيچ كس رفت و آمد نمي كردم. خانه اين مي رفتم، پيغام مي داد ديگر محرميتي با اين خانه نداري نيا؛ خانه ي آن فاميل مي رفتم مي گفت: «شوهرم خيلي خداترس نيست نيا»؛ آن يكي مي گفت: «ما از پس بچه هاي خودمان برنميآيم»؛ اين يكي درگير كارش بود؛ آن ديگري وقتي براي سرخاراندن نداشت و كس ديگر از مادر شوهرش مي ترسيد. من بودم و سه طفلم و زن عمو كه از داغ فضل الله و فرزندانش آب مي شد؛ دلم به حالش مي سوخت ولي چه مي كردم؟

وقتي براي اولين بار واژه صيغه شدن را شنيدم، نمي دانستم چه معنایی دارد؟ با قاب عكس شهيد به نجوا گفتم: «امروز به من گفتن صيغه شدي، يعني چي؟ بلند شو بيا دستم رو بگير»؛ زن عمو شانهم را مادرانه فشرد. پرسيدم: «چرا اين حرف ها رو بايد از نزديكانم بشنوم؟ چرا ميگن اين قصد داشت شوهر منو بچاپه؟! مگه من چكار مي كنم؟ چرا امروز فلاني به من خنديد؟ چرا با فلاني حرف زدن برام داستان داره؟! چرا بايد حسابم از خانواده فاميل و آشنا جدا باشه؟! اشتباه من كجاست؟ تو رو به خدا يكي بگه كدام كار من اشتباه بود؟!» زن عمو گفت: «هيچ كارت اشتباه نيست ننه. عيب نداره مادر جان، از قديم گفتند پاشنه كفش زن بيوه هم دشمنشه.»

هر كس به خانه ام مي آمد نمي دانستم بخندم نخندم؟ با روي باز پذيرايي كنم يا با اخم؟ راه زندگي را گم کرده بودم. احساس مي كردم من آدم قبل نيستم؛ از سايه ي خودم هم مي ترسيدم. نيش كلام مردم، زهر هزار باره در

تنم می‌نشانند. شده بودم یک آدم آهنی که با دستور کار می‌کرد. همه چیز تغییر کرده بود؛ من همان آدم بودم ولی دنیا یک‌باره عوض شد. خوابش را دیدم؛ دلداریم داد؛ دست نوازش بر سرم کشید. هر بار خوابش را که می‌دیدم آرامش می‌گرفتم. شارژ می‌شدم و تا مدتی با این باور خوش بودم که مهم این است که فضل‌الله هوای مرا دارد؛ هر کسی هر چه بگوید مهم نیست. به خودم تلقین می‌کردم ارزش کار همسر شهید بعد از شهید با این جور معیارها سنجیده می‌شود.

تصمیم گرفتم به اراک برگردم. همه‌ی اطرافیان مانع بودند. گفتند: «تو حق نداری با سه تا بچه بری اراک، مادرشوهرت مریضه، مرتب زیر سرم میره. یکی باید هوای این بنده خدا رو داشته باشه!» مادرم بیش از همه مخالف بود و به برادرها گفته بود: «نگذارید یک زن تنها و جوان، غریب نشین بشه، شما مانع بشید.» آنها درست می‌گفتند، یک زن تنها با سه بچه‌ی کوچک در شهر غریب بدون حامی و تکیه‌گاه، خیلی مشکل دارد، ولی با این دلیل که اگر مشکلی داشته باشم کم و زیاد باشد، بچه‌ها مریض شوند، دسترسی بیشتری به دکتر و درمان دارم آمدن را توجیه کردم.

من عزم جزم کرده بودم بروم و در این تصمیم از شهید، مشورت گرفتم. شبی با تضرع و گریه خوابیدم؛ به خواب همسایه آمد و راهنمایی کرد. گفته بود: «هر جور صلاح می‌داند؛ من از قبل تکلیف را مشخص کردم؛ در وصیت‌نامه نوشتم. اگر همسر صلاح دانست خانه اراک را بفروشد و خمین زندگی کند، در غیر این صورت منزل اراک را نگه دارد.» تصمیم گرفتم چراغ خانه‌ی خودش را روشن نگه دارم. با خودم گفتم: «اگر قرار

است به تنهایی بار زندگی را به دوش بکشم، پس بهتر است برگردم و در خانه خودم زندگی کنم؛ از حرف دیگران دلم نمی‌سوزد حساب می‌کنم در اراک غریبه‌ام، کس و کار ندارم؛ زن عمومرد خانه‌ی من است.»

منزل اراک نوساز بود و امکانات چندانی نداشت. چهار سال خانه‌ی آدم دست مستأجر باشد، خرج بازسازی برمی‌دارد؛ مخصوصاً که بدانند پشت و پناهی نداری. آن زمان ماشین به‌وفور نبود که ایاب‌وذهاب راحت باشد؛ تلفن نداشتیم که از احوال و مشکلات همدیگر باخبر شویم؛ خانه‌گازکشی نشده بود؛ خط تلفن نداشت؛ منطقه مسکونی ما آژانس نداشت؛ مردم با مینی‌بوس رفت‌وآمد می‌کردند. ماشین مسافرکشی به حد کفایت نبود اگر کار واجب داشتی باید منتظر می‌ماندی تا مینی‌بوس پیدا شود، یا باید مسیر زیادی راه می‌رفتی تا سوار ماشین بشوی. پشت‌بام خانه در زمستان برف پارو کردن داشت؛ بارندگی بود، مادر و برادرم به این مشکلات واقف بودند و مرتب تکرار می‌کردند. ولی هر بار در جواب می‌گفتم اشکال نداره همه‌ی این مشکلات را می‌پذیرم و پذیرفتم. با همه مخالفت‌هایی که شد، خداوند برایم رقم زد که به اراک بیایم. قبل از اسباب‌کشی به کمک برادر کوچکم مجید، خانه‌گازکشی شد. گفتند: «خانه‌ی تنها بیرون از شهر، یک زن جوون، اگر یه وقت دزد آمد چکار می‌کنی؟» دورتادور خانه‌ام را نرده کشید تا امنیت خانه را بالا ببرد؛ تا آنجا که می‌توانست عیب‌های خانه را برطرف کرد. خانه‌ی نوساز هزار دنگ و فنگ دارد؛ کف خاکی اتاق‌ها را سیمان کشید. خانه‌ای که فضل‌الله با امید و آرزو ساخته بود منتظر ماند تا به همراه مادرشوهرم به اراک برگردیم.

حلیمه بانو

اسباب و اثاث را با اشک چشم جمع کردیم. هر کسی به خانه‌ی خودش برگردد شور و نشاط دارد اما من در میان توپ و تشر اطرافیان و بغض راه گرفته بر گلو از شهر زادگاهم خمین، خداحافظی کردم تا راهی منزل فضل‌الله در اراک شوم. فاصله‌ی بین خمین تا اراک، دنیا در اشک لرزان چشمانم می‌لرزید. سرم را به دیواره‌ی ماشین چسباندم. دل تنگ لحظه‌هایی بودم که به حسرت رفته بود.

اسباب را وسط حیاط روی هم تلنبار کردند و رفتند. زن عمو بعد از چهار سال به خانه‌ی فضل‌الله برگشته بود. فضل‌الله نهال توت میجونی وسط حیاط کاشته بود و در طول این چهار سال درخت قد کشیده بود. من چند بار سری به خانه زدم و بزرگ شدنش را دیدم ولی مادرش درخت را ندیده بود. تا نگاه زن عمو به درخت افتاد، شروع به خواندن کرد و اشک ریخت: «جوان من با اون قدش زیر خاک خوابیده، تو قد کشیدی؟» تا متوجه نگاه من و بچه‌ها شد لب‌گزید و نوای نوحه‌اش به زمزمه‌ای آرام تبدیل شد تا مبادا ناراحت شویم. من اثاثیه را جابه‌جا می‌کردم، گذاشتم در حال خودش باشد؛ مادر است دیگر. کدام مادر طاقت می‌آورد رعنا جوانش سینه‌ی قبرستان خوابیده باشد و او نبارد؟ قلبش شکسته بود؛ کاسه‌ی احساسش بدجور ترک برداشته بود. زمزمه‌کنان یک‌تکه وسیله برداشت و سمت آشپزخانه آمد. من وسایل را جابه‌جا می‌کردم که دیدم زن عمو کف آشپزخانه افتاده. به سمتش دویدم، بلندش کردم و گوشه‌ای به دیوار تکیه دادم. پاهایش را دراز کرد. رنگ صورتش به وضوح سفید شده بود؛ فکر کردم دوباره فشارش بالا رفته؛ باسه تا بچه‌ی کوچک میان اسباب‌کشی، هیچ‌کسی به کمک نیامده بود. در این هنگام دو تن از دوستان شوهرم که رفت و آمد خانوادگی داشتیم و در کارخانه کار می‌کردند، از راه رسیدند؛ چادر به کمر داشتم و کار می‌کردم. ناراحتی را از چشمانم خواندند؛ پرسیدند: «چی شده؟» گفتم: «نمی‌دونم.» مادر کف آشپزخونه افتاده بود. دست زیر بغلش انداختند، بلندش کردند و سوار بر ماشین به سمت بیمارستان راه افتادند. من هم نگران و ناراحت منتظر خبر بودم؛ دست و دلم به کار نمی‌آمد. حتی بچه‌ها هم نگران بودند.

نه جایی داشتم بروم نه می‌توانستم با کسی تماس بگیرم؛ فقط منتظر بودم ببینم چه شده! روبه‌روی در ورودی نشسته بودم؛ حنا‌ه و حامد کنارم بودند و ماجد روی پایم بی‌تابی می‌کرد. آقای مقدسی به همراه خانمش آمد؛ دنبال سرشان نگاه می‌کردم زن‌عمو را ببینم گفتند: «بیمارستان بستری شد. به نظر می‌رسد سگته کرده یک طرف بدنش فلج شده و قدرت تکلمش را از دست داده.» عصر شده بود و قبل از آن، به پسرش صفرعلی خبر داده بودند.

غم عالم به دلم نشست. من که به امید خدا و چهارده معصوم و همراهی مادر شوهرم به اراک آمدم؛ با خودم حساب کرده بودم تنها نیستم، زن‌عمو حکم مرد خانه را دارد، اگر خرید بروم هوای بچه‌ها را دارد؛ همان روز اول سگته کرد و دیگر پیشم نماند، من هم با وجود سه بچه توانایی نگهداری نداشتم، خانه‌ی برادر شوهرهایم زندگی می‌کرد، مرتب به او سر می‌زدم و بچه‌های فضل‌الله را به دیدنش می‌بردم و آنها را در آغوشش می‌گذاشتم تا بوی گل را از گلاب بجوید.

دیوار پنج‌دری حدفاصل هال و اتاق پذیرایی را به خاطر شست‌وشوی اتاق‌ها از جا در آورده بودم؛ من که از اول سری نترس داشتم از بس اتفاقات عجیب غریب شنیده بودم، شب اول نمی‌توانستم از شدت ترس بخوابم. صورتم رو به سمت در ورودی ساختمان بود فکر می‌کردم کسی ایستاده سرش را پشت شیشه چسبانده و نگاه می‌کند؛ پشت می‌کردم تا بخوابم، می‌گفتم نکنه کسی آرام بیاید گلویم را بگیرد! یک بلایی سر بچه‌هایم بیاورد! قطار رد می‌شد، می‌گفتم نکنند موقع رد شدن قطار یکی از روی دیوار داخل حیاط بپرد متوجه نشوم! در آن شب طولانی‌تر از یلدا، خوابم نبرد. به یاد دشمنی

کسانی افتاده بودم که روی دیوار، شعار «مرگ بر سرلک» نوشته بودند. بلند شدم یکی یکی لنگه درهای دیوار چوبی را جا انداختم؛ بعضی لولاها جا نمی‌افتاد، با سختی تمام تلاش کردم جا بیندازم. آن شب تا صبح به سختی سپری شد؛ نمی‌شد به کسی بگویم من دیشب تا سر حد مرگ ترسیدم؛ نه راه پس داشتم نه راه پیش.

صفرعلی پس از ترخیص، مادر را به خانه‌ی خودش در کوی صنعتی اراک برد. از آن روز به بعد درگیر کارهای زن‌عمو شدم تا حالش بهتر شود و من از تنهایی درآیم. به مرور متوجه شدم سگته‌ی او خوب‌شدنی نیست.

روزگار تنهاترم کرد. من ماندم با سه بچه، حامد ۹ ساله، حنا ۵ ساله و ماجد ۴ ساله که تقریباً دست و پایم را بسته بودند. خبر به خمین رسید؛ مادر و برادرم آمدند و گفتند: «این جور ی نمی‌شه اسباب زندگی رو جمع کن تا به خمین بریم.» گفتم: «دیگه نمیشه» گفتند: «نمی‌ترسی؟» گفتم: «نه، ترس نداره حالا که این جور شده من برگردم خمین چکار کنم؟ چه آنجا تنها باشم چه اینجا!» روزها و شب‌ها می‌گذشت و من از آن به بعد بعضی وقت‌ها از جزئی‌ترین چیزها هم می‌ترسیدم.

پدرشوهر نداشتم. مادرشوهرم حلیمه خاتون، اهل روستای کوه، زنی بسیار صبور و مهربان بود. دوسالگی پدر و مادرش را از دست می‌دهد. از پدر و مادر هیچ خاطره‌ای به یاد نداشتم، نمی‌دانست مردن پدر را دیده بود یا مادرش را. می‌گفت: «اون چیزی که یادم میاد، یک خونه تاریکی داشتیم؛ شب بود همه گریه می‌کردن و می‌گفتن: «حالا این بچه‌ها را چکار کنیم؟» یک دختر و یک پسر بودند. او را به یک خانواده متمول در خمین می‌سپارند تا

بزرگ کند و برادرش را کس دیگری می برد. کسی نبوده که بتواند هر دو را با هم بزرگ کند. با سختی بزرگ می شود. وقتی به نوجوانی می رسد او را به عقد شوهرش درمی آورند؛ چوپان روستا که بدخلقی، صفت اصلی اش بوده. دوران قحطی و خشک سالی را به یاد داشت؛ می گفت: «وقتی توی خمین قحطی شد، خیلی کوچیک بودم، عروسک به دست می گرفتم. آدم هایی رو دیدم که روی زمین افتاده بودن و از فرط گرسنگی سگ ها رو می خوردن؛ حتی آدم، آدم می خورد.» همیشه می گفت: «دخترم اسراف نکن؛ تو نمی دونی برای همین یک تکه نون، یه روزی آدم می کشن.» نمی گذاشت یک تکه نان را دور بریزیم یا اگر غذایی اضافه می ماند، داخل یخچال می گذاشت می گفت: «شما قحطی ندیدین چیه؟ ندیدین گرسنگی چی به سر آدم میاره.» غیرمستقیم به ما می گفت: «زندگی، سختی داره، همیشه این جور خوش به حالمون نیست.»

همیشه سجاده ی عبادت حلیمه بانو پهن بود. وقتی برای اولین بار پرسیدم: «برای کی این قدر نماز می خونی؟» گفت: «برای شوهرم.» گفتم: «زن عمو شما که می گی ایشون خیلی بد اخلاق بود؛ کتک می زده، دعوا می کرده، چرا براش نماز می خونی؟» می گفت: «مادر اگر بد اخلاقی می کرد از نداری بود، اگر داشت بد اخلاقی نمی کرد. چوپان محل بود و گوسفندهای مردم را چرا می برد، مرد با خدایی بود. وقتی گوسفندهای مردم را دور دست می برد حاضر بودیم گرسنگی بکشیم ولی دستمون رو جلوی هر کسی دراز نکنیم. حلال و حرام سرش می شد، گوسفندداری که تمام شد، راهی شهر شدیم. تو شهر دامداری نبود؛ کم کم پدر بچه ها از دنیا رفت و مسؤولیت بزرگ کردن بچه ها

رو نادعلی به عهده گرفت، هر کاری کرد تا برادرهاش درس بخونن؛ کمک خرج فضل‌الله شد، فضل‌الله هم سعی کرد جبران کنه. اما سرپناه‌مان را برادر شوهرم از ما گرفت و از اون به بعد منزل نادعلی زندگی کردیم. دو تا اتاق داشت و یک آشپزخانه. یک اتاق مال نادعلی، یکی هم مال من و سه پسر. وقتی ازدواج کردیم و به اراک آمدیم زن‌عمو دو ماه منزل نادعلی بود؛ دو ماه منزل ما، گاهی چند روزی هم مهمان دخترش در روستا بود. عباس که شهید شد، مادر دل و دماغ گذشته را نداشت. سقفی هم بر سر نداشت. صفرعلی را زن داد و از آن به بعد بیشتر با ما زندگی می‌کرد. تا شوهرم زنده بود هر وقت به جبهه می‌رفت و من تنها بودم، زن‌عمو همراهم بود. وقتی هم که شهید شد تنهایم با مادر شوهرم پر می‌شد.

سال‌ها کنار هم زندگی کردیم؛ زن بسیار باتقوایی بود. گاهی برایم از خاطرات گذشته و بزرگ کردن بچه‌هایش می‌گفت. بچه‌هایش را با سختی بزرگ کرده بود. از زایمان بچه‌هایی تعریف کرد که به خاطر مشکلات زندگی از بین رفته و فقط چهار پسر و یک دختر باقی مانده بود. دخترش ازدواج کرد ولی به خاطر مشکلاتی طلاق گرفت. پسر اولش سرایه‌دار مدرسه ما بود؛ پسر دومش شوهر من شد و سومی و چهارمی هم سرباز بودند: نادعلی، فضل‌الله، صفرعلی و عباس.

حلیمه خاتون از آن دسته مادرهای باخدا و انقلابی بود که در بزرگ شدن و رشد پسرانش نقش مؤثری داشت. می‌گفت: «وقتی فضل‌الله نوار صوتی و اعلامیه‌های امام را به خانه می‌آورد به دست من می‌سپرد و من توی تنور نان پزی، طویله و جاهایی که دید نداشت قایم می‌کردم.» وقتی انقلاب زبانه

کشید، در تظاهرات حضوری پررنگ داشت.

زن عمو منعی در رفتن بچه‌هایش به جبهه نداشت. چون فضای اجتماعی به گونه‌ای بود که اگر من هم بودم، دست بچه‌ام اسلحه می‌دادم و می‌گفتم: «برو بجنگ. مگر خون تو رنگین تر از بقیه‌ست!»

هر شهیدی که به شهر می‌آمد، در تشییع جنازه شرکت می‌کرد؛ همراه نماز و دعا و گریه. وقتی برمی‌گشت می‌گفت: «فلانی یک بچه داشت شهید شده! بمیرم برای دل مادرش.» فضل‌الله برای تسلای دل مادر به شوخی و جدی می‌گفت: «مادر، فلانی یک پسر داشت و در راه خدا داد؛ شما چهار پسر داری دو تای آن خمس انقلابه، باید بره.» می‌گفت: «هر چی خدا بخواد!» آخرش هم مادر دو شهید شد.

حلیمه خاتون حکیم محله بود؛ گیاهان دارویی را می‌شناخت و هر بار که گذرش به دشت و کوه می‌افتاد، همه را با احتیاط جمع می‌کرد. با سلیقه پارچه‌هایی دوخته و بالای کیسه کش می‌انداخت و در گوشه‌ای نگهداری می‌کرد. هر کسی مشکلی داشت، پیش حکیمه خاتون می‌آمد و از طبابتش بهره می‌برد. مثل داروخانه دارو می‌داد؛ هر وقت هم فرصتی پیدا می‌کرد در خانه خودش، عرق گیاهان را درمی‌آورد. مادر، صاحب معارف بزرگ زندگی بود و از بسیاری مسائل آگاهی داشت. دم‌لی اگر بود، با دست خودش نیشتر می‌زد، یا با ضمادهای خانگی درمانش می‌کرد. اگر سردی طبع عارض می‌شد نبات‌داغ به تنگش می‌بست؛ اگر مرد خانه عصبی بود، گل‌گاوزبان بود که توی کوچه دست‌به‌دست می‌شد. برای شب‌ادارای بچه‌ها گلپر دم می‌کرد؛ برای دست‌وپا درد، ترشی سیر هفت ساله تجویز می‌کرد. خلاصه

اینکه داروی هر دردی، پیش مادر بود و جالب‌تر اینکه بیشتر اوقات افاقه می‌کرد و مرض اگر لا‌علاج هم بود، مادر از پیشش برمی‌آمد.

مادر، به فراخور تجربیات، اندوخته‌ای از علم و معرفت داشت که وقتی در کنار هم قرارشان می‌دادی؛ گنجینه‌ای به بزرگی عمر مردم این دیار می‌شد؛ سواد نداشت ولی از همه چیز سردر می‌آورد؛ خیاطی می‌کرد، بافتنی می‌بافت، نان می‌پخت، کارهایش را که رتق وفتق می‌کرد، به نماز می‌ایستاد و نماز قضا می‌خواند. آن روزها سریال اوشین^۱ را نشان می‌دادند؛ دو نفری پای تلویزیون می‌نشستیم و نگاه می‌کردیم. هر بار که قسمتی از این سریال را می‌دید، گریه می‌کرد و می‌گفت: «ای خدا، زندگی من از اوشین بدتر بود. کاشکی یکی زندگی منو می‌نوشت.» آدمی بود که با سختی، نان حلال به دست آورد و به بچه‌هایش داد و ثمره‌اش را دید و مادر دو شهید شد.

۴ سال با بیماریش دست و پنجه نرم کرد ولی لحظه‌ای از ذکر خدا غافل نشد. هنوز یک هفته از آمدن ما به اراک نگذشته بود. چند شیشه آبغوره در خنکای خرپشته گذاشته بودم که هم جایش مناسب باشد هم آفتاب بخورد. شب با صدای شکستن شیشه از خواب پریدم؛ چادر پوشیدم یک چوب دستم گرفتم تا خدمت آقای دزد برسم؛ از پشت شیشه نگاه کردم، زیرزمین خاکی و تاریک بود برق‌کشی نبود، قرار بود موتورخانه شود؛ جرأت نمی‌کردم داخل زیرزمین بروم؛ چاره‌ای نبود، نفس در سینه حبس کردم و پاورچین پاورچین در تاریکی که چشم چشم را نمی‌دید از پله‌ها پایین رفتم؛ احساس کردم کسی داخل زیر زمین قایم شده، همه جا را گشتم وقتی چیزی ندیدم؛ متوجه شیشه‌های شکسته شدم. گریه شیشه‌ها را انداخته بود، نفسی کشیدم و با خیال راحت بالا آمدم.

کم کم به ترس عادت کردم. همسایه کناری گفت: «خانم سرلک اگر می ترسی دخترم شب‌ها بیاید پیش شما و بچه‌ها بخوابد.» گفتم: «نه ترس نداره برای چی بترسم؟» گفتند: «فلان جا دزد آمده!» از آن به بعد شب‌ها زیر متکا، گوشت کوب و قیچی و کارد و سوزن می گذاشتم که اگر یک وقت خوابیدم و اتفاقی افتاد، چیزی دم دستم باشد از خودم دفاع کنم. چه کارهای بچگانه‌ای می کردم؟ کم کم اینها را هم کنار گذاشتم. بعد از بیماری مادر شوهرم، زندگی سخت تر شد. باید هم هوای بچه‌ها را داشتم، هم خرید می کردم.

حنا نه هنوز هم وقت و بی وقت بهانه می گرفت. سنی نداشت پنج یا شش ساله بود ولی لج می کرد. خودخوری می کرد و دل مرا به آتش می کشاند. حامد اذیت شد اما بروز نداد، چون بچه‌ای کم حرف و گوشه‌گیر بود؛ اگر ساعت‌ها خانه بود و من هم در آشپزخانه مشغول بودم، همان گوشه بود و هیچ صدایی از این بچه در نمی آمد؛ بارها از همسایه‌مان که بچه دو قلو داشت خواهش کردم موقع بازی سراغ حامد هم بیایند.

همراه همیشه

لحظه‌های سخت‌تر زندگی من با رفتن زن‌عمو آغاز شد. اگر تا آن زمان نبودِ فضل‌الله عذابم می‌داد، حالا نبودِ مادرش زندگی را برایم تنگ‌تر می‌کرد. یک‌شب، برق رفت. ظلمات شب همه‌جا را فراگرفت. گاز کشی خانه تمام نشده بود هر چه گشتم شمعی پیدا نکردم؛ در دل تاریکی نشستم و برای خودم روضه خواندم و گریه کردم.

ماجد بغلم بود، حنا نه گريه مي کرد، حامد گوشه‌اي در خود کز کرده بود. تاريخي محض بود و هوا گرفته بود؛ فهميدم شام غريبان و گريه‌هاي حضرت رقيه (سلام الله عليها) در خرابه‌هاي شام براي طلب کردن سر پدرش يعني چه! حامد شد علي اکبر من، ماجد شد علي اصغر من و حنا نه شد رقيه من. کربلا براي من تازه شد. تازه فهميدم گريه کردن براي امام حسين (عليه السلام) يعني چه؟ گريه کردن براي علي اصغر يعني چه؟ اي خدا چه زجری کشيدم درحالي که من هيچ کدام از مصائب اهل بيت را نداشتم، راحت بودم فقط چند دقيقه برق رفت و هوا تاريخ شد. جايم امن بود کسی مرا اذيت نمی کرد، توهين نکرد، فقط من بودم و تنهائي. روزه مي خواندم و بر مصائب اهل بيت مي باريدم. بچه که بودم مادرم مرا همراه خودش روزه مي برد. همه گريه مي کردند من گريه ام نمی گرفت؛ يعني از ذکر مصائب چيزي نمی فهميدم. آب دهنم را به چشمم مي زدم يعني که من هم گريه کردم و به دوستانم نشان مي دادم! آنها هم همين کار را مي کردند؛ همه در فکر اين بودند که ديگران بدانند ما هم گريه مي کنيم، اما نمی فهميديم مادرها به چه دليل گريه مي کنند. خدا گفت: «حوصله کن يک جوري براي زندگي را ورق مي زني که براي کربلا، آنقدر گريه کنی که آب شوي.» گرچه فضل الله از ابتدای زندگي مرا براي اين روزهاي سخت پرورانده بود ولي اگر آن روزها نبود شايد من عاشورا را درک نمی کردم، گرچه الآن هم درک نمی کنم و معتقدم تنها گرد و غباري از آن واقعه‌ي عظيم روی زندگي من نشست.»

سخت ترين لحظه‌ها گذشتند؛ درحالي که با تمام وجود احساس کردم فضل الله زنده هست و در لحظاتي که به کمکش نياز دارم و از ته دل ارتباط

برقرار کردم، در زندگی من حضور دارد.

یک بار موتور به ماجد زد، هول کردم. کیفم را برداشتم و ماجد را به بیمارستان ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بردم سر و صورتش خونی بود؛ خواستم پول بدهم راننده گفت: «پیاده شو پول نمی خواد، صلواتیه.» رفتم بیمارستان گفت: «چون زیر چشمش هست بخیه می خواد باید بری بیمارستان راه آهن.» با عجله از بیمارستان بیرون آمدم و خودم را به آن طرف خیابان رساندم سوار ماشین شدم. صورت ماجد رو به مردم بود، نمی دانستم صورتش خونی است، خواستم پول دریاورم و آماده بگذارم؛ اصلاً توی کیفم پول نبود به راننده گفتم: «ببخشید من چون با عجله او دم پول همراهم نیست.» گفت: «خانم این چه حرفیه.» یه بسته پول از جیبش در آورد و به من داد؛ بدون اینکه من صورتش را ببینم، چون حواسم به ماجد بود؛ گفتم: «نه آقا الان زنگ می زنی آقا مون بیاد.» هر چی گفت: «خانم بردار.» برداشتم. تشکر کردم و به بیمارستان رفتم، پذیرش اول پول قبض خواست. رفتم قبض بگیرم گفت: «خانم نمی خواد سریع بچه رو ببر تو اتاق تا بخیه بزنی» بالای پلک را بخیه زدند؛ پرستار پرسید: «چی شده؟» گفتم: «یک آقای بهش زده منم آوردمش اینجا.» به محض شنیدن واقعه به نگهبانی تماس گرفتم: «اگه کسی او مد حال این بچه را بپرسه بگیردش.» اتفاقاً ضارب آمده بود وضعیت ماجد را ببیند که نگهبانها او را گرفتند. اما مهم این بود که چشم ماجد آسیب ندیده بود و تا وقتی از این بابت مطمئن نشدم مدت ها از این دکتر به آن دکتر می رفتم. نبود زن عمو را به خوبی احساس می کردم؛ آن هم وقتی به کمک فکریش احتیاج داشتم. کمک یدی کم و زیاد می گذشت، درست مثل آن روز که

قالی دوازده متری را شسته و لوله کردم. قالی خیس و سنگین را با تمام توان یک پله بالا کشیدم باعجله پایین آمدم و از پایین، یک پله بالاتر بردم؛ دوباره دویدم از بالا یک پله بالاتر کشیدم. از خستگی نفسم به سختی بالا می آمد اما ترس از حرف و حدیث دیگران مانع کمک گرفتن از همسایه و اطرافیان بود. سخت بود ولی غیرممکن نبود. بودن زن عمو در کنارم روح خسته ام را التیام می داد، ولی نبود.

تذکرات و دلسوزی های مادرم باعث شد کم کم خودم را سرگرم کنم؛ از کتاب خواندن شروع کردم. هر کتابی می خواندم فضل الله حاشیه اش شعری نوشته بود.

هر کتاب برایم یادآوری خاطرات بود و مرا به هم می ریخت. کتاب را کنار گذاشتم؛ برای خیاطی در بهزیستی ثبت نام کردم. لباس می دوختم، اما باز در فکر بودم؛ گاهی اوقات اصلاً متوجه نمی شدم. آنقدر درگیری ذهنی داشتم که سوزن از دستم رد می شد، خون از دستم چکه چکه می ریخت ولی متوجه نبودم. یک بار پای منبر شنیدم: «در یکی از جنگ ها می خواستند تیر از پای حضرت علی (علیه السلام) در بیاورند ولی آنقدر درد داشت که طاقت نمی آورد. به سفارش حضرت زهرا (سلام الله علیها) موقع نماز این کار را کردند. مولا چنان محو نماز بود که چیزی احساس نکرد.» زمانه این درس را هم به درس های زندگی من اضافه کرد. البته حال من و حالات مولا قابل مقایسه نیست؛ ولی واقعیت این است که گاهی وقت ها روح چنان مجذوب می شود که جسم اصلاً وجود پیدا نمی کند. در این مواقع سراغ لباس ها و کتاب هایش می رفتم، با وسایلیش حرف می زدم، درد دل می کردم، گریه می کردم.

با خودم درگیر بودم. به هیچ کس نمی گفتم فشارهای روحی مرا از پا درآورده اند. اگر لب باز می کردم خبر می پیچید فلانی دیوانه شده. به توصیه‌ی مادرم دار قالی زدم. بافت قالی بلد نبودم، دو سه ردیف بافتم تا پيله زنی و نقش اندازی یاد گرفتم. بارها نقشه را تغییر دادم همه گفتند چقدر قشنگ شده، ولی آن هم خلأ ذهنی مرا پر نکرد.

دوره تایپ هم دیدم؛ وقتی پایم به خانه می رسید درگیر ماجد و حنا نه بودم و تایپ نویسی را هم کنار گذاشتم. همه کارها بدون لحظه‌ای غفلت از فضل الله گذشت. اگر نسبت به خدا این جور بودم، عارف بالله می شدم.

طوری رفتار کرده بودم که کسی نفهمد بانویی در همسایگی آنها زندگی می کند که شوهرش را از دست داده؛ به جز یکی دو همسایه‌ی کناری، کسی از این موضوع خبر نداشت.

صف نانوائی می ایستادم؛ دلم پیش بچه‌ها بود، اگر هر دو را با هم می بردم هر دو می خواستند بغل شوند. موقع راه رفتن هر دو گریه می کردند. ماجد را بغل می گرفتم؛ طنابی به ستونی که زیر زمین بود گره می زدم و سر دیگر طناب را به پای حنا نه می بستم تا دور و بر چاه نرود. حامد همیشه دستش به چادر من بود و می آمد؛ ماجد را بغل می گرفتم و از خانه بیرون می رفتم، کارهایم را انجام می دادم و حنا نه را به خدا و فضل الله می سپردم. خجالت می کشیدم به همسایه بگویم خانم فلانی، این بچه یک دقیقه اینجا باشد؛ از بس بهم گفته بودند: «نکنه بری در همسایه را بزنی هزار حرف و حدیث برات درست می کنن»؛ می ترسیدم به همسایه‌ها رو بیندازم با دلهره و استرس می رفتم و سریع برمی گشتم. البته دلم نمی خواست سر مسائل بیهوده و

جزئی کانون ذهنم به آشوب کشیده شود. موقع رفتن به خمین دو تا بچه سر نشستن در کنار شیشه ماشین دعوا می کردند؛ مردم نق می زدند: «خانم واجبه دو تا بچه را باهم بیارید پس باباشون کجاست؟» بیشتر وقتها غر می شنیدم و تحمل می کردم اما گاهی کاسه‌ی صبرم که لبریز می شد، پیاده می شدم و به خانه برمی گشتم.

حامد و ماجد با خاک‌های زیرزمین بازی می کردند. حنا هم موقع خرید با طنابی به ستون وسط زیرزمین بسته می شد. فضل‌الله قصد داشت زیرزمین را موتورخانه شوفاژ گازی کند. وسط زیرزمین چاهی داشتیم که درش را با یک تکه چوب پوشانده بودیم. آقای نظری به همراه همسرش برای سرکشی آمده بود؛ چای و آنچه از وسایل پذیرایی در خانه داشتم آوردم و گوشه‌ای نشستم. خانمش گفت: «از دیشب تا حالا بی قراره، خواب آقای سرلک را دیده.» خودش سر حرف را باز کرد و گفت: «دیشب خواب فضل‌الله را دیدم. گفت: «در چاه را ببند و چند بار صدا زد ماجد، ماجد.» خانم سرلک اگر اجازه بدهید چند تا کارگر بگیرم چاه را درست کنیم برای بچه‌ها خطر داره. در عالم خودم به فضل‌الله حق می دادم، ولی نه روی آن را داشتم که بگویم دستم خالیه و نه راهی برای بیان بی کسی بود. تشکر کردم و گفتم در اولین فرصت برادرم مجید را خبر می کنم و از این به بعد بیشتر حواسم جمع خواهد بود. وقتی این خواب را تعریف کرد ذوق شیرین همراهی فضل‌الله تا مدت‌ها شارژم کرده بود و اینکه شهید حواسش به همه‌ی ما هست و نگران است نکند اتفاقی برای بچه‌ها بیفتد... تمام تلاشم این شد که چاه زیرزمین را با حقوق بعدی، درست کنم.

برای درست کردن زیرزمین احتیاج به پول داشتم چاره کار کیف فضل‌الله بود. می‌گفتم: «فضل‌الله باز هم می‌خوام ازت قرض بگیرم، میارم می‌ذارم سرجاش!» من همیشه به او بدهکار بودم، ولی هیچ‌وقت کیف خالی نشد هنوز هم پول دارد؛ برکت خانه و رفع حاجتم بود تا به کسی رو نیندازم. چاه را درست کردم و بچه‌ها را با خیال راحت برای بازی به زیرزمین می‌فرستادم. بچه‌ها به اقتضای سنشان بهانه می‌گرفتند و من با تمام وجود احساس می‌کردم به خاطر نبود باباست. تمام تلاشم این بود که اسم بچه یتیم را به کار نبرم؛ احساس می‌کردم بار سنگینی روی دل بچه‌ها می‌نشیند؛ حتی به کار بردن کلمه بیوه برای من خیلی سخت بود، چه برسد به بچه‌ها. بالاخره حنانه هم مدرسه رفت و من ماندم و ماجد. صبح راه می‌افتادیم، حنانه و بعد هم حامد را می‌رساندیم. ظهر برمی‌گشتیم اول حامد و بعد حنانه را برمی‌داشتیم و به خانه می‌رفتیم. روزها به رفع مشکلات درسی بچه‌ها می‌گذشت و من اگر فرصتی پیدا می‌کردم، کتاب می‌خواندم.

واما بعد

چند سالی که در کنار فضل‌الله روزگار گذراندم، کتاب‌های زیادی خواندم. دوست داشتم ادامه تحصیل بدهم منتها برای دختری که شوهر می‌کرد، شرایط ادامه تحصیل وجود نداشت. من در مقابل او که دانشجوی فعال دانشگاه بود احساس کوچکی می‌کردم. هر وقت جزوه داشت یا از روی درس استاد یادداشت‌برداری می‌کرد، مرتب و تمیز برایش می‌نوشتم و جزواتش را جلد می‌گرفتم. او خیلی باسواد بود و ضرب‌المثل و تعابیری که به کار می‌برد، شعرهایی که می‌گفت، شور و مشورت‌های اطرافیان، نشان می‌داد خیلی فهمیده است؛ ولی من خیلی چیزی بلد نبودم.

حرف و حديث‌هاى بعد از شهادتش مرا درگير كرد. احساس كردم بايد خودم را درگير كار ديگرى كنم. از آن دسته آدم‌ها نبودم كه با زنها دوره بنشينم و وقت بگذرانم؛ در كارهاى زندگى وارد شدم. قند خرد مى‌كردم؛ سبزی خرد مى‌كردم، چند بار هم دستم را بريدم؛ خون چكه چكه از ميان انگشتانم روى زمين مى‌ريخت ولى شرحه شرحه‌ى جانم، التيام نمى‌گرفت. هر وقت فرصتى پيش مى‌آمد، در خلوت كيف وسايل فضل الله را باز مى‌كردم. زيرپيراهنى داخلش را بو مى‌كردم، زمزمه مى‌كردم و اشك مى‌ريختم؛ دوباره تا مى‌زدم و داخل كيف مى‌گذاشتم. دفترچه خاطراتش را مى‌خواندم و گريه مى‌كردم. احساس مى‌كردم در عالم خودم نيستم، حوصله رفتن به جايى را نداشتم.

از نظر ماىحتاج دستم تنگ بود. براى سيسموني و جهيزيه سفارش گرفتم و گلدوزى كردم ولى اينها دغدغه‌ى ذهنم را حل نمى‌كرد.

در چنين حس و حالى، راديو اعلام كرد: مجتمع امام صادق (عليه‌السلام) در شهر صنعتى، داوطلب غير حضورى مى‌پذيرد. اين خبر جرقه‌اى در ذهنم زد كه مى‌توانم درس بخوانم. پرس و جو كردم و موفق به ثبت نام شدم. بسته‌اى حاوى شانزده نوار ضبط شده عربى به آدرس منزل فرستادند؛ شب‌ها با شوق و ذوق نوارها را توى ضبط مى‌گذاشتم و گوش مى‌دادم و روى كاغذ پياده مى‌كردم. درس اخلاق استاد محمدى مرا از دنياى درونى جدا كرد و تا وادى آرامش كشاند. پايان هر ترم آزمون كتبه گرفته شد و من با نمرات عالى هر سطح را پشت سر مى‌گذاشتم. اين روند تحصيلى برايم خيلى خوب بود، چون نمى‌توانستم از خانه بيرون بروم و درس بخوانم، روزها امورات زندگى را

می‌گذراندم، بعد از ظهرها چرتی می‌زدم و با رسیدن شب تا نزدیک اذان صبح، پای نوارها می‌نشستم و با ذوق یکی‌یکی را پیاده می‌کردم و به صورت دفتر درمی‌آوردم. خودم را به کارهای بسیاری مشغول کردم ولی هیچ چیز به اندازه‌ی درس خواندن جایگزین خوبی برای دغدغه‌های ذهنی‌ام نشد. درس خواندن باعث شد آرامش پیدا کنم و زندگی‌ام هدفمند شود و مسیر زندگی‌ام تغییر کند. در جلسات رفع اشکال با خانمی آشنا شدم که در مدرسه بزرگسالان درس می‌خواند. پرس و جو کردم تا ثبت نام کنم. حامد گفت: «مامان کتاب‌ها عوض شده؛ دیگه مثل زمان گذشته نیست.» «گفتم: «طوری نیست آگه رد شدم کسی توییخ نمی‌کنه.» ثبت نام کردم. وقتی ماجد وارد اول دبستان شد، من هم شروع به درس خواندن کردم. بچه‌ها که تا ظهر مدرسه می‌رفتند، من هم حضوری کلاس می‌رفتم و در خانه، کلاس‌های غیرحضوری را دنبال می‌کردم. کتاب‌ها را مطالعه و یادداشت برداری کردم؛ کتاب‌هایی که معلم در طی یک سال درس می‌داد در طول چند روز می‌خواندم. کتاب جامعه‌شناسی را از پاساژ اتحاد به قیمت شبی ده تومن امانت گرفتم؛ چهارشب چهل تومان دادم و بالای خریدته که اتاق مطالعه‌ام بود خواندم و بیست گرفتم. اتفاقاً اولین ترم رتبه‌ی اول آوردم و مورد تشویق مدیر مدرسه قرار گرفتم. درس‌های سنگین منطق و فلسفه را با نمرات عالی پاس کردم. تا سال چهارم نظری غیرحضوری و حضوری خواندم. همه‌ی تلاش‌م این بود که در مسیر تحصیل من به درس بچه‌ها آسیب نرسد؛ صبح تا ظهر که مدرسه می‌رفتند من هم درس می‌خواندم. ظهر که از مدرسه می‌آمدند، نهارم را حاضر کرده بودم؛ بعد از ظهر هم پیش بچه‌ها بودم.

سال ۷۴ زن عمو از دنیا رفت. تشییع جنازه اش در خمین صورت گرفت. وقتی خبر فوتش را شنیدم در مدرسه بزرگسالان درس می خواندم، خیلی گریه کردم. همان روز امتحان داشتم؛ بعد از امتحان سریع خودم را رساندم. هم کلاسی ها می گفتند: «وای، کاشکی مادر شوهر ما مرده بود؛ آدم برای مادر شوهرش گریه می کنه؟» از این حرف بیشتر متأثر می شدم و گریه می کردم و دلم می سوخت؛ واقعاً دوستش داشتم. در تمام لحظات مثل یک مادر ما را راهنمایی کرد و مثل یک مادر از دستمان عصبانی شد و تشر زد ولی هیچ وقت ذره ای ناراحتی در دلمان نکاشت. موقع تدفین صورتش را بوسیدم و در گوشش نجوا کردم: «زن عمو صبر و حوصله ت رو برای من بذار و برو؛ فقط صبر و حوصله ت رو» خیلی صبور بود و با خدا، این صفات او را مادر دو شهید کرد امید دارم قیامت شهدا دستش را بگیرند که همین برای او کافی است.

در آن لحظات فهمیدم خدا همیشه کمک کرده؛ در دل بندگانش انداخت تا کمک کنند، احساس آرامش کنم، لطف و رحمتش را ببینم و جای هیچ گلایه ای نباشد.

وقتی با مشکلات درگیر می شدم و نمی توانستم به تنهایی از پس آنها برآیم، در ذهنم این جمله تکرار می شد که اگر فضل الله زنده بود، این مشکل پیش نمی آمد؛ در چنین شرایطی ناخودآگاه سراغ خدا می رفتم، سراغ او که حلال مشکلاتم بود و یادش مایه ای اطمینان قلبم. دست به دعا می شدم و متوسل به خدا و ائمه و پیغمبر. شب ها که بی کار می شدم، مفاتیح را توروک می کردم؛ تا برای رفع مشکل راه حل پیدا کنم. مفاتیح الجنان، به راستی کلید بهشت

است؛ در همه‌ی زمینه‌ها دعا دارد. باب توسل باز شد و بهانه‌ای که دعا بخوانم و حفظ کنم؛ کم‌کم متوجه قرآن شدم. در آیتش اندیشیدم و به این باور رسیدم که مشکلات، آدمی را می‌سازد و روحیه اش را قوی می‌کند. هر وقت دستم از همه‌جا کوتاه می‌شد، می‌سپردم به خدا و پیغمبر و آخرش می‌رفتم سراغ فضل‌الله که واسطه‌ی بین ما شود. من وسیله بودم، خودش هوای بچه‌ها را داشت.

ثبت‌نام دانشگاه بود. وارد دفتر که شدم، مدیر مدرسه پرسید: «دانشگاه شرکت نمی‌کنی؟» گفتم: «نه! من بچه کوچک دارم. هنوز دیپلم نگرفتم.» گفت: «حالا شرکت کن ضرر نداره.» با یکی از بستگان مشورت کردم؛ گفتم: «من غیر حضوری درس خوندم.» گفت: «رشته‌های تحصیلی در بعضی دروس ضریب می‌خوره؛ یعنی درس‌هایی که ضریب بیشتری داره باید بیشتر مطالعه کنی و اون‌هایی که ضریبش کمتره، کمتر.» روزی که فرم ثبت‌نام دانشگاه را پر کردم هنوز تعدادی از کتاب‌های دبیرستان را نخوانده بودم. به برادر کوچکم سفارش دادم یک انباری در حیاط خانه درست کند، آن روز سرگرم درست کردن انباری بود. گفتم: «می‌خوام برم آزمون دانشگاه بدم.» با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کی دیپلم گرفتی که حالا می‌خوای دانشگاه شرکت کنی؟!» روز آزمون، دختران دبیرستانی و پشت‌کنکوری در حیاط مدرسه تست می‌زدند. سری تکان دادم و آهسته با خودم نجوا کردم: «من که اصلاً قبول نمی‌شم.» ولی دیدن فضای آزمون برایم جالب بود. برای اولین بار پشت میز نشستم و تست زدم. دفترچه آزمون اول را آوردند؛ شروع به خواندن آیت‌الکرسی کردم ولی من در ابتدای آیه‌ی الله لا اله... گیر کردم! همه تست می‌زدند، من

درگير يادآوري بقيه آيت الكرسى بودم. مي خواستم اول، آيه را بخوانم و بعد شروع به تست زدن كنم. خيالم راحت بود قبول نمي شوم، آيت الكرسى يادم آمد و خواندم. مداد دست گرفتم و خانه ها را يكي يكي پر كردم. شنیده بودم هر جوابی را تا اطمینان ندارم نزنم، چون نمره منفي دارد و از امتياز كل هر درس كم مي شود. تقريباً ۲۰۰ و خورده اي سؤال بود و من ۱۸۰ سؤال را با اطمینان جواب دادم؛ از ادبيات و عربي و زبان گرفته تا هر چه كه بود.

شهر يورماه كه تمام شد، روزنامه هاي روز را به دبیرستان بزرگسالان مي آوردند. بچه ها يكي يكي اسامي پذيرفته شدگان را استخراج مي كردند. گفتند: «خانم سرلك دانشگاه قبول شدي!»

گفتم: «من؟»

گفتند: «مگر اسم پدرت خدامراد نيست؟»

- «چرا»

- «اين هم روزنامه.»

اميد نداشتم قبول شوم اصلاً دنبال قبولی نرفته بودم.

- «شماره داوطلبیت؟»

- «نمیدونم!»

- «يه شماره روی صندلیت زده بودن اونو داری؟»

- «نمی دونم!»

- «تو روزنامه اسم شما هست. شماره داوطلبیت رو بخون مطمئن بشی!»

به خانه آمدم؛ شماره داوطلبی را پيدا كردم و بردم. گفتم: «روزانه زبان

انگلیسی قبول شدي.»

گفتم: «من که زبانم ضعیفه چه جوری زبان قبول شدم؟»

می‌خواستم انتخاب رشته کنم بلد نبودم؛ دفترچه انتخاب رشته را به خانه آوردم، آنقدر خواندم تا فهمیدم چکار کنم. رشته روانشناسی را خیلی دوست داشتم، ولی دانشگاه اراک این رشته را نداشت. دانشگاه اراک فقط چهار رشته داشت: الهیات، علوم قرآن، ادبیات عرب، ادبیات فارسی. فرم را پر کردم؛ همه صد رشته انتخاب کردند، ولی من چهار نقطه سیاه کردم. نامه‌اش در خانه آمد. سال ۷۵ در رشته الهیات و معارف اسلامی وارد دانشگاه شدم؛ خیلی ذوق کردم. سعی کردم واحدهای درسی را زمانی انتخاب کنم که بچه‌ها مدرسه باشند؛ گرچه زمان برگزاری کلاس واحدهای درسی دست من نبود. روزهای زمستان ساعت هفت و نیم تا هشت به خانه می‌آمدم؛ بچه‌ها خانه بودند، هیچ‌کس کنارشان نبود. مادرم غُر می‌زد: «مگه واجبه درس بخونی بچه‌ها رو تنها بذاری؟» هیچ‌کس نگفت آمدم حالت را پپرسم یا تشویقم کند یا بگوید خوب کاری می‌کنی درس می‌خوانی. سعی می‌کردم همه چیز سر جای خودش باشد که کمتر سرزنش بشنوم. شب تا صبح کمد جابه‌جا می‌کردم، شیشه پاک می‌کردم، کتابخانه به هم می‌ریختم و مرتب می‌کردم که همه زندگی سر جای خودش باشد.

به قصد درس خواندن و سرگرم شدن وارد دانشگاه شدم. فضای دانشگاه را دوست داشتم؛ برایم جالب بود نمرات را در برد دانشجویی ببینم. سال دوم دانشگاه آقای اصلانی استاد تاریخ و رئیس دانشگاه سر کلاس اعلام کرد از فردا پسرها برای سرباز معلم ثبت‌نام کنند و دخترهای ورودی ۷۵ تعهد دبیری بدهند. این تعهد شامل حال من هم شد. هر کاری دیگر دانشجویان

انجام دادند از محضر رفتن و گرفتن عدم سوء پیشینه را من هم انجام دادم تا پس از اتمام درس، معلم شوم. به‌طور حتم اگر مدرکم را می‌گرفتم دنبال کار نمی‌رفتم، اگر دنبال کار می‌رفتم شرایط سنی اجازه‌ی استخدام نمی‌داد، ولی اراده‌ی خدا بر این قرار گرفت که وارد این مسیر شوم. از ترم سوم به بعد دانشجوی دبیری بودم. سه ماه تایلستان را دوره گذاشتند؛ که بخشی را در دانشگاه گذرانده بودم و تکراری بود.

شکر خدا در دانشگاه هم رتبه آوردم؛ کم کم در مشارکت‌های جمعی و اجتماعی راه پیدا کردم. گاهی برای شنیدن سخنرانی فلان روحانی، دست بچه‌ها را می‌گرفتم و تا آن‌طرف شهر می‌رفتم. از روی نوار، قرآن حفظ کردم؛ صدای ضبط را زیاد می‌کردم یا روی برگه‌ای می‌نوشتم و آنقدر تکرار می‌کردم تا حفظ شوم. به تفسیر قرآن علاقه‌مند بودم. براین اساس در مسابقات تفسیر شرکت کردم و رتبه سوم کشوری را به دست آوردم و به دنبال آن عضو کمیته فرهنگی-دینی نخبگان شدم. خانم جواهری مسئول امور زنان و خانواده استانداری استان مرکزی، مرا برای عصر خاطره دعوت کرد. قبول کردم و در آن جلسه از خاطرات گفتم. تهیه‌کننده‌ی یکی از برنامه‌های رادیویی مرا دعوت کرد. پذیرفتم و در برنامه‌ی رادیویی صحبت کردم. دیگر افکار بیهوده به سرم هجوم نمی‌آورد و در چنگال خود نمی‌فشرد. زندگی روی غلتک افتاده بود. قول و قراری با پسر بزرگم حامد داشتم که وقتی دیپلمت را گرفتی، من لیسانس می‌گیرم؛ تو لیسانس بگیری، من فوق‌لیسانس می‌گیرم.

حامد می‌گفت: مامان یک زمانی در فرم ثبت‌نام مدرسه نوشتیم شغل مادر

خانه‌دار! سال بعد نوشتیم دانشجو؛ بعد شد دبیر. مدرک را اول می‌نوشتیم، سیکل. بعد، دانشجوی لیسانس و بعد هم فوق لیسانس. خدا خواست در این مسیر قرار بگیرم و این همه را به دعای مادرم می‌دانم. او یتیم بزرگ کرده بود و می‌دانست یتیم‌داری یعنی چه! وقتی دختر جوانش را تنها و بی‌یاور می‌دید، لب به دعا باز می‌کرد. بارها به غیظ سر قبر فضل‌الله گفته بود: «همین جوری امانت‌داری می‌کنی؟ خودت رفتی و به بهشت و به حوری رسیدی؛ نسرین را با سه تا بچه‌ات به حال خودش رها کردی؟ کی قراره دستش رو بگیرم؟» اول مهرماه تعیین محل خدمت بود؛ شرایط سنی و تأهل و بچه، امتیازهایی بود که به من کمک کرد تا در نزدیک‌ترین روستا، یعنی فرمهین مشغول خدمت شوم. یک سال آنجا بودم و بعد هم انتقالی گرفتم. وقتی به اراک آمدم، دوست داشتم درس بخوانم؛ چون درس خواندن را از درس دادن بیشتر دوست داشتم؛ پس از پرس‌وجو متوجه شدم می‌توانم دانشگاه آزاد درس بخوانم. سال ۸۲ دانشگاه آزاد قبول شدم. رشته‌ی علوم تربیتی، گرایش تاریخ فلسفه. آموزش و پرورش را به حساب اینکه شهریه را با حقوق خودم می‌دهم انتخاب کردم و برای پرداخت شهریه چک دادم.

از هفت روز هفته چهار روز دبیرستان درس می‌دادم، چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه دانشگاه آزاد اراک ارشد می‌خواندم. استعداد چندانی نداشتم ولی پشتکار داشتم آنقدر درس را می‌خواندم تا یاد بگیرم. زشت‌ترین منظره از نظر من وقتی بود که دانشجویی به سن و سال من درس بلد نباشد. وقتی نمره‌ی آقای هاشمی مقدم استاد فلسفه را ۱۹/۵ گرفتم، اعتراض زدم؛ در جواب با تعجب گفت: «خانم سرلک در مقطع ارشد اصلاً اعتراض وجود

نداره و تو از من چنین نمره‌ای گرفتی، عالی‌ه نباید اعتراض کنی.»

درس خواندم غافل از اینکه هر ترم رتبه اول می‌شدم و می‌توانستم تخفیف شهریه بگیرم ولی آنقدر باعجله به کلاس می‌آمدم و به محض شدن بدو بدو می‌رفتم که وقت نمی‌کردم مطالب تابلو اعلانات را بخوانم یا با کسی صحبت کنم. درس تمام شد، پایان‌نامه را با عنوان «نقد و بررسی کتاب دین و زندگی» ارائه کردم و آموزش و پرورش طرحم را خرید، با خوشحالی پولش را ماشین لباس شویی خریدم و از بابت شستن لباس بچه‌ها خیالم راحت شد. وقتی برای گرفتن مدرک به دانشگاه رفتم؛ معاون آموزشی گفت: «خانم سرلك شما چرا از تخفیف شهریه‌ها استفاده نکردید؟ نزدیک ۳۰۰ هزار تومان تخفیف می‌گرفتید.» داغ کردم، گفتم: «حالا حساب کنید.» گفت: «هر ترم مختص همون ترمه؛ وقتش گذشته و دیگه نمیشه؛ ولی چون رتبه دوم دانشگاه هستید می‌تونید بدون آزمون برای دکترا شرکت کنید. شرایط سنی، رشته‌ی تحصیلی و مدارک بورسیه شدن رو دارید. تقریباً ۲۵ میلیون هزینه‌ش میشه که دانشگاه پرداخت می‌کنه؛ از آموزش و پرورش انصراف بدید. بورسیه شید. فرصت مطالعاتی رو در کانادا بگذرونید بعد برگردید دانشگاه هیئت علمی شید.» ذوق زده به بچه‌ها خبر دادم. دفترچه را گرفتم ولی باید مقاله ارائه می‌دادم.

خواستگاری حنا‌ه بود. باید جای خالی پدرش را پر می‌کردم. به ذهنم رسید بچه‌ها را کجا بگذارم و بروم؟ باید حنا‌ه را شوهر بدهم، حامد رازن بدهم. سر و سامان که گرفتند، می‌روم. هرچه بچه‌ها اصرار بر رفتن من به کانادا داشتند، گفتم: «تا اینجا رو من اومدم، از اینجا به بعد رو شما برید.»

سال بعد که رفتم گفتند فقط سال قبل می‌توانستید از این سهمیه استفاده کنید امسال نه. کتاب گرفتم اگر فرصت پیدا کردم بخوانم، فاصله افتاد. نوه‌ها به دنیا آمدند، نشد. قسمت نبود. فقط مدتی دبیری مجلس ایثارگران کشور را تقبل کردم.

سال ۹۴ سفر حج تمتع مهیا شد، خودم را برای رفتن آماده کردم و روزهایم به درد و دل گذشت. سخن از دل گفتم: «فضل الله، تا اینجا زندگی آدمم. بچه‌هایم را عروس و داماد کردم، نوه‌هایم را هم دیدم. شنیدم بعد از حج انسان از گناهان پاک می‌شود، مثل طفل تازه متولد شده... کمکم کن پاک شوم و خداوند خریدارم شود. پای دلم لنگ نزنند. بگذار بعد از زیارت خانه‌ی خدا به زیارت تو برسم و کنارت بمانم...»

آن سال حادثه‌ی منا، بسیاری از حجاج را به مهمانی رب خواند. بچه‌ها به محض شنیدن خبر، هر چه تلاش کردند نتوانستند خبری از من بگیرند. همگی سر مزار پدر رفته و التماسش کردند.

«ما کاری نداریم، خودت می‌دونی، فقط مامان رو به ما برگردون...»

قصه‌ها خوانده بودم؛ با فضل الله قول و قرار گذاشتم اما نشد! پای دلم به استغاثه‌ی فرزندان لنگ زد. با این همه دشواری، باید تن به کنام می‌کشاندم. اگر ده دقیقه زودتر راه افتاده بودم، سهم من نیز رفتن بود اما این نشد و سالم برگشتم. من آرزو کردم ولی گمان چنین اتفاقی را در مکه نداشتم. باز هم فضل الله به حرف من گوش نداد و دست فرزندان را گرفت و گفت: «تو کوتاه بیا نسرین، وقتش نیست.»

برگشتم. فرزندانم به استقبال آمدند؛ آنها حرفشان را به کرسی نشانند ولی

باز هم خانه در نگاه من سایه‌ای بود با رگه‌هایی از دل‌تنگی. به چشم‌هایم فشار آوردم تا اشکم فرو نریزد. باز من ماندم و فراق. باز هم دل‌تنگی. باز هم دیدن جای خالی او و دم فرو بستن...

جنگ در سوریه شدت گرفت و تکفیری‌ها روزگار بر مردم سوریه سیاه کردند. نغمه‌ی «کلنا عباسک یا زینب»، سربند جوانان این دیار شد. یک روز حامد به دیدنم آمد، سخن در گلو داشت و نداشت. می‌خواست چیزی بگوید و نگفت. مادر خیلی زود دست بچه‌اش را رو می‌کند اما به رو نمی‌آورد. به سختی گفت: «مامان می‌خوام برم سوریه، اجازه می‌دی؟» هنوز جمله‌اش تمام نشده، تمام سال‌ها و سختی‌ها و تنهایی‌ها برایم مرور شد؛ باورم نمی‌شد حامد من میل رفتن داشته باشد اما داشت. دنیا پای دلش را نبسته بود. چندی به چهره‌اش خیره شدم. چقدر میل بغل کردنش جانم را قلقلک می‌داد. گفتم: «از نظر من مشکلی نداره. برو، خدا به همراهت.» با تعجب پرسید: «مامان راست می‌گی؟!» گفتم: «درسته من مادرتم و از نظر احساسی اصلاً برام قابل قبول نیست که بذارم بری، اما قبل از اون تو بنده‌ی خدایی؛ در مقابل خدا یک وظایفی داری و باید انجام بدی. اونجا من هیچ کاره‌ام.» حامد به وجد آمد و رفت. اسمش را نوشت و آموزش دید اما اعزامش نکردند و گفتند فرزندان شهدا در اولویت اعزام نیستند.

همیشه به این فکر می‌کنم که دلم نمی‌خواهد مسیر شهادت در زندگی‌ام بسته شود، می‌خواهم این مسیر ادامه پیدا کند تا از این فیض‌ها بی بهره نباشم، اول و آخر زندگی همه مرگ است اما مرگ با شهادت دنیای دیگری دارد... به روزهای دور که می‌اندیشم، در هر پیچ و خم روزگار بار زندگی را سنگین‌تر

می‌بینم. باری پر از خاطره، لبخند، گریه، درد، عشق، شادی و خدا و خدا و خدا. امروز در پس روزهای رفته، زندگی را مرور می‌کنم. طعم خاطراتم به طعم انار شیرینی می‌ماند که مادر سرِ بارداریم می‌خورد. اناری که دانه بهشتی دارد و آن دانه فضل‌الله بود. سال‌ها از آن خاطرات گذشته اما گویی قرن‌ها با امروز فاصله دارد. چقدر در این سال‌ها همه چیز عوض شده است. شاید کاری برای رضای خدا انجام نشد ولی روزگارم به بطالت نگذشت. دویدم، درگیر کار شدم. در فعالیت‌های اجتماعی شرکت کردم و این تجربه‌های خوبی برای بچه‌هایم بود. بهتر توانستند با مشکلات کنار بیایند و سختی‌ها را راحت‌تر تحمل کنند.

شادترین و زیباترین لحظه‌های زندگی که برای دیگران خوشایند است برای من به سختی گذشت. بچه‌ها قد کشیدند و بزرگ شدند، حامد تحصیلاتش را تمام کرد سرکار رفت. زن گرفت و بچه‌دار شد. حنا هم پس از تحصیل، لباس سفید بخت به تن کرد و عروس شد، بعد هم بچه‌دار شد و مادر. ماجد هم بزرگ شد زن گرفت و سرکار و زندگیش رفت. ازدواج بچه‌ها شادترین لحظات بود. لحظاتی که باید پدر در کنارشان می‌بود و نبود. روز ازدواج‌شان جای خالی پدر، نشان از بی‌کسی و بی‌پناهی سال‌های رفته داشت. بچه‌دار شدند ولی پدر نبود. دختر بیش از همه پناهی برای تکیه‌گاه می‌طلبد و این تکیه‌گاه برای حنا از نه‌ماهگی فروریخته بود. به تنهایی قضاوت کردن برای زن گرفتن و شوهر دادن بچه‌ها روی دوش خودم ماند. بارها در اضطرار تصمیم‌گیری خوشبختی و بدبختی که زیاد و کم زندگی آنها را به گردنم می‌انداخت دست و پا زدم و گونه‌های تبار و پیشانی عرق کرده‌ام را به

نشان استغاثه به حضرت رب به اشکی ستاندم.

وقتی فرزندانم از نبود پدر گلیه کردند، گفتم: «بابای خیلی از بچه‌های این شهر تصادف کردن و یا به انواع مرگ‌ها از دنیا رفتن اما شما سرتون رو بالا می‌گیرید و می‌گید ما فرزند شهیدی هستیم که با خدا معامله کرد؛ فقط با خدا و به شهادت پدرتون افتخار می‌کنید.»

بارها از حرف‌های خواسته و ناخواسته‌ی دیگران ناراحت شدند. زمزمه‌هایی که آنان را متهم به سهم‌خواهی می‌کرد؛ دل‌پروردشان را به درد می‌آورد. لب به شکوه‌گزیدند و گفتند: «هیچ‌کس خبر از بدبختی‌های ما نداره. سهم ما از زندگی بغض بود و حسرت. نه آغوش پدر دیدیم و نه آسایش مادر. زندگی بیش از طاقت ما روی شانه‌هایمان سنگینی کرد.» به نرمی کلام مادرانه گفتم: «پیامبر اگر پیامبر شد به دلیل روح بزرگ او بود؛ مسخره‌اش کردن، به او تهمت زدن، زباله روی سرش ریختند، تحقیرش کردند، باز همان پیام‌رسان رحمت بود و شفقت. آنقدر مهربان بود که خداوند فرمود چرا برای هدایت مردم این‌قدر به خودت سختی می‌دی؟ شما فرزند شهید شدید که رسالت بزرگ پدر رو بردوش بگیرید. پدر شما با شهادتش اجر برد، شما با سوختن دم برنیاوردن؛ و اگر مثل شهدا عمل کردید اجر می‌برید.» این طرز فکر دغدغه‌ی ذهن خودم بود. در روزهایی که حرف شنیدم، دم برنیاوردم. تحقیر شدم و گذشتم. سوختم و ساختم.

در این سال‌ها مشکلات فیزیکی زیادی برایم ایجاد شد و چندین مرتبه عمل‌های مختلف انجام دادم، اما تنها بوم و خودم یک تنه در مقابل بیماری‌هایم می‌ایستادم. حالا که با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کنم

و روزهای شیمی درمانی، حوریه‌ی فضل‌الله را به موجودی تبدیل می‌کند که خودش را هم نمی‌شناسد، رضا به رضایت حق دادم. این روزها دیگر تنها نیستم، هر کدام از نوه‌هایم که خودشان را در آغوشم می‌اندازند و شیرین‌زبانی می‌کنند، امیدی هستند که حالم را بهبود بخشند و به من یادآور شوند که باز هم باید بجنگم و حالا حالاها در کنارشان باشم.

گرچه از نزدیک‌ترین کسانم، زخم‌زبان شنیدم و چشم فروبستم؛ حالا در پسین و واپسین دم زندگی باید سکوت کنم؛ فقط قصه‌ی فراق بخوانم و بگذرم.

دیگر از بعدش نمی‌گویم که این قصه سر دراز دارد... .

یادگاری

وصیت نامه شهید فضل الله سرلک

بسم الله الرحمن الرحيم

کتب عليكم القتال و هو کره لکم و عسی آن تُکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی آن تحبوا شیئاً و هو شر لکم و الله يعلم و انتم لا تعلمون.

خدایا ستایش و سپاس تراست که دگر بار توفیق حضور در صحنه جهاد و روبرویی با دشمن قران و اسلام عطا فرمودی و حمد و ثنا تراست که سپاس دعای نیمه شبان خاصان درگاهت و غفلت و غرور خواب خرگوشی برخی دست‌اندرکاران کار جنگ و جهاد را نادیده گرفته و این ملت ستم‌دیده و داغ‌دیده را که در حفظ اسلام عزیز جانفشانی‌ها کردند خوشحال نمایی. خدایا به عظمت ائمه اطهار و به حق اولیاء درگاهت خطاها و لغزش‌ها و بدی‌های امثال من گنه‌کار را از ایثارگری‌ها و شجاعت نمائی‌ها و رشادت‌های این مردم مسلمان جدا نمایی و به خاطر تسلی و شفای دل داغدار آنان هم که شده فتح و پیروزی نهایی را نصیب ما بفرمایی. خدایا به قول امام عزیز از ما که کاری به جز دعا ساخته نیست امید است به لطف و کرم بی‌پایانت با ما به فضل و کرم رفتار نمایی نه با عدل خودت که در آن صورت دیگر فریادرسی نداریم.

خدایا من برای دفاع از خط مقدس اسلام و شریعت محمدی پای در این راه نهادم از تو می‌خواهم که استقامت و پایداری نصیبم گردانی و تا دین خود را ادا نکرده‌ام توفیق ادامه‌ی خدمتگزاری را از من دریغ نفرمایی. خدایا به خانواده‌ام صبر و استقامت و پایداری در ادامه راه صحیح اسلام را عنایت فرما و به لطف و مهربانیت آنان را از خطاها و لغزش‌ها مصون دار. خدایا منجی کشتی طوفان‌زده انقلاب خمینی عزیز این فریادگر قرن و برپای دارنده پرچم توحید را طول عمر باعزت و برکت عطا فرما. خدایا به مسئولین ما بینش و واقع‌بینی و یکدلی و احساس مسئولیت در قبال خون مقدس شهدا عطا فرما امین.

بر اساس وظیفه مختصری در مورد ماترک خود و خانواده‌ام بدین شرح معروض می‌دارم:

۱- آنچه دارم اعم از منقول و غیرمنقول طبق قانون و شرع به وارث قانونی تعلق گیرد. همسرم را که متأسفانه نتوانستم همسر خوبی برایش باشم به‌عنوان قیم فرزندان انتخاب می‌نمایم که با همفکری و مشورت بزرگان فامیل و آشنایان به‌خصوص برادر عزیزم اتخاذ نمایند و ایشان می‌تواند در مورد فروش خانه وانت قال به خمین رشد و تربیت بچه‌ها اقدام نموده و هر زمان نیز که صلاح دانست با دقت در تربیت صحیح بچه‌های عزیزم انتخاب زندگی نوین نماید و نام فرزند دیگرم را هرچه بود بر اساس قول‌های قبلی که داده‌ایم انتخاب نماید.

۲- تا آنجا که به یاد دارم نزدیک به دو سال نماز قضا و بیش از دو ماه روزه بدهکارم که از یک‌سوم اموال من نسبت به ادای آن اقدام گردد.

۳- بدهی خاص و یا طلب شخصی از کسی ندارم ولی هر کس ادعایی

داشت بررسی و اقدام شود و فقط محمد آقا عابدی حسابش را در مورد کارکرد و دستمزدش مشخص نکرده است که هر طور خود گفت: اقدام شود و پرداخت اقساط بانک و شرکت را نیز تا تسویه کامل طبق روال معمول به جای آورند.

۴- مادر عزیز و برادران گرامیم هر چند که من نتوانستم فرزند خوب و برادر خوبی برای شما باشم ولی امید دارم که به مهر و مرحمت خود ما را ببخشید و طلب آمرزش برایم نمایید و از دیگر اقوام و دوستان و نزدیکان و فامیل هر کس که بدی یا لرزش یا حرف سردی از من شنیده است امیدوارم در همین دنیا بگذرد و به فردای قیامت موکول ننماید.

۵- همسر عزیزم من متأسفم که نتوانستم آن طور که شایسته و بایسته است نسبت به تو وظیفه خود را انجام دهم ولی الحق اقرار می‌کنم که بسیار همسری مهربان و وفادار بودی و واقعاً من لیاقت همسری ترا نداشتم امیدوارم که همین طور پرصلابت و استوار در پرورش و تربیت بچه‌ها بکوشی و آینده سالم و درخشانی برای آنان بسازی و مرا هم ببخش التماس دعا دارم.

۶- فرزندان عزیزم که شما را بسیار دوست می‌داشتم ولی خدا می‌داند که حفظ اسلام و ادای وظیفه را بیشتر دوست داشتم به همین خاطر از شما نیز می‌خواهم که در طریق مستقیم اسلام قدم برداشته و از کج روی‌ها و بدآموزی‌های رایج به شدت اجتناب نمایید و نسبت به مادر خود مهربان و خوش رفتار بوده و فرزندانی نمونه باشید و برای پدر گنه‌کار و عاصی خود نیز طلب عفو و مغفرت از درگاه احدیت بنمایید. خداوند جزای خیرتان عطا فرماید. والسلام. ۶۷/۳/۱۸



▲ نشسته از سمت راست، نغمه، برادریم رضا در جمع دوستانش در تیم فوتبال



▲ استاده از سمت راست برادریم عزیزها و نشسته از سمت راست، به ترتیب پسر شاهانام، شهید محمد سعیدی، برادریم مجید و رضا



▲ نخل و من در حیاط مادرم. شششنبه سراسر بامین بود و نگاهش نسبت زمین.



▲ ایمن: فرزاد مهران ملامیر در کنار بوته‌های گل محمدی



▲ امیر شام حسینی: فرزاد ملامیر، آقای فرهنگ حسینی، دانش‌آموز حسینی آخرین جانشین سرمدی در حال خرید کتاب از مغازه مغز پاره‌ها در تهران. فرزاد ملامیر، فرزند سرمدی، همسر وی و همکار او در آموزش است



گدازنده، هر که گدازد
 ز هر دردی خرد
 مورگوریه،
 بچه جگرش
 نامشکند، بهتر بود
 و دانا کله‌درد را
 تکه‌تکه که در پهل
 خدایا تیرش خنده همه
 دلت از خرد مورگوریه،
 من نه پاره‌ای بود که
 با سینه ز گدازک من
 قلب خرد گدازک من و
 عزیزانم جگر بود
 ز سر به سر



▲ سعاد و سحر روزی جوانی ما



▲ در وقت طلوع بر خانه می‌آراند، کبر خوانده می‌شود و شویش در بهشت شهیدان اراک، قائم می‌زد، ولی هیچ‌وقت نکفت شهید می‌شود، هیچ‌وقت نمی‌دمد با خیال نگرده همیشه فکر می‌کردم می‌ماند.



▶ جان می‌کند با
همه سختیم اما
مهر از شد نرسد
تا بزرگ شدن
بچه‌هایش را
شرکت می‌بندد.



▲ احمد بن محمد بعد از جهاد در عراق



▲ احمد بن محمد هنگامی



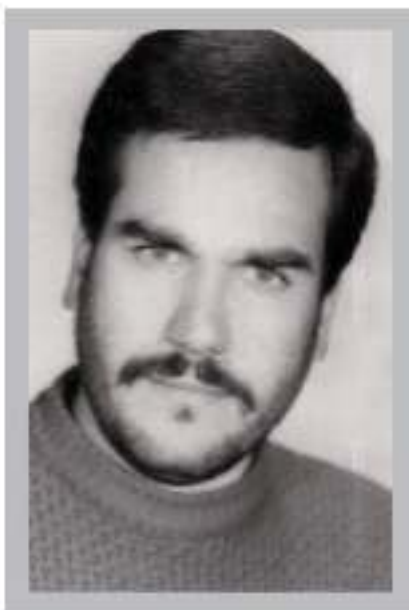
▲ در سمت راست، خانواده حاجی و جدید در کنار حلیه بیرون‌عالم میرحرف



▲ در ویلای باستان‌شناسی، نوربانگ، تصویرم به عنوان هدیه از سوی و. حلیه در سال ۱۳۶۶



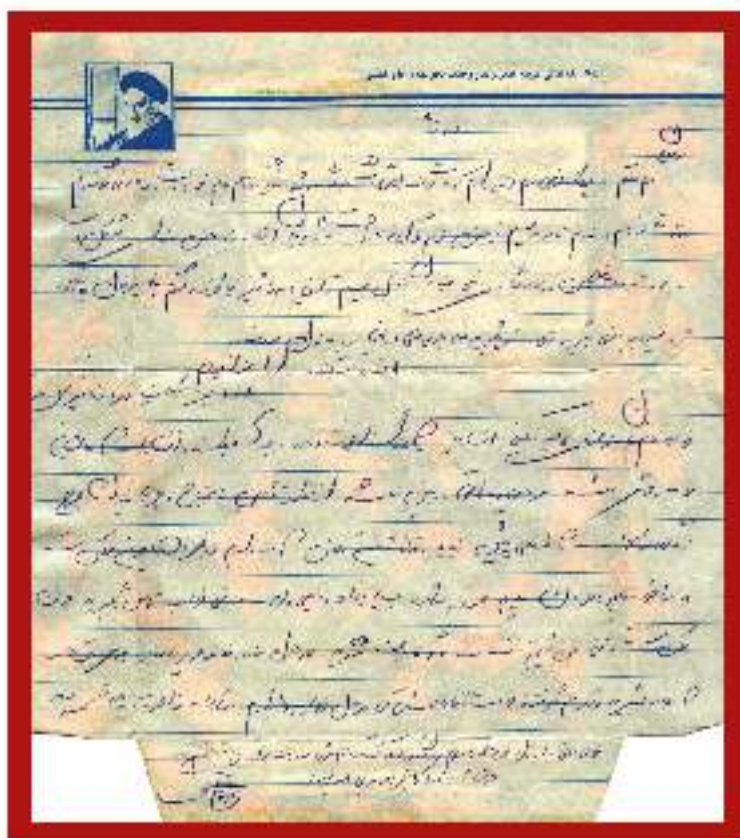
▲ سفر به مشهد در روز ۲۳ خرداد ۱۳۸۶



▲ کتاب عکس که در سفر
تهیه شدیم از آنجا...



▲ سوانح و سیرت ائمه اطهار علیہم السلام



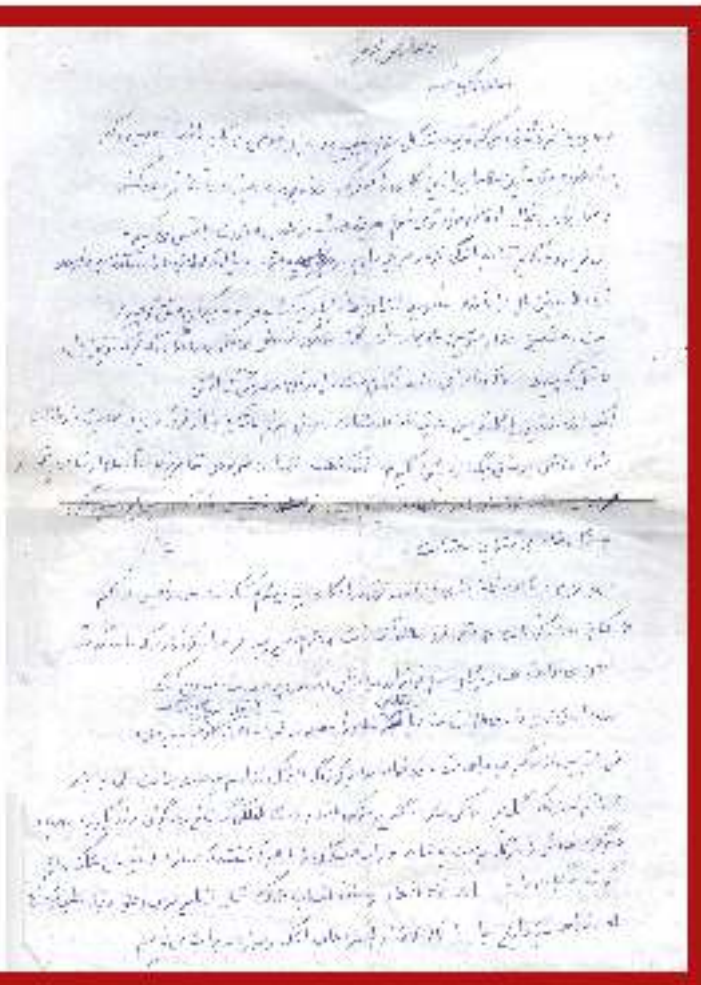
▲ زبان از حسن علی



▲ نامه‌ای از نطنز قد



▲ بهترین مآب از نقیضه



▲ نال نوشتن از وزیر عشق، منوچهر زاهدی مرحوم هم

شماره ۲۶۲
تاریخ ۱۳۸۲
پایه



سازمان آموزش و پرورش
استان اردبیل

به: سازمان آموزش و پرورش استان مرکزی
از: دانشگاه آزاد اسلامی اراک

سلام علیکم

استقامت بدنی و عید گواهی می شده در کار انجام نبرون سرلیک
دانشجوی مقطع کارشناسی ارشد رشته الهیات و معارف اسلامی ورودی
۱۳۸۲ وارد در بین هم دوره‌های بنده که تاکنون فارغ التحصیل شده اند
رتبه دوم را کسب نموده اند. این گواهی بهار در خواست جهت ارائه به
آن سازمان صادر شده و ازین دیگری ندارد مع

با درود مجدد
محمد رضا معتمد
رئیس آموزش دانشگاه آزاد اسلامی اراک



اینک به این جهت که در این رشته تحصیلی در این دانشگاه در این مقطع تحصیلی

استاد دانشگاه آزاد اسلامی اردبیل و روزگار استاد عزیز را در کمال احترام و احترام و محبت
مقتضی کار می‌نمایم! اینک به این جهت و معذرت می‌نمایم از این جهت که در این مقطع تحصیلی